

اگر انسان‌ها میدانستند فهمیدن چه درد عظیمی است هرگز آرزو نمی‌کردند زودتر روزهای کودکی را پشت سر بگذارند و بزرگ شوند

روزهای کودکی‌ام قشنگترین دوران زندگی‌م بود. آن وقت‌ها نصرت‌خان را پدرم میدانستم و بانو جان را مادرم برای همین هم مهتاب و ماهان خواهر و برادرم محسوب میشدند اما خب خیلی زودتر از زمانی که باید بزرگ میشدم و زودتر از آنچه که باید حقایق زندگی‌ام را درک کردم اما اینکه نصرت‌خان فقط دایی من بود نیز نتوانست ذره‌ای از علاقه‌مرا نه به او نه نسبت به بقیه کم کند فقط موجب شد با وجود کم‌سن و سال بودنم برای بدست آوردن رضایت او و تلافی مهر و محبتش به هر کاری دست بزنم و با رویای برآورده کردن آرزوهایش روزها و سالهای کوچکی و نوجوانی را پشت سر بگذارم

اهواز را دوست داشتم زادگاهم بود و یادآور قشنگترین خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام پرسه زدن در نخلستان‌ها و پیاده روی‌های هر روزه با مهتاب کنار آبی کارون بزرگترین شادی را به هر دومان هدیه می‌کرد و وجود شاد و جوانمان را طراوت میبخشید ماهان هم قبل از رفتنش به فرنگ هر از چند گاهی همراهمان میشد حتی یکبار منو مهتاب را به سینما برد آن روزها فیلم دختر لر مجددا روی پرده سینماهای اهواز بود و همه بچه‌های مدرسه برای دیدنش رفته بودند و همین باعث شده بود من و مهتاب دست به دامان ماهان شویم او مخالفتی نداشت به شرط آنکه نصرت‌خان بویی از ماجرا نبرد من ته دلم کمی نگران بودم برخلاف میل او رفتار کردن حتی اگر پنهانی بود از نظر من گناهی بزرگ محسوب میشد او برایم با ابهت‌ترین و مقتدرترین مرد دنیا و مهربانترین دایی روی زمین محسوب میشد مهر پدری جز آنچه او در حقم روا داشت برایم معنی دیگری نداشت به هر حال آنقدر مشتاق رفتن بودم که همه نگرانی‌هایم را از یاد بردم شبی که قرار بود برای آخرین سانس فیلم در سینما باشیم نصرت

خان و بانو جان در مهمانی بزرگی در منزل بخشدار شهر شرکت داشتند چند بار چند دست لباس پرو کردیم تا بالاخره یکی را با و سواس انتخاب کردیم و برای اولین بار رژ لب به لبهایمان زدیم بالاخره وقتی صدای اعتراض ماهان بلند شد هراسان دستی به موهایمان کشیدیم و برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودمان کردیم برخلاف من که موهایی سیاه و لخت و چشم و ابرویی مشکی داشتم مهتاب پوستی گندمی و مووهای بور و وزوزی داشت بانو جان معتقد بود که به عمه اش یعنی خاله من شباهت دارد خاله ای که هیچکدام از ما حتی ماهان که چند سالی از من و مهتاب بزرگتر بود ندیده بودیم

وقتی از اتاق بیرون آمیدم بلقیس تنها خدمتکار خانه با دیدنمان چنان چهره ای ترش کرد که مهتاب در گوشم گفت:

-به گمونم بیچاره شدیم

با این حال به اعتماد حضور ماهان به راه افتادیم فردای آن شب من و مهتاب با خیال راحت در گفتگوی بچه ها در مورد دختر لر اظهار نظری کردیم

یک سال قبل از فارغ التحصیلی من و مهتاب ماهان به طور جدی عزم رفتن کرد از مدتها قبل حرف فرنگ را میزد اما نصرت خان کاملاً با این موضوع مخالف بود دایم به شدت مقید و مذهبی بود و به هیچ وجه از محیط بی بند و بار غرب خوشش نمیامد با وجودی که چند بار سفر فرنگ رفته بود و سوغاتیهای زیبایی برایمان آورده بود اما ترجیح میداد ما در مملکت خودمان به جایی برسیم با این حال ماهان حرف خودش را به کرسی نشانده و در بهار سال 55 از ایران رفت روزهای بعد از رفتن او خانه سوت و کور بود و جای خالی اش بیش از هر کس بانو جان را رنج میداد اما از آنجا که خودش برای راضی کردن نصرت خان واسطه شده بود نمیتوانست اعتراضی نماید

هنوز دوره متوسطه را تکمیل کرده بودیم که مهتاب نامزد کرد در جشن نامزدی اش کاملاً متین و موقر به نظر می رسید و هیچ شباهتی به مهتاب شیطان و شلوغ من نداشت . با وجودی که من و مهتاب روحیه مشابهی داشتیم اما او از من واقع گرا تر بود عاشق خانه و زندگی بود که از آن خودش با شد و هم سری که هر روز عاشقانه از او استقبال کند اما من به هیچ وجه در این حال و هواها نبودم و شاید هم به قول او زیادی رویای و خیال پرداز بودم هر از چند گاهی مثل ماهان به رفتن فکر میکردم به آن سوی آبها ... ازدواج مهتاب گرچه تا حدی موجب تنهایی ام شد اما من با اشتیاق به سوی تحقق اهداف خودم پیش میرفتم و همه وقتم را با کتابهای درسی پر می کردم و شاید هم همان تلاش بی وقفه چند ماه تاثیرش را گذاشت و من در رشته پرستاری در دانشگاه بزرگ پایتخت پذیرفته شدم

روزی که نامم در میان پذیرفته شدگان دیدم گویی زمین و آسمان از آن من شده بود ذوق زده کنار کارون میدویدم و فریاد میزدم من قبول شدم من قبول شدم بلقیس که در را به رویم گشود پریدم توی بغلش و آنقدر ب.و. سشدمش که با اکراه مرا از خود جدا کرد

-چیکار میکنید خانم یگانه ؟؟؟؟

هیجان زده گفتم:

-اگر بدونید چی شده من قبول شدم قبول شدم

بانو جان و مهتاب با شنیدن صدایم بیرو آمدند

شادمان روزنامه را به سویشان گرفتم مهتاب فریاد شادی کشید

دستمان را بهم دادیم و مثل بچه ها در حیاط چرخیدیم و خندیدیم .. من به رویاهای دور و درازم نزدیک شده بودم اما آنچه بیش از هر چیز خوشحالم کرده بود برق رضایتی بود که در چشمان نصرت خان دیدم شبی که او سر میز اعلام کرد:

-یگانه به تهران میره

نگاه خندان من و مهتاب به روی هم نشست از فردای همان شب کار ما شروع شد خرید های ضروری و جمع آوری آنچه لازم بود بیشتر روزها همراه مهتاب به خیابان بزرگ کوروش می رفتیم و آنقدر خرید میکردیم که در اتوموبیل جایی برای خودمان نمی ماند وضعیت من در تهران مشخص نبود من و مهتاب تصور میکردیم نصرت خان خانه ای با خدمتکاری مطمئن برایم در نظر گرفته است اما بانو جان ما را از اشتباه بیرون آورد

آن شب ما مثل شبهای دیگر از تهران و رفتن من و زندگی جدیدی که خواهم داشت صحبت میکردیم مهتاب مثل یک زن کامل و سرد و گرم چشیده رشته کلام را بدست گرفته بود و چنان نصیحتم میکرد که گویی طرف صحبتش کودکی چشم و گوش بسته است تصورش را به هم نزده و مثل شاگردی حرف گوش کن پای حرفهایش نشسته بودم که ضربه ای به در خورد

حرفش را برید بانو جان با چهره ای بشاش و سر حال وارد شد

-چکار میکنید دخترها؟

-داشتم واسه یگانه میگفتم خیلی باید مراقب خودش باشه تنها زندگی کردن کار راحتی نیست اونم تو جایی مثل پایتخت

بانو جان ابرویی بال انداخت آمد و لبه تخت نشست و گفت:

-قبول دارم که پایتخت خیلی با اینجا فرق داره اما حتم دارم یگانه جان خیلی عاقلانه با وضعیت جدید کنار می یاد... گذشته از این قرار نیست یگانه تنهایی زنگی کنه یگانه باید خودت رو برای رفتن به عمارت آماده کنی

من و مهتاب ناباورانه نگاهی بهم کردیم و در یک آن گفتیم:

-عمارت؟؟؟؟

-هیس آروم... بله عمارت خاله ات خانوم سیمین دخت این خواست خودم خانومه

مهتاب با لحن گله مندی گفت:

-از عمه جان سیمین دخت چنین حرکت خدایسندانه ای بعید به نظر میرسه

بانو جان با اخم ظریفی گفت:

-این طور راجع به عمه ات حرف نزن خانوم زن مهربون و محترمی فقط کمی با پدرت کدورت داره... به هر حال خودش از پدرت خواسته یگانه تمام این چهار سال رو تو عمارت باشه

من خاله سیمین دخت را هرگز ندیده بودم با این که او تنها خواهر نصرت خان محسوب میشد اما آن دو سالها پیش با هم قطع رابه کرده بودند و با وجود روابط حسنه میان نصرت خان و فتح...خان -همسر خانوم- رابطه ی خواهر و برادر همچنان تیره بود. برای همین هر دوی ما از شنیدن حرفهای بانوجان تعجب کردیم او ضمن این که از جا بر می خاست گفت:

-خداروچه دیدید شاید به این بهونه خانوم هم از در آشتی در بیاد

مهتاب سری تکان داد و گفت:

-من خدا رو شکر میکنم مشکل تنهایی ات هم حل شد شنیدم نوه های خانوم همسن و سال ما هستند مطمئن باش بهت بد نمیگذره

چند شب قبل از حرکت در یکی از شبهای گرم شهرور ماه بلقیس به سراغم آمد و با همان چهره عصا قورت داده و لحن خشکش گفت نصرت خان میخواهد مرا ببیند آخر شب بود و میهمانان خان تازه رفته بودند به اتاق بزرگی که اتاق کار او محسوب می شد رفتم روی مبلی لمیده بود و داشت

پیش را روشن میکرد جواب سلامم را با تکان سر داد و بعد از لحظه ای با اشاره به مبلی گفت:

-بشین

نشستم و چشم دوختم به گلهای قالی پکی به پیش زد و با تامل گفت:

-خواستم بیای که حرفهای آخر رو بهت بزنم و... به اصطلاح حجت رو تموم کنم این که توی عمارت فتح ا..خان میری خواست خود ایشان و خانوم بود البته خیلی بهتر شد رها کردن یه دختر جون تو پایتخت کار راحتی نیست عمارت هم معمولا شلوغ و پر رفت و آمده فکر نمیکنم اونجا احساس دلتنگی کنی

-پکی دیگر به پیش زد و ادامه داد:

--شمسایی ها همه از کوچک و بزرگ تحصیل کرده ان کنارشون که باشی از درجا زدن امتناع میکنی و خواه ناخواه به پیشرفت فکر میکنی.

-اما در کنار این امتیازات باید به یه مسئله هم توجه کنی...دوباره پکی به پیش زد و با مکثی ادامه داد:

--داری وارد جمع بزرگی میشی و ممکنه حداقل ماههای اول همه رفتار و حرکات به نحوی زیر ذربین باشه... خوب میدونی که برای من تو با مهتاب هیچ فرقی نداری هر طور باشی و هر رفتاری داشته باشی که هیچ ایرادی بهت وارد نباشه متوجه هستی؟

--بله... بهتون قول میدم اون طوری باشم که شما میخوايد

--خوبه... حالا به من بگو برای رفتن آماده شدی؟

--بله

--سری تکان داد و گفت:

--برای ساعت هشت صبح برات یه کوپه تو قطار رزرو کردم... حالا دیگه میتونی بری

--آن شب تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت قشنگترین لحظات زندگیم را فکر دوری چند ساله از کسانی که از صمیم قلب دوستشان داشتم و تا حد زیادی بهشان وابسته بودم خراب میکرد. دلم از همان شب برای بانو جان تنگ شده بود و برای مهتاب عزیزم نصرت خان هم که جای خودش را داشت.

--سر میز صبحانه نه من یگانه یکپارچه شور روزهای پیش بودم و نه مهتاب دختر خوداری که می شناختم مدام نگاهمان را از هم می دزدیدیم و هیچ کدام میلی به خوردن صبحانه ندا شتیم بالاخره مهتاب طاقتش تمام شد و در حالی که بغضش ترکیده بود به اتاقش گریخت من هم به گریه افتادم گویی تازه پی برده بودم چه اتفاقی در حال وقوع است بانو جان که دست بر شانه ام گذاشت سرم را بلند کردم چشمان او هم قرمز شده بود

--آروم باش عزیزم

-فکری را که در یک لحظه از ذهنم گذشت بر زبان آوردم

--بانوجان من نمیخوام برم

-لبخندی بر لب آورد و گفت:

--ولی عزیزم برای این حرفها خیلی دیره حالا هم آبی به سر و صورتت بزن خان تو  
تالار منتظرته

-در حالی که هنوز چشمانم از اشک نمناک بود وارد تالار شدم خان پشت به من و مقابل  
پنجره رو به حیاط ایستاده بود با صدای سلامم برگشت گفتم:

--صبح بخیر

--سلام صبح تو هم بخیر

-به سویم آمد

--بالاخره رفتی شدی ؟

--باجازه شما

-حالا در یک قدمی ام ایستاده بود

-زمزمه کرد:

--برو و با دست پر برگرد

-خم شدم دست بر پایش زدم و بر لب نهادم دستش را پشت سرم گذاشت و بر پیشانی  
ام ب.و.سه زد



--درپناه حق

-آخرین خداحافظی را در حیاط با مهتاب و بانو جان کردم بلیس از زیر قران ردم کرد و بالاخره در اتومبیل جای گرفتم راننده نصرت خان اتومبیل را از جا کند و به سوی ایستگاه راه آهن روان شد

روز بعد در تهران بودم شهری که همیشه در رویاهایم جای خودش را داشت پس پایتخت اینجا بود چه قدر شلوغ و چقدر آشفته مردم در هم میلولیدند و استقبال کنندگان با هیجان و سر و صدا مسافرهايشان را مشایعت میکردند یکی از نگهبانان قطار چمدانهایم را کنار نیمکتی چید و گفت:

-خانم شایان خیلی مراقب چمدان و کیف دستی تون باشین من همین اطرافم

آنقدر غرق تماشای دوربرم بودم که حرفهای او را درست نشنیدم

فقط لبخند به لب گفتم:

-چشم مرسی از کمکتون

و باز نگاهم میان جمعیت چرخید چند دقیقه گذشت اما خبری نشد بانوجان گفته بود عکسی از من برای خانواده ی خاله سیمین دخت فر ستاده اند تا به راحتی شنا سایی ام کنند به بانو جان گفته بودم: « چگونه اسمم رو روی یه پلاکارت بنویسم و تو ایستگاه بگردم تا راحتتر پیدام کنند» او لب به دندان گزیده و گفته بود .خدا مرگم بده یه وقت از این کارها نکنی ها

ب.و.س.یده بودمش و گفته بودم : شوخی کردم بانو جان شما که میدونید یه پارچه خانومم

-خانم یگانه شایان؟

سریع برگشتم مرد میانسال و شیک پوشی در چند قدمی ام ایستاده بود

-بله خودم هستم

-سلام من جوادی هستم راننده خانوم بهتون خوشآمد می‌گم

-ممنون

با اشاره به چمدانهایم گفتم:

-با ید چمدان های شما باشن

و چمدانها را تا رسیدن به اتومبیل به باربری سپرد

تا وقتی کادیلک مشکی رنگ مقابل در سفید و آهنین باغ عمارت متوقف شود من محو خیابانها میادین و مغازه ها با آن ویتريت های رنگارنگ شده بودم

احساس خوبی داشتم آنقدر خوب که حداقل تا چند ساعت دلتنگی را از من دور ساخته بود مقابل در بزرگ باغ با بوقی که راننده زد پیرمردی که کلاه سبزی داشت درها را گشود اتومبیل وارد باغ شد و استخر بزرگ وسط خیابان عریض میان باغ را دور زد و در پنجاه متری قصر سپیدی که از همان بدو ورود خود را به رخ می کشید توقف کرد در حالی که چشم از ساختمان با آن ستون های سپید و قطور برنمیداشتم از اتومبیل پیاده شدم تعدادی زن و مرد در گوشه و کنار خیابان به چشم میخوردند که کم کم یکجا و مقابل پله ها جمع شدند در همان حال زنی از در ورودی چوبی ساختمان بیرون آمد عجولانه پله ها را طی کرد و چند قدم جلوتر از بقیه ایستاد وقتی نزدیکشان شدم جلوتر آمد و با لحن رسمی و پر غرور گفت:

-سلام من فرخنده سر پرست خدمتکاران عمارت هستم بهتون خوش آمد میگم خانم

-ممنونم

بفرمایید خواهش میکنم

از میان بقیه راهی باز شد و عبور کردیم به داخل عمارت راهنمایی ام کرد و کنار ایستاد تا وارد شوم برخورد رسمی و تشریفاتی او کلافه ام کرده بود برای چند لحظه احساس بدی بهم دست داد اما باز هم شکوه و جلال داخل عمارت آنقدر حواسم را پرت کرد که حتی نگرانی ام را از یاد بردم خانم فرخنده جلوتر از من حرکت کرد از این با بت خوشحال بودم چون نمیتوانست نگاه پر کنکاش و کنجکاو مرا به اطراف ببیند دلم نمیخواست آدم از پشت کوه آمده ای به نظر برسم اما عظمت عمارت واقعا خیره کننده بود چلچراغ بزرگی که به سقف بلند نشیمن آویزان بود شاید صدها لامپ در خود داشت مبل های سلطنتی زیبا و مجسمه های قدی بزرگ و بوفه های باریک که در جای جای سالن دیده میشد صدای زن مرا به خود آورد

-خانومتو تالار منتظرتون هستند

از ذهنم گذشت تالار؟ پس این سالن بزرگ که چندین برابر تالار منزل نصرت خان بود فقط نشیمن محسوب می شد؟ تالار سالن بسیار بزرگی بود با تجملاتی بیشتر تا رسیدن به زن مسنی که در انتهای تالار روی مبلی لمیده بود و حدس میزدم که باید خانوم باشد شمارش معکوس را آغاز کردم بالاخره مقابل او قرار گرفتم. خانوم سیمین دخت تنها خاله من... چند لحظه نگاهمان درهم گره خورد به خود آمدم و با لبخندی سلام کردم لبهایش برای جواب از هم گشوده شد اما حرفی نزد چشمانش که پر اشک شد لبخند روی لبهای من ماسید با بغض گفت:

-سلام عزیزم به خونه خودت خوش اومدی

به سوییچ رفتم خم شدم و به نشانه احترام بر دستش ب.و.سه زدم سرم را میان  
د ستانش گرفت لحظه ای بر چ شمانم زل زد و پیه شانی ام را ب.و. سید به دعوتش روی  
مبلی نشستم و او به زن گفت:

-بگو برای یگانه نوشیدنی خنک بیارن

-الساعه خانوم

او رفت خانوم نگاه مهربانش را به من دوخت

-خوشحالم که به اینجا اومدی تا وقتی من هستم تو نباید به تنهایی تو این شهر سر کنی

شمرده شمرده گفتم:

-ممنونم شما به من لطف دارین

با لحن گله مندی گفت:

-با خاله ات مثل غریبه ها رفتار میکنی البته حق داری

فهمیدم ناخواسته او را رنجانده ام خواستم دلجویی کنم که صدای دختر جوانی در تالار

پیچید

-سلام...من اومدم

نگاهمان به سوی او کشیده شد

-سلا

-سلام عزیزم بیا با مهمون عزیز من آشنا شو یگانه جان مرجان نوه من

مرجان دستم را به گرمی فشرد و گفتم

-خوشوقتم

-منم همین طور بی صبرانه منتظر اومدن بودم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم

-مرجان عزیزم حالا که اومدی خودت یگانه جان رو به اتاقش راهنمایی کن راه طولانی

اومده و خسته اس بهتره تا اومدن بقیه کمی استراحت کنه

-چشم

بعد از نوشیدن شربت خنکی که خانم فرخنده برایم آورد همراه مرجان به طبقه دوم

رفتما و در حالی که در اتاقی را باز می کرد گفت ک

-این اتاق را من و سالی برات انتخاب کردیم امیدوارم پسندی

-سالی

در حالی که پرده ها رو کنار میزد توضیح داد:

- سالی دختر عخموی منه شاختمون ضلع غربی باغ متعلق به اونهاست عصر میاد اینجا و

باهش آشنا میشی

و با تامل ادامه داد:

-ما هر چی که فکر می کردیم ضروریه برات گذاشتیم با این وجود اگر چیزی کم بود

حتما بهم بگو

از او تشکر کردم قبل رفتن گفت:

-اگه یه دوش بگیری و کمی بخوابی خستگیت در می ره

خسته راه بودم اما خوابم نمی برد دوش گرفتن را به وقت دیگری موکول کردم چرخه در اتاق زدم تقریباً 4 برابر اتاق خودم در منزل نصرت خان بود با سه پنجره قدی که هر یک به تراس کوچکی در پشت ساختمان باز می شد تخت چوبی با کنده کاریهای زیبا کتابخانه ای نسبتاً بزرگ که صدها جلد کتاب را در خود جای داده بود و مرا سر ذوق آورد و از ذهنم گذشت حتماً بین این همه کتاب می تونم چند تا رمان قشنگ هم پیدا کنم میز تحریر میان دو پنجره قرار گرفته و کمد لباسها در دیوار تعبیه شده بود بقیه وسایل بیشتر جنبه تزئینی داشت اما اعتراف میکنم بیشتر از آن کتابخانه بزرگ میز توالت و لوازمی که روی آن چیده شده بود توجه ام را جلب کرد چند برس و شانه سر به اضافه چند عطر و ادکلن و بیش از آنها لوازم آرایشی که با سلیقه ی خاصی کنار هم چیده شده بودند لوازمی که من و مهتاب عاشقشان بودیم اما تا قبل ازدواج اجازه استفاده از آنها را نداشتیم

روی صندلی نشستم و شروع کردم به وارسی شان اما در یک آن سرم را بلند کردم گویی در آینه بانوجان را دیدم از جا جستم

-چشم بانو جان فقط یک کنجکاوی ساده بود

وبرای این که وسوسه نشوم رفتم که دوش بگیرم

بعد از حمام یکی از چمدانها را باز کردم و با و سواس لباسهایم را وارسی کردم بالاخره شلوار جین و بلوز سفیدی را انتخاب کردم دوباره مقابل آینه قرار گرفتم موهایم را که

خوب خشک کرده بودم شانه زدم و مثل همیشه روی شانه ام ریختم بالاخره خانوم خدمتکاری را پی ام فرستاد تا سر میز شام حاضر شوم

خانوم سه تا پسر داره امیر خان پسر بزرگشون کمپانی بزرگی داره و تو کار صادرات فر شه سهراب خان هم تا وقتی خانومش زنده بود تو همون کمپانی شراکت داشت اما بعد از مرگ همسرش برای یه مدت رفت فرنگ و بعد هم کار کمپانی رو همون جا توسعه داد و بعدها هم همونجا ازدواج کرد و موندگار شد اما تنها دخترش مرجان تو ایران و تو عمارت زندگی می کنه منصور خان پسر کوچک خانوم پزشکی خونده و صاحب یه درمونگاه بزرگ و مجهز تو مرکز شهره...

این تمام اطلاعاتی بود که بانو جان در مورد خانواده ی خاله سیمین دخت به من داده بود همچنین می دانستم فتح ا... خان همسر خانوم تقریباً شش ماه اول سال را در روستاهای تحت مالکیتش می گذراند و به امور آنجا نظارت دارد با وارد شدنم به تالار صدای گرم خانوم را شنیدم « این هم یگانه جان » در همان حال چشم به عده ای دیگر افتاد که از جا برخاستند مردی میانسال با موهای جوگندمی که همسن و سال نصرت خان به نظر می رسید دستم را فشرد و در همان حال خانوم معرفی اش کرد « پسر امیر خان » او با لحنی پدرا نه خوشآمد گفت همسرش با مهربانی مرا ب.و.سید و گفت:

-خوش آمدی عزیزم

-سلام من سالی هستم

-منم همایون هستم از دیدنتون خوشحالم

-مرسی منم همینطور

قبل از اینکه مجالی برای صحبت پیدا کنیم یکی از خدمتکارها آمد و اعلام کرد که شام حاضر است.

-سلام...سلام...سلام...

صدای مرد جوانی بود که وارد تالار شد

-متاسفم مثل این که دیر کردم

از نظرم گذشت او باید منصور خان باشد اما خانوم مرا از اشتباه درآورد و با نگاه پر غرور و افتخاری گفت:

-هومن جان نوه بزرگ منه

او به سویم آمد و ضمن فشردن دستم گفت:

پس میهمان عزیز خانوم شما هستید من هومن هستم از دیدنتون خوشحالم

با لیخند کمرنگی گفتم:

-منم همین طور

در منزل نصرت خان حتی قبل از رفتن ماهان و با وجود شر و شور بودن من و مهتاب باز سر میز غذا به احترام حضور نصرت خان سکوت کامل حکم فرما بود و گاه من حس میکردم حتی صدای جویدن لقمه هایم به گوش میرسد اما آن شب در اتاق بزرگ نهار خوری عمارت همه چیز با آنچه من تصور می کردم متفاوت بود سالی و مرجان مدام سر به سر هم می گذاشتند همایون گاهی همراهی شان می کرد و گاه می گفت:



حداقل یه ام شب جلوی مهمون آبروداری کنید بذارید یه دو روز دیگه یگانه خانم پی به هویت واقعی تون بیره

نگاه دخترا که به سویش براق میشد خیلی سریع موضوع صحبت را تغییر میداد و وانمود میکرد که اصلا چنین جسارتی به آنها نکرده است حتی رابطه سالی با پدرش خیلی راحت و صمیمی بود در حالی که نصرت خان چه برای من و چه حتی برای مهتاب همان خان بود و احترامش واجب . بعد از شام بچه ها از دانشگاه و رشته تحصیلی شان صحبت میکردند از بین صحبتهایشان متوجه شدم همایون و سالی دو قلو هستند هر چند هیچ شباهتی بهم نداشتند همایون سفید چهره بود و چشمان #### مادر را به ارث برده بود با هیکلی درشت در حالی که سالی با چشم و ابرویی مشکلی به برادر بزرگترش شباهت داشت همایون مکانیک می خواند و سالی ریاضی همون بیشتر به پدرش شباهت داشت. همایون مکانیک می خواند و سالی ریاضی همون بیشتر به پدرش شباهت داشت تقریبا بلندتر از همه به نظر میرسید و کت چهارخانه ای که به تن داشت او را چهارشانه تر نشان میداد . موهای مشکلی و بلند و کمی مجعدش تا به سر شانه می رسید و در نگاهش گرمی خاصی موج میزد او لیسانس مدیریت داشت و مدیریت بیمارستان ... را عهده دار بود مرجان سال آخر هنر بود از رشته تحصیلی ام پرسیدند و این که در کدام دانشگاه پذیرفته شده ام وقتی گفتم دانشگاه تهران سالی گفت:

-عالیه خودم برای ثبت نام کمکت می کنم.

نمی دانم چرا قبل از آمدن به تهران عمارت را جایی مثل قصر خانوم «هاویشام» تصور میکردم و خانوم را خود «خانوم هاویشام» تصور می کردم شاید به خاطر علاقه ی زیادی بود که کتاب «آرزوهای بزرگ» داشتم و چندین بار خواندن قصه اش روی ذهنم اثر کرده بود اما حالا متوجه میشدم نه تنها خانوم برخلاف تصور من و حتی مهتاب زن

مهربانی و رؤوفی ست که روابط میان اعضا خانواده اش به رغم احساس من در بدو ورود گرم و صمیمی است.

وقتی برای خواب به اتاقم برگشتم گویی دوباره از خواب خوش بیدار شدم خواب کجا بود که به چشمانم بیاید چه قدر روی تخت به چپ و راست غلتیدم و خوابم نبرد و بعد حدود دو ساعت کلنجار رفتن با خودم بالاخره نشستم وسط تخت بالش را بغل گرفتم و تا سپیده سر بزند به همه جا سر زدم برگشتم اهواز به اتاق کوچک خودم پیش بانو جان و مهتاب حتی به بلقیس فکر می کردم چشمانم پر از اشک می شد حتم داشتم مهتاب هم مثل من امشب بی خواب شده ... برای فرار از افکار ناراحت کننده فکرم را به روزهای آینده پرواز دادم و سعی کردم خودم را تسکین دهم سپیده که سر زد از شدت خواب تقریباً بیهوش شدم

\*\*\*\*\*

فردای آن شب که روز جمعه بود تا غروب همراه مرجان و سالی به گشت و گذار در شهر پرداختیم و حتی ... با هم به سینما هم رفتیم در حالی که هیچ یک از آنها نگرانی آن شب من و مهتاب را نداشتند و همین مرا حیرت زده می کرد شب دوم برای اینکه بیخوابی کلافه ام نکند شروع کردم به نوشتن برای مهتاب از وردم به عمارت از کسانی که بعد سالها دیدمشان از سالی و مرجان و دنیایشان که چه قدر با ما فرق داشت.

(یادت میاد مهتاب شبهایی که بلقیس با اکراه رختخوابهمون رو به بهار خواب می برد چقدر من و تو از حرص خوردن اون میخندیدیم بلقیس که می رفت با خیال راحت دراز می کشیدیم و ستاره ها رو می شمردیم یادت میاد تو همیشه یه ستاره معمولی نزدیک به ماه رو انتخاب میکردی و ماه رو هم مرد آینده خودت میدونستی مردی که یه روز با یه اسب سپید از راه می رسید و ... اما من مثل تو نبودم نورانی ترین ستاره رو از آن خودم میدونستم و به تو می گفتم آدم قانعی هستی می گفتم آرزوهای بزرگ تو تازه

هم پای ارزوهای کوچیک منه و تو مثل گاهی وقتها می رفتی توی اون جلد پنهان زنانه ات و مثل یک زن کامل منو نصیحت می کردی از عشق می گفتی و از زندگی ... ولی اگه امروز اینجا بودی ... مهتاب من خیلی خوشحالم خیلی خیلی زیاد از این که تو پایتختم از این که همه چی برام فرق کرده اما ... اعتراف می کنم که دلتنگم ای کاش شما هم اینجا بودید اون وقت خوشبختی من تکمیل می شد ( ... )

از نوشتن خسته شدم روی تخت افتادم اما خوابم نبرد آهسته در اتاق را باز کردم و وارد تالار شدم عمارت در عین زیبایی گاهی واقعا ترسناک به نظر می رسید به خصوص مجسمه های قدی که در جای جای تالار قرار داشت و سایه درختان باغ به روی پرده های اطلسی آویخته بر پنجره های قدی تالار و تکان خوردن آرام شاخه ها منظره ی مخوفی بوجود آورده بود با صدای باز شدن در تالار و پیدا شدن سایه ی مردی به روی دیوار چنان وحشتی بر جانم ریخت که هر لحظه حس می کردم چیزی نمانده قالب تهی کنم زبانم بند آمده بود با همه تلاشی که کردم فقط توانستم چند قدمی به عقب بردارم که با برخورد به مانعی نقش بر زمین شدم در آن حال برق زده شد و تالار روشن گردید با حرکت سریعی از جا بر خاستم و چشمم به او افتاد که زل زده بود به من چند قدمی جلوتر آمد و نگاه عاقل اندر سفیهی گفت:

-تو باید یگانه باشی ؟

پس هر که بود آشنا بود سری تکان دادم و گفتم:

-بله

-فکر می کنم بهتره زودتر به اتاقتون برگردین تا دست گل دوم رو به آب ندادید

تازه به خودم آمدم و نگاهی به پشت سرم کردم میز عسلی واژگون شده و مجسمه ای که روی آن قرار داشت به زمین افتاده بود اما خوشبختانه آسیبی ندیده بود

وقتی دوباره برگشتم او داشت به سمت راهرو باریک پیش می رفت مستاصل و عصبانی خم شدم و مجسمه را سر جایش قرار دادم و با ذهنی آشفته از برخورد مرد جوانی که حالا حدس میزدم منصور خان باشد به اتاقم برگشتم.

پایان فصل دوم

فصل سوم

همراه سالی برای ثبت نام رفتم باز هم خودش پشت رل نشست با سرعت می راند و هر از گاهی چنان ترمز می کرد که صدای کشیده شدن لاستیک بر آسفالت خیابان مو بر تنم راست می شد

-اینجا بزرگترین دانشگاه تهرانه خوشحالم که اومدی اینجا چون بین دانشگاهای دیگه مقبولتره و از امکانات خوبی هم برخورداره...

با مکثی ادامه داد:

-دانشگاه پرستاری با پزشکی عمومی یکیه هر سال هم قراره از هم جدا بشن و پزشکی تو ساختمون مجزایی باشه ولی همچنان در حدیه پیشنهاد مونده و فکر نمیکنم آخرشم هیچ غلطی بکنند.

کارمان خیلی طول نکشید سالی گفت:

-چون شما ترم اولی هستید خودشان کار انتخاب واحد را براتون انجام می دن اما از ترمهای بعد این طور نیست

اتومبیل را که به حرکت در آورد پرسید:

-راستی تو رانندگی بلدی؟

-نه

-سعی کم یاد بگیری تو باغ همیه یکی دو تا ماشین بلا استفاده هست اصلا خودم بهت یاد می دم یه کم که راه افتادی می تونی بری گواهینامه بگیری اینجا هم چهارراه پهلویه اونم ساختمون تئاتر شهر برنامه های فوق العاده ای داره . برای نهار به کافه تریایی در میدان ##### رفتیم صاحب کافه پیرزنی بود با موهای نقره ای شیک پوش و آراسته به گرمی با سالی احوالپرسی کرد سالی هم با لحن گرم و صمیمی پاسخش را داد وبا اشاره به من گفت:

-یگانه مهمون مخصوص خانوم یگانه جان ایشان هم استاد گرانقدر ما لاله جان هستند که از دوستان خانوادگی هم محسوب می شن

لاله جان دستم را به گرمی فشرد و گفت:

-پس یگانه جان شما هستی مرجان برام گفته بود یه مهمون تازه دارن ... از دیدنت خوشحالم

-ممنونم منم همینطور

-راحت باشید دخترها و از خودتون پذیرایی کنید امروز مهمون من هستید.

او که از سر میزبان دور شد سالی وصف حالش را کامل کرد:

-لاله جان استاد خط و نقاشیه مرجان چند ساله که پیشش تعلیم نقاشی می بینه این کافه تریا هم متعلق به شوهر مرحوم شه که حالا خودش اداره اش میکنه برای ما بچه ها امن

ترین و دنجترین جای دنیاست به خصوص که مرجان عاشق فضای شاعرانه و  
رمانتیکشه

شاید از همان روز بود که مهر لاله جان به دلم نشست و فکر دوباره دیدن و آشنایی  
بیشتر با او ملکه ذهنم شد.

\*\*\*\*\*

یک هفته از مهر ماه گذشته فتح ا... خان آمد او را برخلاف دیگر اعضای عمارت  
میشناختم چون چندین بار به اهواز آمده بود از پشت پنجره تالار طبقه دوم دیدمش که  
از بنز سفید رنگش پیاده شد از مرجان شنیده بودم خان حداقل تا چند ساعت پس از  
ورودش کسی را به حضور نمی پذیرد برای همین چند ساعت بعد فرستادند دنبالم  
تعجب نکردم در حالی که سعی میکردم ظاهری آراسته و سنگین داشته باشم از اتاقم  
بیرون آمدم

وارد تالار که شدم خانوم با گفتن « این هم یگانه جان من » همسرش را متوجه من کرد با  
لبخند کمرنگی به نشانه آشنایی سلام کردم او هم با لحنی گرم که به قول مهتاب آدم را  
یاد پدر بزرگها می انداخت جوابم را داد و به نشستن دعوتم کرد

-حالت چطوره دختر جوان؟

-خوبم ممنونم

پیش را روشن کرد

-از شنیدن خبر ادامه تحصیل خوشحال شدم تو عصری که ما زندگی میکنیم تحصیلات  
حتی برای نسوان هم اهمیت زیادی داره

خانوم با لحن پر غروری گفت:

-خان یگانه تو دانشگاه بزرگ تهران پذیرفته شده

خان ابرویی بالا انداخت:

-عالی گوش کن دختر جوان من احترام خاصی برای اهل قلم قائلم به خصوص اگر این جوینده علم مهمون عزیز عمارت هم باشه اینجا رو هم خونه خودت بدون و کاملا راحت باش

از او تشکر کردم و افزودم:

-امیدوارم بتونم محبتتون رو جبران کنم

و بعد با اجازه اش تالار را ترک کردم

\*\*\*\*\*

دانشگاه برای من برگه از دفتر زندگی بود برگه متفاوت با همه صفحات زندگی ام خوب بود و جذاب و برای منی که همه ی وجودم مشتاق شناخت دنیای تازه ای بود که قدم به آن گذاشته بودم هیجان انگیزترین جای دنیا به شمار می رفت روزهای اول ورودم بیشتر غرق بهت و حیرت بودم و آنچه که در اطرافم میگذشت خصوصا روابط دختران و پسران و به قول سالی آزادی در آخرین حد ممکن انگشت به دهان میکرد برای منی که در اهواز و میان قومی متدین و مذهبی بزرگ شده بودم پذیرفتن نوع زندگی آنها سخت بود به خصوص که اغلب ساکنین اهواز عرب بودند و نقاب به چهره میزدند و بعضی شان به قدری روی حجاب تعصب داشتند که با دیدن ما مدام غر میزدند حالا اگر اینجا بودند و این صحنه ها را میدیدند به حتم رنگ از رخسارشان می پرید و به این که دوره ی آخر زمان شده ایمان می آوردند اوائل پیش می آمد که ناخودآگاه به آنها خیره

می شدم اما کم کم یاد می گرفتم از کنار این مسائل بی تفاوت بگذرم و حتی از دیدن خلوتشان زیر یک درخت خجالت نکشم

اتاقم را سر و سامانی داده بودم قاب عکسی از خودم و مهتاب در حالی که ماهان میانمان ایستاده بود روی میز تحریرم گذاشته بودم عکسی که عید سال 53 یک سال قبل رفتن ماهان عکاس دوره گردی کنار کارون از ما گرفته بود و هر کدام از ما یکی از آن را داشتیم حتی ماهان هنگام رفتن هم آن را فراموش نکرد و با خودش برد عکسی هم از بانو جان و نصرت خان روی میز عسلی کنار تختم قرار داده بودم لوازم آرایش روی میز توالت به قوه خود باقی بودند آن اوائل شبها در خلوت خودم را به شکل دخترانی که در دانشگاه میدیدم در می آوردم اما کم کم این موضوع هم لطف اولیه اش را برایم از دست داد ساختمان عمارت محصور در باغ چند هزار متری بنای عجیبی بود آن قدر بزرگ و آن قدر تو در تو که فکر میکردم همیشه قسمتی از آن وجود دارد که از نظرم پنهان مانده است طبقه اول شامل سه تالار اتاق بزرگ غذاخوری و چند اتاق نشیمن می شد اتاق خوابها در قسمتی جداگانه قرار داشتند و توسط راهرویی به نشیمن مربوط میشدند قسمتی هم مختص خان شامل اتاق کارش و تالاری که خان مهمانهایش را در آنجا می پذیرفت و اتاقی که اختصاص به حسنعلی مباشرش داشت طبقه دوم تالار بزرگ کتابخانه شاید صد متری اتاق بازی بیلیارد اتاق کوچک غذاخوری بیش از ده اتاق خواب و همچنین تراس بزرگی رو به غرب باغ را شامل می شد

ساختمان متعلق به سالی و خانواده اش هرچند کوچکتر از عمارت بود اما معماری درون آن جلب توجه میکرد برخلاف عمارت تراسهای باریک و بلند داشت به جای پنجره های قدی دارای پنجره هایی کوتاه بود حتی داخل ساختمان هم کاملاً متفاوت بود و برعکس عمارت که با وجود مبلمان تالار و حتی اتاق خوابهای غیر قابل استفاده هم با فرشهای دستبافت ایرانی زینت یافته بود تنها چند تابلو فرش روی دیوار به چشم میخورد



کتابخانه دو تالار و نشیمن در طبقه پایین و اتاق خوابها در طبقه بالا به راهروی باریکی باز میشدند که به وسیله پله های مارپیچ به نشیمن مربوط می شد

ساختمان مستخدمین در ضلع شقی باغ قرار گرفته بود این ساختمان حدود بیست خدمتکار را به همراه همسر و فرزندانشان در خود جای داده بود خدمتکارانی که تعدادی در آشپزخانه مشغول بودند تعدادی مسئول نظافت خانه دو راننده مامور خرید دو باغبان که یکی شان آقا سید پیر بود که با همسر پیرش در باغ زندگی می کردند و دیگری مرد میانسالی بود که همسرش هم در قسمت آشپزخانه مشغول بود و من اغلب بچه هایشان را همراه بچه های دیگر خدمتکاران در باغ و در حال بازی میدیدم رفتار خانوم با همه آنها گرم و صمیمی بود

به هر حال به زندگی در عمارت خو گرفته بودم

حالا که یاد آن روزها می افتم حسرتی عمیق قلبم را می شکافد و زخم کهنه ام را تازه می کند چه ساده می زیستم و چه ساده می اندیشیدم وجودم پر طراوت بود و جوان می خواستم زندگی کنم و از لحظه لحظه ام لذت ببرم همه آن خوشبختی را از پذیرفته شدنم در دانشگاه می دانستم برای همین هم میخواستم با همه وجودم موقعیتم را حفظ کنم چسبیده بودم به درس مثل بقیه ی دانشجو ها - مثل دانشجویهای دیگر اما آنها دیگر رویاهای من را نداشتند این چیزی بود که چند وقت بعد به آن رسیدم چرا که اکثر آنها ##### زده شده بودند واژه ای که من قبل از آمدن به تهران حتی معنای درستی از آن در ذهنم نداشتم نصرت خان هرگز اجازه نمی داد ذهن ما به سوی این مسائل کشیده شود اما جو در پایتخت کاملا متفاوت بود وجود دانشجویانی که بحث های خارج از کلاس راه می انداختند توجه ام را جلب می کرد حرف از آزادی بود و استقلال حرف از شیوع فقر بود و تفاوت فاحش طبقاتی وقتی از جایی اسمی برده می شد کلماتی را که از دهانشان خارج میشد میبلعیدم نصرت خان گفته بود: این شهر هزار رنگ است

اما تا آن موقع من فقط روی خوب آن را دیده بودم به هر حال شرایط آن روز تهران و آگاهی بیش از حد دانشجویان دوروبرم بود که باعث شد من خیلی زودتر از آنچه زان می برد به خود بیایم و برای ارضا حس کنجاویم که شده برای درک حقایق تلاش کنم آن وقت بود که فهمیدم تا آن موقع تا چه حد در غفلت و بی خبری بوده ام و باور کردم در پایتخت حرف از حذب ها بود نشریات مختل حرف مردم از رژیم و دولت وقت موضوعاتی که من قبلا علاقه ای به صحبت در موردشان نداشتم حتی در اهواز تنها مجله ای که من و مهتاب مشتری همیشگی اش بودیم زن روز بود اما حالا ... به معنای واقعی میان آن چه میشنیدم و آن چه می دانستم بهت زده و حیران می ماندم مهتاب راست گفته بود چنانند در بند محیط تهران شده بود که بعدها کمتر افکار گذشته به ذهنم راه می یافت این را چند ماه بعد از ورودم به پایتخت فهمیدم

#### فصل چهارم

پاییز تهران کم کم خود را به رخ می کشید به نظرم این فصل خیلی بیشتر از تابستان به این شهر هزار رنگ می آمد من عاشق روزهای بارانی بودم گاهی همراه مرجان جای دنجی را پشت باغ انتخاب می کردیم او نقاشی می کرد و من برای مهتاب می نوشتم و به بارانی که نم نم میبارید اهمیتی نمی دادیم ولی وقتی شدت می گرفت کاسه کوزه مان را جمع می کردیم و قدمهایمان را برای رسیدن به عمارت تند می کردیم یک بار همایون که تازه وارد باغ شده بود با دیدن ما در آن حال با خنده گفت:

-دو بانوی رمانتیک و شاعر پیشه خانواده در حال فرار از زیر باران

مرجان با نگاهی به من گفت:

-وای پاک موقعیتمان را فراموش کرده بودم همایون در این مورد به کسی چیزی نگوی  
ها

و هر سه زدیم زیر خنده

سالی و مادرش خانم فرنگیس-بیشتر اوقات در عمارت بودند اما سالی هم مثل بقیه سر ناسازگاری با فرخنده داشت و به خصوص اگر در عمارت مهمانی بر پا می شد با انتقادهایش او را به ستوه می آورد در یکی از شبهایی که هوا سر سازگاری داشت با بچه ها در آلاچیق میان باغ نشسته بودیم سالی داشت از دانشکده شان می گفت و ازدواج یکی از استادان سختگیرشان با یکی از دختران همکلاسی اش چنان با آب و تاب جریان آشنایی شان را شرح می داد که گویی لحظه به لحظه همراهشان بوده من و مرجان هم بدون مژه بر هم زدن چشم بر دهانش دوخته بودیم همایون و هومن مشغولی بازی شطرنج بودند بالاخره همایون مات شد و کلافه به هومن گفت:

-این آخرین باره که شکستم میدی

هومن لبخند زد و مرجان گفت:

-این چندمین آخرین بارته همایون؟

هومن سیگاری آتش زد و رو به من پرسید:

-یگانه با درس و دانشگاه چه میکنی؟ مشکلی نداری؟

گفتم:

-نه همه چیز خوب پیش میره

سالی گفت:

-البته اگه این دانشجوهای پر حرف و خودخواه بزارن . . . بحث های سیاسیشون حسابی

برای یگانه سوال برانگیز شده

و با لحن پر کنایه ای ادامه داد:

-من که نمیفهمم این ها که اینقدر دم از دموکراسی میزنند چرا اصرار دارند افکارشون رو به مردم تحمیل کنند؟

همایون با اخم گفت:

-طعنه نزن چون اصلا برام اهمیت نداره هیچ کدوم از حرفات رو قبول ندارم کسی قصد تحمیل عقایدش رو نداره اونها فقط از عقایدشون حرف می زنند هر کی خواست می تونه بهشون ملحق بشه اجباری در کار نیست بستگی به خط فکری خودتون داره

مرجان مثل همیشه با لحن آرامی گفت:

-ولی من فکر میکنم کارشون مثل دست و پا زدن تو باتلاقه و هر کی هم دستشون رو بگیره همراه اونها فرو میره . . . کاری ازشون برنمیاد که هیچ زندگی چند تا از همه جا بی خبر رو هم به باد میدن

همایون معترضانه گفت:

-یعنی زندگی دیگران برای شما ارزش نداره ؟

سالی گفت:

-گیرم داشته باشه مگه ما جز سازمان حقوق بشریم ؟ تازه خود سازمانم به اندازه شما شعار نمیده

آن شب هومن خان با لحن دوستانه ای برایم گفت سعی کنم تحت تاثیر جو موجود قرار نگیرم و وارد هیچ گونه بحث ##### نشوم پیشنهاد هیچ کس را در این باره نپذیرم حتی اگر پیشنهاد در حد شرکت در یک میتینگ باشد

مرجان گفت:

#####-مثل اعتیاد میمونه شاید هم بدتر از اعتیاد اول جسم رو اسیر میکنه و بعد رو ذهن اثر میزاره اما کسایی مثل همایون که می افتن تو دام یکی از این گروهکها شستشوی مغزی میشن که اگه خدا هم بخواد دست از عقایدشون بر نمیدارن حتی اگه جونشون رو هم تو این راه بزارن! . . .

آن شب تا دم دمای صبح به همایون عقایدش و دیگر دانشجوهای ##### فکر کردم اعتراف میکنم بعدها که بیشتر در محیط قرار گرفتم ##### برایم حکم فیلم دختر لر را پیدا کرده بود که دلم می خواست بیشتر از آن بدانم و در میان دوستانم که اغلب در این وادی بودند حرفی برای گفتن داشتم واقعتاً این بود که من در عمارت مهمانی بودم که نه میتوانست و نه میخواست برای میزباننش در در ست کند مگر نه اینکه به نصرت خان قول داده بودم پس بهترین کار این بود حرفهای هومن را ملکه ذهنم کنم و در همه حال تماشاگری بیش نباشم

منصور خان از نظر من معمای بزرگ عمارت بود کوچکترین پسر خانوم جان مرجان برایم گفته بود او بیشتر اوقاتش را در درمانگاه شبانه روزی اش میگذراند و از دوندگی اش برای تبدیل آن به بیمارستانی مجهز سخن ها گفته بود او مثل سایه می آمد و می رفت وقتی هم بود به قدری تلخ و سرد می نمود که من برخلاف انسی که با بچه های دیگر گرفته بودم جرئت نزدیکی به او را نداشتم آن اوائل از رفتارش و این که لحن صحبتش با من پر نیش و کنایه بود متعجب میشدم اما کم کم به جایی رسیدم که از حضورش دچار نگرانی می شدم چه اینکه فهمیده بودم با کوچکترین خطای ناخواسته ام یا پوزخندی بر لبانش خواهد نشست و یا مورد سرزنش قرار خواهم گرفت درست مثل آن شب که تازه از دانشگاه برگشته بودم و خانوم میهمان داشت و از مرجان خبری نبود به طبقه بالا رفتم در تالار را بستم و همانجا روی مبلی ولو شدم آسمان کبود کبود بود و

حدس میزدم باران خواهد آمد چه شمانم را چند دقیقه ای روی هم گذاشتم وقتی چشم گشودم با دیدن قطرات باران ذوق زده از جا برخاستم و وارد تراس شدم دستانم را بالا گرفتم تا از باران خیس شود و گذاشتم تا باران خستکی تنم را بشوید چه قدر به همان حال ماندم نمی دانم تا اینکه با صدایی به خود آمدم

-یگانه شما اینجایید

به طرف صدا برگشتم

-سلام منصور خان

-سلام لطفا از این به بعد قبل از خلوت کردن درهارو پشت سرتون ببندید

تازه متوجه شدم در تراس را باز گذاشته ام و به حتم تمام طبقه سرد شده بود

-متاسفم فراموش کردم

با لحن سرد و بی تفاوتی گفت:

-مهم نیست امیدوارم تکرار نشه

و رفت شانه ای بالا انداختم و از این که کسی آن اطراف نبود و خدا را شکر کردم و از سرخوشی لبخندی زدم

بالاخره همراه مرجان به دیدن خانم استاد رفتم اما این بار به منزلش در ونک . خانه ای بزرگ و درندشت و قدیمی با سبکی که بر دل می نشست ، حتی داخل خانه هم بافتنی سنتی داشت و تنها در اتاق نشیمن مقابل شومینه دیواری م یکدست مبل مخمل مشکی به چشم میخورد . همه دیوار های خانه از راهروی کوچک ورودی تا نشیمن و تالار پر

بود از تابلوهای خط و نقاشی لاله جان. که من از دیدن تک تکشان آشکارا شگفت زده می شدم.

مقابل تابلوی بزرگی که روی پیشخوان شومینه قرار داشت ایستادم و این بار نتوانستم خوددار باشم « وای خدای من این واقعا قشنگه » تابلویی بود از زنان روستایی کنار چشمه.

مرجان آهسته گفت:

-این تابلو رو لاله جان به تازگی کشیده ... میخواد به خانوم هدیه بده آخه خانوم عاشق روستاست.

-دختر با چای موافقید ؟

به سمت لاله جان برگشتیم.

زمانی که او به مرجان تعلیم نقاشی می داد من در سکوت تماشایش می کردم بالاخره وقتی کارشان تمام شد با لبخند کمرنگی از من پرسید:

-یگانه جان تو میونه ات با هنر چطوره ؟

-خب...من نقاشیم اصلا خوب نیست مطمئن هم نیستم که استعدادش رو داشته باشم.

با اخم ظریفی گفت:

-بهتر نیست قبل از قضاوت حداقل یک بار خودت را محک بزنی ؟

با لبخند کمرنگی گفتم:

-نمی دونم شاید !؟

-به هر حال هر وقت که خواستی می تونی بیای پیشم ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه اس.

آن روز نقطه عطفی شد که مرا به لاله جان نزدیک و نزدیکتر کرد. من به نقاشی روی آورم نه به خاطر علاقه ام تنها و تنها به خاطر شیفتگی عجیبی که نسبت به لاله جان پیدا کرده بودم.

به این ترتیب دنیای پیش رویم گسترده شد بازی با رنگها سر شوقم می آورد و وجودم را گرمی می بخشید و حضور لاله جان در زندگی ام هر روز پرنگتر و پرنگ تر می شد زن مهربانی که در تلخترین لحظات زندگی به دادم رسید و نگذاشت تا زیر سنگینی بار حوادث خرد شوم.

ماه محرم از راه رسید ماهی که برای من چه در اهواز و چه در سالهای اولیه ورودم به تهران سر شار از خاطره بود در اهواز که بودیم هیئت های عزاداری از همان اول محرم بر پا بود و برخلاف مواقع دیگر من و مهتاب چادرهای عربی را که نصرت خان از سوریه برایمان سوغات آورده بود سر می کردیم و همراه بانو جان و بلقیس به تماشای دسته های سینه زنی می رفتیم شبها مردها به سوی هیئت ها روان می شدند و ما زنها هر سال در منزل یکی از همسایه ها که عهده دار پذیرایی از عزاداران می شد جمع میشدیم و تا پاسی از شب به خواندن زیارت عاشورا و گوش کردن به صحبت های زن روضه خوان می پرداختیم گاهی هم روضه خوان مردی می آمد که البته در اتاق دیگری می نشست و ما فقط صدایش را می شنیدیم.

در عمارت اما حال و هوای متفاوتی به وجود آمده بود از روز هفتم چهارده دیگ عدس پلو قیمه و قورمه بار گذاشته بودند که پنج تای آن نذر امامزاده صالح بود هر روز ظهر تا هفت امام حسین (ع) آقای جوادی و پسرش احمد رضا دیگ ها را سر پل تجریش می



بردند تا میان عزاداران و زائرین پخش کنند شب عاشورا و تا سوعا 5 دیگ دیگر اضافه شد که همه ما آن دو شب را در سر دیگ ها بیدار نشستیم.

آن روزها همه جا حرف از اتفاقی بود که چند روز قبل رخ داده بود. چندین روزنامه عکسی از اعلی حضرت که دستمال به دست اشکهایش را پاک می کرد چاپ کرده بودند.

تا قبل از آن حادثه واقعا نمیدانستم هدف انقلابیون چیست و در ورای آن انتقادهای تند چه خواسته ای دارند یک شب با بچه ها در تالار طبقه دوم جمع شده بودیم آن شب مرد جوانی به نام پیمان هم به جمع ما اضافه شده بود. مرجان او را دوست صمیمی هومن و منصور خان معرفی کرد و اضافه کرد که او جراح عمومی است وقتی هومن ما را به هم معرفی کرد او به گرمی دستم را فشرد و گفت:

-تعریفتون رو از هومن شنیده بودم از دیدنتون خوشوقتم.

آن شب وقتی همایون سر صحبت را باز کرد مرجان با نگرانی به بیرون تالار سرکی کشید و سپرد که هیچ یک از خدمتکاران وارد تالار نشوند همایون روزنامه را روی میز باز کرده بود و هیجان زده خبری را شرح می داد و مردم را می ستود مردمی که چندروز قبل هنگامی که شاه و شهبانو قدم به خاک آمریکا گذاشته بودند مقابل کاخ سفید دست به تظاهرات زده بودند. سالی با گفتن «این لوس بازی ها چه معنی داره»

حسابی زد توی ذوق همایون و همین باعث شروع جر و بحثشان شد پیمان خان نیز آنها را همراهی میکرد هر چند مستقیما همایون را تایید نمی کرد اما با توضیحاتش سعی در قانع کردن سالی داشت

نگاه شیفته مرجان به پیمان وقتی او شروع به صحبت کرد از نگاهم پنهان نبود بحث که بالا گرفت هومن خان دخالت کرد و رو به سالی گفت:

-اگر این دانشجوها و یا حتی مردم عامی جون خود شون رو به خطر می اندازند به خاطر برقراری همون دموکراسیه که شما ازش حرف می زنید حالا این که می خواید بی طرف باشید نه تنها بد نیست که این طوری خیال ما هم آسوده تره اما به عقاید دیگران احترام بگذارید.

آن شب بعد از رفتن مهمانان مرجان به اتاقم آمد م مشغول درس خواندن بودم کنار میز تحریرم ایستاد و با نگاهی به عکس روی میز پرسید:

-خیلی برات عزیزند؟ نگاهی به ماهان و مهتاب کردم و گفتم:

-آره خیلی زیاد!

-پس چطور تونستی دل بکنی و بیای اینجا؟

-خوب منم رویاهای خودم رو داشتم و برای رسیدن بهشون باید از خیلی چیزها می گذشتم اوایل دلتنگی میکردم اما خب زندگی در اینجا آدم رو در خودش غرق میکنه.

پرده ها را کنار زد و در حالی که بیرون را می نگریست گفت:

-معلومه که میتونی باهر شرایطی خودت رو وفق بدی.

با مکث ادامه داد:

-میدونی من آدم احساساتی نیستم ولی گاهی اوقات تنهایی آدم رو از پا در میاره تنهایی که گاهی حتی تو این عمارت شلوغ هم میتونی حسش کنی ... وقتی خانوم بزرگ از تو

برام گفت فکر کردم تو همون هستی که می تونم بهش اعتماد کنم و شبهایی که دلم پر از غصه اس با حرف زدن باهاش به آرامش برسم آخه تو هم مثل خودم بودی...

با لبخند تلخی به سویم برگشت:

بعد از مرگ مادرم خلی تنها شدم به خصوص که پدرم آشفته تر از اونی بود که توجهی به بهم بکنه اما زن عمو فرنگیس و خان بزرگ به دادم رسیدند نمیدونم اگه نبودند چه بلایی به سرم میومد وقتی هم که پدرم تصمیم گرفت بره هر کسی به نحوی سعی کرد منصرفش کنه اما اون قبول نکرد از من هم خواست همراهش برم اما نتونستم حس می کردم با رفتنم خیلی از مامان دور می شم و اونو. تنها می ذارم بابا رفت و تنها دلخوشی من شد اومدن شبهای جمعه و رفتن به مقبره خونوادگی سر خاک مامان تا وقتی که ... عاشق شدم ... عشق یه موهبته موهبتی که منو به زندگی برگردوند هر چند تا حالا جرات ابرازش رو پیدا نکردم...

با تردید پرسیدم:

-فکر می کنی اون چیزی بدونه ؟

-درست نمی دونم اون بیشتر غرق کار و سیاسته البته نه مثل همایون افراطی ... اما حس میکنم نسبت بهم بی تفاوت نیست ...تو چطور یگانه تا حالا عاشق شدی ؟

-نه اما فک میکنم باید حس قشنگی باشه که بتونه تا این حد آدم رو امیدوار کنه و دیدش رو به زندگی تغییر بده.

تا پاسی از شب گذشته مرجان برایم حرف زد احساس عمیق تنهایی که داشت مرا متعجب کرد با وجودی که پدرش را داشت و خانواده ی پدری اش را در خانه ای زندگی میکرد که متعلق به پدر بزرگش بود و در واقع خانه خودش محسوب میشد اما باز هم

به دنبال کانون گرم خانواده ای می گشت که از آن خودش باشد به او نگفتم که من هیچ گاه چنین حسی نداشته ام چه این که عاشق خانواده ی نصرت خان بودم و غم از دست دادن پدر و مادری که چیزی از آنها به خاطر نداشتم را در کنار آنها از یاد میبردم و به اعتماد حضورشان دلم همیشه گرم بود.

## فصل 5

ای کاش هیچوقت تسلیم و سوسه مرجان نمی شدم تاهرگز آن اتفاق نمی افتاد و تلخی آن تا امروز در ذهنم نقش نمی بست یادم نیست چطور شد که مرجان پرسید:

-تا حالا اتاق عمو منصور رو دیدی؟

متعجب از سوال بی موقع اش به او خیره شدم و سری به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

-نه!

با لحن شیطنت آمیزی پرسید:

-می خوای ببینی؟

وحشتزده گفتم:

-نه نه اصلا!

از عکس العمل تعجب کرد و پرسید:

-چرا این طوری حرف میزنی؟

-منصور خان همین طوری میانه خوبی با من نداره چه برسه به این که...

میان حرفم دوید و گفت:

-ای بابا به نگاه کوچولو که ایرادی نداره عمو منصور به شب که به عمارت بیاد دیگه تا چند روز پیداش نمی شه پریشم که به سر اومد و رفت . . . خیالتراحت باش

و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

-اتاقش رو ببینی انگشت به دهن میمونی با همه اتاقهای عمارت فرق داره بیا.

-نه . . .

ولی مرجان دستم را کشید در اتاق را باز کردم چند لحظه حیرت زده بر جای میخکوب شدم مرجان راست گفته بود گویی آن اتاق متعلق به آن عمارت نبود . تقریباً چهار برابر اتاق من به نظر میرسید و همه چیز در آن ترکیبی از دو رنگ آبی و سرمه ای داشت حتی رنگ دیوارها هم با بقیه جاها متفاوت بود . مبل ها روتختی ها حتی قاب عکس هایی که بر دیوار بودند همه رنگ آبی و سرمه ای داشتند . در همان حال چشمم به پیانوی بزرگی نزدیک پنجره افتاد و فریادی از سر شوق کشیدم.

-مرجان خانم ، خانوم بزرگ با شما کار دارند.

یکی از خدمتکاران بود با نگاهی متعجب و پرسشگر همراه مرجان اتاق را ترک کرد.

مرجان با گفتن الان برمیگردم رفت و من در تردید بودم که چه کنم شوق لمس پیانو را داشتم به سمت آن رفتم و در همان حال چشمم به قاب عکس ها افتاد در همه آنها تصویر دختر جوانی به چشم میخورد دستم روی پیانو لغزید که صدایی مخاطبم قرار داد.

-یادم نیاد به شما اجازه ورود به این اتاق رو داده باشم.

هرسان برگشتم منصور بود کی اومده بود که متوجه نشده بودم؟ چرا مرجان خبرم نکرده بود؟ نمی توانم بگویم چه حالی داشتم نگاه پر از خشم و شماتتش توان هر حرکتی را از من گرفته بود زبان در دهانم نمی چرخید و به جای هر حرفی فقط اصوات نامفهومی از دهانم خارج می شد او با صدای بلندی مرجان را صدا زد و به صدای فریادش مرجان و دو نفر از خدمتکاران آمدند مرجان آشفته و هرسان به سویم آمد:

-متاسفم عمو منصور مقصر من بودم.

بغض گلویم را میفشرد و به اشکهایم التماس می کردم جاری نشوند لحن تحقیر آمیز او خردم کرده بود بی اختیار به اتاقم گریختم.

-دختر گلم چرا دیگه مثل سابق سرزنده نیست؟

نگاهم را از خیابان پوشیده از برف گرفتم و به لاله جان لبخند زدم.

گفت:

-بیا بشین یه چایی گرم بخور و بعد هم برام تعریف کن بینم دنیا دست کیه؟

در حالی که سعی می کردم لحن شادی داشته باشم گفتم:

-دست هر کی بخواد.

چایم را در سکوت نوشیدم چشمم که به او افتاد نگاه مو شکافانه اش رابه خودم خیره دیدم.

-اتفاقی افتاده یگانه؟

-نه ولی ... لاله جان من میخوام یه کاری بکنم.

-چه کاری؟

با تامل گفتم:

-میخوام ... عمارت رو ترک کنم.

با کمی مکث گفت:

-ولی تا اونجایی که من میدونم خونواده ی شمسایی علاقه خاصی به تو دارند چرا می  
خوای ترکشون کنی؟

-خب ... خب ... ببینید اونا همشون خوبند ولی ...

-تو از کسی رنجیدی؟

-منصور خان؟

-منصور پسر کوچک خانم بزرگ درسته؟

-بله ... اوایل فکر میکردم اشتباه میکنم اما حالا دیگه مطمئنم به چشم یه مزاحم بهم  
نگاه میکنه.

-واین مسئله باعث آزار تو شده؟

در حالی که سعی میکردم چهره بی تفاوتی داشته باشم با لحن اغراق آمیزی گفتم:

-برای من اصلا مهم نیست که اون از من خوشش بیاد یا نه ...

و با نفس بلندی ادامه دادم:

-اما گاهی اوقات رفتارش واقعا توهین آمیز میشه ... واقعا نمیدونم باید چیکار کنم؟

لاله جان از در نصیحت در آمد اما خب او لاله جان بود نه یگانه ای که در عمارت زندگی میکرد و ناچار بود با موجود تلخ و گزنده ای مثل منصور هم خانه باشد به خصوص بعد از اتفاق آن روز فکر رفتن از عمارت لحظه ای رهایم نمیکرد

منصور چه فکری در مورد من کرده بود من نیازی به زندگی در آن عمارت نداشتم درست بود که خانواده ای از خودم نداشتم اما ثروتی که آنها برایم به جا گذاشته بودند آنقدر بود که بتوانم نه تنها دین خود را به نصرت خان و خانوم ادا کنم که پس از آن هم تا پایان عمر به راحتی زندگی کنم بی اینکه محتاج یاری کسی باشم . . . مدام این حرفها را با خودم تکرار میکردم مبادا کارهای منصور اعتماد به نفسم را ضعیف کند.

تصمیم را برای رفتن گرفته بودم اما خب به همین سادگی ها نبود باید از هفت خان رستم می گذشتم . . . در بین اعضای خانواده خاله سیمین دخت هومن تنها کسی بود که اعتماد خاصی به او داشتم او نه زبان تلخ منصور را داشت . نه افکار و شور ##### همایون را که مانع از توجه اش به مسائل دیگر میشد همیشه و در همه حال میانه رو بود و احساس مسئولیت خاصی نسبت به همه حتی منصور که از او بزرگتر بود داشت شاید به همین دلیل بود که هر گاه مشکلی داشتم از او کمک می گرفتم یک شب در یکی از خیابانهای شن ریز باغ نشسته بودم که اتوموبیلش وارد باغ شد در حین پیاده شدن چشمش به من افتاد با سر سلام کردم دستی برایم تکان داد و به سویم آمد.

-سلام.

سلام تو این سرما و خلوت میون درختهای باغ ؟

-زمستون فصل قشنگیه حیفه که همه اش از پشت شیشه تماشایش کنیم.

ابروی بالاداخت:



-اینم حرفیه فقط امیدوارم سرما نخوری.

خواست برود که صدایش کردم و گفتم:

-میتونم چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم؟

-البته.

در ذهنم به دنبال کلماتی بودم که سر حرف را باز کنم پرسید:

-بشینیم؟

روی نیمکت نشستیم.

-هومن خان من می خوام از اینجا برم.

جا خورد اما با تامل پرسید:

-می تونم بپرسم چرا این تصمیم رو گرفتی؟

-دلیل خاصی نداره جز اینکه... می خوام مستقل باشم.

تنها توجیهی بود که به ذهنم رسید چشمانش را ریز کرد و در حالیکه مو شکافانه نگاهم

می کرد گفت:

-ولی من فکر میکنم دلیل دیگه ای برای این کارت داشته باشی.

-نه نه دلیلش همونیه که گفتم.

متفکرانه پرسید:

-اینجا کسی محدودت کرده؟

-نه اصلا

-کسی در مسائل شخصی تو دخالت کرده؟

-نه.

-کسی خواسته ای داشته که مطابق میل تو نبوده؟

-نه.

-پس چرا فکر میکنی بودن تو اینجا استقلال رو گرفته؟

-اینجا کسی برای من مشکلی ایجاد نکرده ولی این یه واقعیته که اینجا یه مهمونم.

و با پوزخندی ادامه دادم:

-من اصلا نمیدونم چرا خاله سیمین دخت بعد از سالها این پیشنهاد رو به نصرت خان داده؟

-خب... شاید نتونم به این سوال جواب بدم اما میخوام ازت خواهش کنم که باور کنی تو برای همه ما بخصوص خانوم عزیز هستی هر چند تا قبل از این بنا به دلایلی هیچ وقت به عمارت نیومده بودی اما از وقتی اومدی ناخواسته وضعیت اینجا رو عوض کردی و به اوضاع بدی که تو این یه سال بر باغ حاکم بود خاتمه دادی مطمئنم هیچ کس دلش نمی خواد اینجا رو ترک کنی.

هومن خیلی سربسته حرف میزد آیا او چیزی میدانست که من نمیدانستم؟ او از علت این کینه کهنه که سالها این خواهر و برادر را از هم دور نگه داشته بود باخبر بود؟ این چه راز سر به مهری بود که خانوم بزرگ سالها در نظر من و مهتاب بد جلوه داده بود؟ مستاصل گفتم:

-نمیدونم چی بگم ؟

-بهتره بیشتر فکر کنی زندگی توی این شهر هزار رنگ اونقدرها هم که تو فکر میکنی ساده نیست به خصوص با شرایط موجود و ناامنی که تو همه جای کشور حاکمه.

در حالیکه سوالهای تازه ای در ذهنم نقش بسته بود به او قول دادم بیشتر فکر کنم.

چند شب بعد مرجان به سراغم آمد از آن روز و اتفاقی که افتاده بود کمتر نزد می آمد خودم فهمیده بودم خجالت میکشد اما من از او دلگیر نبودم. گفت:

-اومدم رسماً ازت معذرت خواهی کنم من باعث شدم منصور اونطور باهات رفتار کنه باور کن اصلاً متوجه نشدم کی اومده.

-باور میکنم فراموش کن من هم بی تقصیر نبودم.

-یگانه باور کن منصور اونطور هاهم که نشون میده بد نیست . . . و با تردید پرسید:

-اون عکسهارو دیدی ؟ اون دختره رو میگم که تو همه عکسها کنار منصور بود ؟

-آره دیدم.

-همه بداخلاقی های منصور به خاطر اونه.

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

-اسمش کتابونه ، کتابون آریا مهر ، منصور خیلی دوستش داشت هر کاری هم که تونست کرد تا باهاش ازدواج کنه اونابی نهایت به هم علاقه داشتند در عوض خان حاضر بود همه زندگیشو بده تا منصور رو منصرف کنه تا اونجایی که امکان تاسیس درمانگاه رو براش فراهم کرد اما باز هم نتونست خللی تو تصمیم منصور ایجاد کنه و

اون همچنان برای ازدواج با کتی پافشاری کرد هرچند که به جایی نرسید و آخرش هم به ناچار از هم جدا شدند حالا اینکه قسمت بود یا به قول منصور بزرگترها باعث شدند بماند اما این جریان به کل اونو از ما گرفت بعد از جداییشون منصور کاملاً تغییر کرد به خاطر احترامی که برای خانواده قائل بود نتونست کاری کنه اما راهش رو از ما جدا کرد.

-آخه چرا چرا خان تا این حد رو جدایی اون دو تا پافشاری کرد ؟

-به خاطر خانواده کتی ، مادر کتی قبل ازدواج با پدرش یکی از خواننده های معروف و پر طرفدار تهران بود اما بعد از ازدواج با آقای آریامهر کارش رو رها کرد با این حال این موضوع از نظر خان غیر قابل گذشت بود و حتی اعتبار خانواده آریامهر هم نمیتونست روی این مسئله سرپوش بزاره آخه خان به اصل و نسب خیلی اهمیت میده . . . به هر حال بعد از اون منصور حصارى به دور خودش کشید و اجازه نداد هیچکس به خلوتش راه پیدا کنه . . . فعلاً که دنبال تاسیس یک بیمارستان بزرگ و مجهز تو قلب تهران هومن و پیمان هم اعلام همکاری کردند . من میگم منصور با اینکارها میخواد از یاد کتی غافل بشه . اما سالی میگه اون همه این کارها رو به خاطر کتی میکنه با این فکر که یه بار با دست پر به سراغش بره .

جریان عشق ناکامی منصور و کتی چنان منو تحت تاثیر قرار داده بود که ان شب ناخودآگاه منصور را بخشیدم و حتی برایش دل سوزاندم باورم نمیشد فتح ا... خان چنین مردی بوده باشد پس رفتار بد منصور با من بی دلیل نبود فعلاً من تنها راه برای انتقام جویی او بودم هرچند دیگر از او دلخور نبودم ولی از تصویری که او از من داشت احساس بدی پیدا کرده بودم .

ناپدید شدن همایون همه را آشفته کرده بود چند روز اول کسی جریان را جدی نمی گرفت خانم فرنگیس می گفت قبل از آن هم پیش آمده بود چند روزی از او بی خبر بماند ، اما خب او از فعالیت های پسرش چیزی نمی دانست ؛ آنچه که بچه ها می دانستند و همین باعث وحشتشان می شد.

به خصوص سالی که از شدت نگرانی در بستر بیماری افتاده بود حتی منصور هم آن روزها آشفته بود و بر خلاف همیشه از ورای چهره ی عب.و.سش متوجه نگرانی اش می شدی . عجیب این که همزمان با نا پدید شدن او از احمدرضا - چسر آقای جوادی - هم خبری نبود . ناراحتی و آشفتگی مادر او بالاخره تاثیرش را روی فرنگیس خانم هم گذاشت.

خانوم سعی در آرام کردن او داشت و البته پنهان کردن موضوع از خان . بالاخره مرجان او را تا حدی در جریان گذاشته بود . اما هومن به ما اطمینان می داد همایون گرفتار ساواک نشده . می گفت اگر این طور بود تا حالا هزار بار مامورین ساواک به خانه می ریختند و زندگیمان را زیر و رو می کردند.

در همین روزها بود که حرکت سایه وار شخصی را به دنبال حس کردم . دو روزی بود که به محض خارج شدن از دانشگاه متوجه او می شدم که با کلاه و شال گردن سر و صورت خود را خوب پوشانده بود.

روز اول اهمیتی نمی دادم اما روز دوم نگران شده بودم . آن روز خیابن ##### شلوغ شده بود دوباره دو رگوه به جان هم افتاده بودند و ترافیک سنگینی به وجود آمده بود قدم هایم را تند کردم مقابل دکه ی روزنامه فروشی همه به دنبال خبری از تبریز بودند چند روز قبل دولت دست به سرکوب عده ای شورشی در تبریز زده بود.

در آن میان جوانی که به شدت از خواندن خبر درج شده خشمگین شده بود چند دسته از روزنامه را برداشت و میان آتش ریخت و شروع کرد به شعار دادن . بقیه هم از او تبعیت کردند.

در همان حین چشمم دوباره به مرد غریبه افتاد . قدم هایم را تند کردم و بنای دویدن گذاشتم . به خیابان خلوتی که رسیدم ایستادم تا نفسی تازه کنم چند لحظه بعد برگشتم تا سرکی بکشم که او در مقابلم قرار گرفت او هم به نفس نفس افتاده بود رنگ از رخسارم پرید . قدمی به عقب برداشتم و با لحن عصبی و فریاد گونه ای پرسیدم:

تو کی هستی ؟ از جون من چی می خواهی ؟

خواهش می کنم آرام باشید.

از شنیدن صدایش جا خوردم آدم حرفی بزنم که گفت:

درست حدس زدید من احمد رضا هستم . بعد شال گردن را لحظه ای باز کرد تا مرا از این بابت مطمئن کند.

خدای من ! شما حسابی منو ترسوندید.

شرمنده ام ، اصلا نمی خواستم مزاحم شما بشم ، اما نشد.

کجا بودید ؟ همه نگرانتون هستند.

می دونم ، ولی چاره ای نیست ... خانم یگانه ، همایون می خواد شما رو ببینه.

از شنیدن نام همایون آن هم با آن لحن صمیمی یکه خوردم.

شما از همایون خبر دارید ؟

بله ، ما با هم هستیم ، توی شرایط بدی قرار گرفتیم و به کمکتون نیاز داریم .

مشتش را باز کرد تا من انگشتر عقیقی را که متعلق به همایون بود ببینم ، با تضرع گفت:

به من اعتماد کنید خواهش می کنم .

به حتم او نمی توانست به من دروغ بگوید اما در هر صورت از همراهی با او می ترسیدم . اگر دروغ می گفت چه کسی می فهمید ؟ هیچ کس نمی توانست بودن مرا با او شهادت دهد اگر این رفتن برگشتی در پی نداشت ... اگر احراضا برخلاف آنچه من فکر می کردم ... افکار مختلف قدرت تصمیم گیری را از من گرفته بود با نا امیدي گفت:

باید حدس می زدم موافقت نمی کنید ، البته حق داری فقط ... خواهش می کنم به کسی درمورد امرزو حرفی نزنید .

خواست برود که گفتم:

باهاتون می یام .

\* \* \*

به محله ای رفتیم که حتی نمی دانستم در کجای تهران قرار دارد . از من خواست با حفظ فاصله به دنبالش بروم . به خواسته اش عمل کردم وقتی مقابل در خانه ای که او وارد شد ایستادم با دستان لرزان در زدم . در را باز کرد در حین گذشت از حیاط و وارد شدن به اتاق مدام نقشه ی فرار را در صورت دروغ بودن حرفهایش می کشیدم در چوبی را باز کرد و من متوجه راه پله های مخفی شدم که در پس آن قرار گرفته بود . او وارد شد و من هم با قدم هایی نامطمئن به دنبالش ، حالا دیگر جدا ترسیده بودم یک

لحظه به ستمم برگشت کلا سورم را به حالت دفاع بالا گرفتم و آماده ی فرار شدم که صدایش در تاریکی بر گوشم نشست.

دیگه چیزی نمونده!

با وجود لحن آرام و مطمئنی که داشت اما با واردش دن به آن دالن تاریک چنان ترسی به جانم افتاده بود که مرا به شدت از حماقتی که به خرج داده بودم پشیمان کرد. بغض به سختی گلویم را فشرد بالاخره وارد اتاق دیگری شدیم. با دیدن همایون با همه ی خودداریم نتوانستم جلوی جاری شدن اشکهایم را بگیرم. او نگران جلو آمد:

متاسفم یگانه، واقعا معذرت می خوام!

سریع اشکهایم را پاک کردم و در حالی که سعی می کردم خود را بی تفاوت نشا بدهم با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفتم:

مهم نیست.

داخل پستو که شدیم موجه دو مرد و یک زن شدم احمد رضا برایم لیوان آبی آورد فکر می کنم رنگم به شدت پریده بود چون زنی که بین شان بود به طعنه و لبخند گفت:

مثل اینکه احمد رضا بدجوری این کوچولو رو ترسونده!

حرف او اخم هایم را حسابی درهم برد. همایون با لحن عصبی گفت:

یگانه تا حالا تو همچین برنامه هایی نبوده.

یکی از مردها با طمانینه گفت:



آروم باش همایون سارا که چیزی نگفت ، ولی تو فکر می کنی این خانوم بتونه از عهده  
ی کاری که ما میخوایم بر بیاد ؟

چند لحظه همگی سکوت کردند با لحن حق به جانبی گفتم:

اگر تونستم تا به اینجا پیام پس می تونم از عهده ی کاری هم که شما می خواید بر پیام

نگرانی چشمان همایون ، جای خود را به رضایت داد . گویی لحن قاطعم که بیشتر به  
خاطر به رخ کشیدن تواناییم به آن زن بود تردیدشان را کم رنگ کرد . همایون گفت:

چند تا بسته و نوار رو باید به هومن بر سونی ، البته از طریق منصور ، یادت باشه هومن  
به هیچ وجه نباید متوجه بشه پای تو رو وسط کشیدیم .

متعجب گفتم:

مگه هومن خان هم مثل شما...

نه ، اون از ما نیست ولی در حال حاضر اون تنها کسیه که می تونه بهمون کمک کنه ،  
بچه های ما رو می شناسه .

وقتی دست بردم بسته ها رو بردارم دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

می دونی چه خطری رو داری به جون می خری ؟

سری به علامت پاسخ مثبت تکان دادم .

هیچ وقت این محبتت رو فراموش نمی کنم!

آن شب ساعت از دو بامداد گذشته بود و من به انتظار آمدن منصور بیدار مانده بودم کم کم پلکهایم سنگین شد که با صدای باز شدن در تالار از خواب پریدم و عجلانه سلام کردم . نگاهی به من کرد سلامی گفت و به سمت اتاقش رفت . از آن شبی که مرجان از او برایم گفته بود بیشتر از آن که از او هراس داشته باشم دلم برایش می سوخت ، هرچند همچنیا نیش و کنایه هایش را به بهانه های مختلف نوش جان می کردم اما به دل نمی گرفتم ! قدمی به سویش برداشتم .

منصور خان!

سر برگرداند.

من باید با شما صحبت کنم.

بفرمائید.

مردد پرسیدم:

می شه بیاید اتاق من ؟

جا خورد عجلانه گفتم:

مسئله مهمیه ... در مورد همایون خان!

زمزمه کرد:

همایون؟! خبری ازش داری؟!!

براتون می گم.

بسیار خب ... بریم.

در اتاقم را پشت سرمان بستم بسته نوارها را که با چند پلاستیک چوشانده بودم روی میز تحریرم گذاشتم.

این ها رو همایون داد تا بدم به شما.

با نگاهی مشکوک پرسید:

تو همایون رو کجا دیدی؟

همه ی آن چه را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم وقتی ساکت شدم کتملا آماده بودم نیش و کنایه هایش را به این بهانه بشنوم اما این طور نشد . گفت:

خطر بزرگی رو به جون خریدی.

قصدم در درس آفریدن نبود باور کنید.

باور می کنم ... به من بگو آدرس اون خونه رو به خاطر داری؟

می تونم کروکی راهی رو که رفتم بکشم.

کروکی را کشیدم و به دستش دادم . نگاه مو شکافانه ای به آن کرد و در حالی که بسته نوارها را بر می داشت گفت:

به هر حال ازت ممنونم دختر کوچولو!

و رفت . از او متحیر بودم ، حتی هنگام تشکر کردن هم تعنه می زد ! دلم می خواست بگویم (( قابل شما رو نداشت پدر بزرگ تارک دنیا)) !

روز کارم نبود اما از آنجایی که کارم را روی آخرین تابلو تمام کرده بودم تصمیم گرفتم یک روز زودتر به منزل لاله جان بروم . هنوز در نزده بودم که در باز شد و من با دیدن پیمان بهت زده بر جای ماندم . گویی او هم از دیدن من جا خورده بود.

سلام پیمان خان شما اینجا چه می کنید ؟

من؟! شما اینجا چه کار می کنید ؟

خب ، مغلومه اومدم پیش لاله جان.

و با سر به تابلو پیچیده در لفافه اشاره کردم.

اجازه می دید پیام تو ؟

عذرخواهی کرد و کنار رفت . وارد که شدم در را بست گویی از رفتن پشیمان شد .  
پرسیدم:

شما لاله جان رو می شناسید ؟

اما حواسش به من نبود مسیر نگاهش را دنبال کردم . سایه ای از پشت پرده کنار رفت .

پیمان خان ...؟!!

بله ... بله!

لاله جان به استقبال آمد . نگاه معناداری که میان او و پیمان رد و بدل شد از نگاهم دور نماند اما وقتی وارد تالار شدم بهت زده تازه پی به علت رفتار عجیب آنها بردم و از دیدن همایون ، احدرضا و هومن خان در تالار متحیر شدم.

اینجا چه خبره ؟

لاله جان گفت:

چرا ایستادی عزیزم ، بیا بشین.

سکوت سنگینی حکمفرما بود همایون سر به زیر داشت و هومن خان در حالی که عصبی به نظر می رسید مرتب به سیگارش پک می زد . لاله جان رفت تا چایی بیاورد . پیمان برایم توضیح داد که بچه ها به پیشنهاد منصور به خانه لاله جان منتقل شده اند با به صدا در آمدن در خانه نگاه همه هراسان شد پیمان با گفتن : (( نگران نباشید حتما منصوره )) از تالار خارج شد . همایون که کنارم نشسته بود به آرامی گفت:

معذرت می خوام یگانه تو به خاطر من خیلی اذیت شدی!

مهم نیست ولی چرا همه تون اینقدر ناراحتید ؟

هومن حسابی از من دلخور ، قضیه تو رو فهمیده و حسابی غضب کرده.

منصور با چهره ی عصاقورت داده اش کیف به دست وارد شد.

لاله جان برای شام تدارک دیده بود اما من کاملاً بی حوصله شده بودم چه این که هومن نیز آن شب تداعی گر منصور شده بود.

بالاخره مردد از او پرسیدم:

از من دلخورید ؟

مگه اهمیتی داره ؟

دیگر مطمئن شدم که از من دلگیر شده مگر نه این که بد قولی کرده بودم ؛ گفتم:

به نظر شما من نباید به همایون کمک می کردم ؟

با کمکت به همایون منو تا ابد مدیون خودت کردی ولی می خوام بپرسم اگر کسی که به سراغت اومد بهت دروغ گفته بود چی کار می کردی ؟

ولی من که احمد رضا رو می شناختم.

بله ، ولی اون موقع که باهاش می رفتی به اندازه حالا بهش مطمئن بودی ؟ بهتر نبود قبل از هر کاری یک نفر رو در جریان می داشتی و احتمال وقوع هر اتفاقی رو می دادی ؟

حرف حساب جواب نداشت من بی فکری کرده بودم اما خب در آن شرایط اصلا فکرم درست کار نمی کرد . او با مکثی ادامه داد:

تو به من قول داده بودی تحت هیچ شرایطی وارد این مسائل نشی درسته ؟

بله ، درسته . اما باور کنید من هر کاری کردم به خاطر همایون بود و نگرانی بقیه ، نمی خواستم پشت پا به قولم بزنم ولی خوب قبول دارم که اشتباه کردم و ازتون معذرت می خوام.

با اشاره به سکوت دعوتم کرد.

هیس ! دیگه این حرف رو نزن فقط ازت خواهش می کنم ، خواهش می کنم مراقب خودت باش و از وادی ##### بیرون بیا.

چشم ، هر چی شما بگید به شرطی که شما هم اخم هاتون رو باز کنید.

با لبخندی که زد فهمیدم مرا بخشیده است.

قرار بود پیمان ، احمدرضا را تا مسافتی همراهی کند . جای امنی برای او در نظر گرفته شده بود که مدتی را آنجا را سر کند . اما همایون که چندان در خطر نبود نیمه شب به عمارت بر می گشت وقتی از لاله جان خداحافظی می کردم تا همراه هومن و منصور به عمارت بر گردم او با لحن شیطنت آمیزی در گو شم نجوا کرد : (( این منصور خان تو ، اونقدرها هم که فکر می کنی عب.و.س نیست به عکس خیلی هم خوش قلب و مهربونه ، فقط دست یافتن بهش صبر و حوصله می خواد هر چند هستند کسانی که برای داشتنشون به همین صبر و حوصله هم نیازی نیست هوم ؟ ))

آن شب با گیجی به حرف های لاله جان فکر کردم . او چه تصویری داشت ؟ این که من به منصور توجه خاصی دارم ؟ نه ، نه اصلا ... من هرگز به خودم اجازه نمی دادم به حریم عشق دیگری تجاوز کنم ، هرگز ...

فردای آن شب فرنگیس خانم هیجان زده خبر آورد که همایون برگشته می گفت صبح که به اتاق او سر زده متوجه شده همایون از شدت خستگی بیهوش روی تخت افتاده است .

## فصل 7

هومن پشت تلفن گفت:

امروز بهترین فرصت برای توئه ، تا هم با مردم محله ی فقیر نشین آشنا بشی هم برای اولین بار خودت رو به عنوان یه پرستار محک بزنی .

ذوق زده گفتم:

می خواهید منو به حلبی آباد ببرید ؟

بله ، متا سفانه تعداد زیادی از بچه های حلبی آباد به سرخک مبتلا شدند ، ما داریم می رویم اونجا اگر مایلی می تونی همراهمون بیای.

البته که می یام.

ساعت چهار و نیم بعد از ظهر آمد پریشان به نظر می رسید . اتومبیل را که به حرکت در آورد ، گفتم:

خیلی آشفته اید!

سری تکان داد و گفت:

این سرمای اسفند خودش برای مردم اونجا بزرگترین مصیبتیه چه برسه به شیوع یه همچین بیماری ، فاجعه اس!

اتومبیل خیابن چهلوی را پایین می رفت . ساعتی بعد رشته ی افکارم را تماشای صحنه هغایی که تند و تند از مقابل چشمانم می گذشتند از هم گسیخت.

از مقابل محله هایی عبور می کردیم که برای من یاد آور محله های فقیر نشین اهواز بودند . خیابانها تنگ و باریک بود و کوچه ها باریک تر و بلند و پر از بچه های قاد و نیم قد . وارد جاده خاکی که شدیم شیشه ها را بالا کشیدیم و میان گرد و غباری که بیرون بر پا شده بود محله ای به نام حلبی آباد را جستجو کردم . بالاخره اتومبیل متوقف شد . وقتی پیاده شدم تا چند لحظه مات و مبهوت اطرافم بودم . همه آشفته به این سو و آن سو می رفتند در حالی که فقر و فلاکت از سر و رویشان می بارید.

خانه هایی که واقعا با قوطی هایی درست شده بودند و یا از چادرهایی با هزاران وصله رنگ رنگ . هومن گفت:



همین جا باش تا من برگردم.

اما قبل از اینکه برود چشمش به زن جوانی افتاد و صدایش کرد:

پونه!

زن سرش را برگرداند و به دیدن هومن سلانه سلانه به سویمان آمد.

سلام هومن خان.

از ذهنم گذشت هومن به این مکان رفت و آمد داشته است ... هومن حالش را پرسید ،  
زن دستانش را به طرفین گشود و گفت:

چی بگم ؟ می بینید بد بخت که بودیم ، بیچاره هم که شدیم.

بغش ترکید و ادامه داد:

بچه ام داره می میره و ما هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.

هومن از در دلجویی در آمد.

گریه که مشکلی رو حل نمی کنه دختر خوب آرامشت رو حفظ کن.

آخه دردم که یکی دو تا نیست . چقدر دکتر منصور گفت با این مامورها درگیر نشید ،  
کو گوش شنوا ؟ دیشب چند نفر رو با شوهر من گرفتند بردند حالا چند روز باید تو  
پاسگاه بمونند خدا می دونه ... من موندم و یه بچه ی مریض .

درست می شه . دلیلی برای نگره داشتنشون ندارند ، فقط می خوان زهر چشم بگیرند ...  
دکتر منصور رو ندیدی ؟

چرا ، تو آلونک طرلانه ، پیر زن داره نفس های آخر رو می کشه .

او رفت و ما راه افتادیم و باز از ذهنم گذشت یعنی منصور هم اینجا ست؟! آن منصور  
عب.و.س کجا و اینجا کجا؟ اما در میان راه به او برخوردیم . چشمان خسته و پف کرده  
اش حکایت از بی خوابی داشت .

سلام .

سلام اومدین .

تنهایی؟

نه ، پیمانم هست ، اوضاع بدی پیش اومده .

پونه برام گفت .

پونه؟! هنوز فرصت نکردم سری به دخترش بزنم ، اول برو پیش اون .

الساعه .

یگانه تو با من بیا .

هومن که رفت همراه منصور وارد چادری شدیم مردی زخمی و دو کودک بیمار هر یک  
گوشه ای افتاده بودند . زن بی نوایی یکی از دو کودک را در آغوش داشت و چنان در  
اندوه خود غرق بود که حضور ما را ندیده گرفت . منصور به سراغ مرد مجروح رفت که  
همچنان از جریان درگیری شب قبل عصبانی بود و آنقدر حرف زد که بالاخره منصور با  
عتاب گفت:

بهتره دست از دعوا و درگیری بردارید این طوری کاری از پیش نمی برید .

زخم هایش را شستشو داده و پانسمان کردیم . بعد نوبت بچه ها بود که یک به یک معاینه شدند . منصور ضمن خوراندن دارو به زن درمورد ساعت مصرف داروها توضیح داد . هوا کاملا تاریک شده بود و من در آلونک پونه بودم . به او که پاک خودش را باخته بود کمک کردم تا کودکش را بشوید . تمام بدن طفل معصوم قرمز شده بود و آثار بیماری به خوبی مشهود بود . دلم ریش شد . کتم را در آوردم و دخترک را در آن پیچیدم در این حال زنی وارد شد و رو به من گفت:

خانم شما اینجاید؟! دکتر منصور دنبالتون می گشت.

از جا برخاستم کودک را به مادرش سپردم نگاه زن بیچاره گویای درد و رنجی جانکاه بود.

حالش خوب می شه پونه.

خدا از دهانتون بشنوه خانم.

از چادر که بیرون آمدم آن سه در حال گفتگو با اهالی بودند.

سفارشات لازم را کردند و به سمت اتوموبیل ها به راه افتادیم . پیمان با هومن همراه شد و من با منصور به محض این که اتوموبیل به حرکت در آمد سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم.

... وسط حیاطی شلوغ و پر از سر و صداب بچه های قد و نیم قد ایستاده بودم خانه ای که دور تا دورش اتاق بود و اتاق . پونه را دیدم که در درگاه یکی از اتاق ها ایستاده بود و گفت:

با من بیاید.

برای فرار از آن ازدحام به سویش رفتم . اتاق تاریک تاریک بود و راه پله های مخفی تاریک تر . پله های زیادی را طی کردم اما رسیدنی در کار نبود فکر کردم ؛ حتما جایی در انتهای این تونل تاریک همایون به انتظار است . این بار هرگز گریه نخواهم کرد به هن 8ن افتادم . پونه ایستاد و به سویم برگشت . (( یگانه دستم رو بگیر )) اما او زن نبود مرد بود . پونه نبود ، بلکه هومن بود دستم را گرفت و فریاد زد . (( بیا ، عجله کن )) و من وحشتزده از سایه هایی که به دنبالم بودند باز هم دویدم دری از هم گشوده شد کسی مرا از پشت به سوی خود کشید دستم از دست هومن رها شد . فریاد زدم اما صدایی از من در نمی آمد کسی گفت : (( یگانه ، این کتی یه ؛ کتایون آریا مهر )) ، کجا بودم ؟ چهره ی کتی را نمی دیدم اما صدای منصور را شناختم . گفتم : (( من می ترسم ... )) اما او در حال حرف زدن با کتی بود هر چقدر فریاد زدم و کمک خواستم توجهی نکرد . عاجزانه به گریه افتادم چرا صدایم را نمی شنید ؟

یگانه ... یگانه ...

چشم گشودم و چشمم به منصور افتاد . بی اختیار گفتم :

کمکم کنید ، خواهش می کنم .

دستم را رها کرد و پرسید :

کاب.و.س می دیدی ؟

منگ نگاهش کردم و تازه متوجه موقعیت خود شدم . گفتم :

بچه ها تصمیمشون عوض شده برای شام با ما هستند .

شام ؟

تو گرسنه نیستی ؟

در میدان ##### بودیم نزدیک به یک ساعت و نیم خوابیده بودم . برف آرام آرام می بارید و زمین را سپید پوش می کرد .

یگانه کتت کو ؟

منصور کاپشنش را از ماشین بیرون آورد و به دستم داد و گفت:

خودت رو خوب بپوشون امروز به اندازه ی کافی در معرض ابتلا به ویروس بودی .

وارد کافه تریا شدیم . سر میز غذا همه ی توجه من به خوابی بود که دیده بودم . چنان تحت تاثیرم قرار داده بود که حتی میلی به غذا هم ندا شتم . انقدر با غذا بازی کردن که بالاخره پیمان گفت:

یگانه فکر می کنم بیشتر از غذا به لستراحت نیاز داری .

سری تکان دادم و گفتم:

بله ، همین طوره .

منصور این بار با سرعت به سمت خانه راند . با تردید گفتم:

منصور خان من می تونم فردا هم با شما پیام .

امروز به اندازه ی کافی کمک کردی ، گذشته از این دانشگاه رو چه می کنی ؟

اوضاع دانشگاه تق و لقه و چند روز غیبت تاثیر خاصی نداره .

با تامل گفت:

بسیار خب ، فردا ساعت ده صبح بیا درمانگاه.

نفس راحتی کشیدم و زمزمه کردم:

ممنونم.

روزهای بعد عده ای دیگر واکسینا سیون شدند . بیشتر وقتم را صرف رسیدگی ب8ه بچه های کوچکتر می کردم روز سوم مرگ نوزادی شش ماهه و دختری دو ساله مردم را در اندوه و ناامیدی فرو برد . خدای من ! سیاه روزی تا بدان حد ؟ به همه امید می دادم ولی خوب که فکر می کردم جز سیاهی در آینده آنها چیزی نمی دیدم . کم کم داشتم به این باور می رسیدم که همیشه هم پایان شب سیاه ، سپید نیست.

پونه بی حال تر از روزهای قبل بود . عذابی که لحظه به لحظه به خاطر بیماری دخترش می کشید همه انرژی اش را به تحلیل برده بود و از من هیچ کاری ساخته نبود جز تکرار حرفهایی که در آن سه روز ورد زبانم بودند وقتی می خواستم از چادرش خارج شوم گفت:

می خوای بری ؟

ناچارم ، تو هم اینقدر نا امید نباش ، خدا بزرگه ، خیلی بزرگ!

لبخند تلخی بر لبانش نشست دوباره محله به قوت آتش روشن شده بود ، کاپشنم را به خود پیچیدم . هوا سوز داشت آن روز هومن زودتر رفته بود و پیمان هم در درمانگاه مانده بود.

درمانگاه تقریبا بیمارستانی کوچک و مجهز بود

شامل سه طبقه ، حتی اتاق جراحی نیز داشت . البته مختص جراحی های ساده و سرپایی . مرجان برایم گفته بود تا دو سال دیگر منصور بیمارستانش را هم تاسیس خواهد کرد . این بهایی که خان پرداخته بود تا نام کتایون را از ضمیر منصور پاک کند .

خانم دکتر ، دنبال دکتر منصور می گردید ؟

پسر بچه ای بود . گفتم:

آره عزیزم ، تو می دونی کجاست ؟

با من بیاید .

به چادر طرلان رفتیم پیر زنی که محبوب همه ی اهالی محل بود . منصور که مشغول تزریق مسکنی به او بود با دیدنم گفت:

الان تموم می شه .

پیر زن چشمانش را لحظه ای گشود و دوباره بست از چادر که بیرون آمدیم منصور با چند تا از زنهای ابادی در مورد بچه ها صحبت کرد و گفت که فردا چند تا چادر برزنتی برایشان خواهد آورد . بعد به سویم برگشت و پرسید:

آماده ای ؟

بله .

از پونه خداحافظی کردم و در حالی که دلم پیش تک تک اهالی تیره روز محله مانده بود آنجا را ترک کردم . آن شب بی اختیار گفتم چرا سهم آدم ها از زندگی باید تا این حد با هم فرق داشته باشد ؟ چرا یکی باید اونقدر داشته باشد که حسابش از دستش دربره و یکی مثل مردم اینجا...

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

هیجان زده شده بودم . منصور با لبخند گفت:

آرامشت رو حفظ کن ، تو الآن تحت تاثیر قرار گرفتی .

ولی این یه حقیقته ، غیر از اینه ؟

اون چه تو می بینی ظاهر قضیه اس ، هیچ کس خوشبختی کامل رو نداره ، کار هر کس از یه جایی می لنگه ... گذشته از این شاید خیلی از اونایی که من و تو حس می کنیم زندگی بدی دارند خیلی بیشتر از ما احساس خوشبختی می کنند.

مگه می شه ... یکی مثل اهالی اینجا ... ؟

البته که می شه ، اونها هم زندگی خود شون رو دارند ، سعادت مندی توی ذهن ما ست نه تو اون چه داریم یا توی اطرافمون می گذره ...

شاید حق با منصور بود ولی برای من آن همه بد بختی قابل درک نبود . ای کاش می شد برایشان کاری کرد ! ... ای کاش ... !

شب چهارشنبه سوری وقتی به باغ رسیدم همه در بیرون عمارت بودند و در خیابان میان باغ در چند قسمت آتش به پا کرده بودند خانوم بزرگ و فتح ا... خان و امیر خان روی صندلی های فلزی در تراس نشسته بودند اما بقیه در شور و هیجان شعله ورتر کردن آتش بودند و مدام دست در دست هم از روی آتش می پریدند .

تازه از راه رسیده بودم و به تماشای بقیه ایستاده بودم بالاخره تاب نیاوردم به اتاق برگشتم تا تعویض لباس کنم . با آن دامن تنگ مشکی نمی شد از روی آتش پرید . دامن چین داری بهتن کردم و موهایم را نیز دم اسبی بستم تا مزاحم نباشند . وقتی



دوباره به باغ برگشتم خبری از منصور نبود اما هومن آمده بود دیدمش که یکی دوبار دست در دست مرجان از روی آتش پرید با دیدنم گفت:

پرنسس افتخار می دن ؟

در حالی که دستم را به سویس دراز می کردم با لبخندی گفتم:

البته.

چند بار از روی آتش پریدم و بعد او در حالی که سیگاری آتش می زد به سوی نیمکتی رفت . اما من دوباره با بچه ها و چند بار هم با دختران ساختمان خدمتکاران همراه شدم وقتی بالاخره از تب و تاب افتادم به سوی هومن رفتم.

هومن خان.

بله.

منصور امشب نمی یاد ؟

نه!

نشستم و مردد پرسیدم:

می تونم یه سوالی از تون بپرسم .

البته!

با تامل گفتم:

می دونید یه چیزی برای من خیلی عجیبه ! ... شما ها تو این عمارت رابطه صمیمی و نزدیکی با هم دارید ، تو همه ی مسائل حامی هم هستید و به هم کمک می کنید پس چرا درمورد جریان منصور خان ... چرا ازشون حمایت نکردید ؟!

چهره اش درهم رفت بی انکه نگاهم کند پرسید:

تو از جریان منصور با خبری ؟

بله ، مرجان برام گفت.

و با نگرانی پرسیدم:

ناراحتتون کردم ؟

نه ، ناراحت نشدم ، تو درست می گی ، خودمم خیلی وقت ها فکر می کنم ما حامی خوبی نبودیم . هر چند هر کاری ازمون بر می اومد کردیم اما نتیجه نگرفتیم تا جایی که منصور تصمیم گرفت به تنهایی پیشقدم بشه اما در نهایت پدر کتی مخالفت کرد آقای آریامهر منصور رو با خونواده اش قبول داشت البته اگر می تونست اون همه اهانتی رو که از جانب شمسایی ها متحمل شده بود ببخشه!

هومن ناگهان سکوت کرد و این بار وقتی دوباره دهان باز کرد مسیر صحبت ها را با مهارت تغییر داد.

## فصل 8

نوروز آن سال یکی از قشنگ ترین عیدهایی که داشتیم. بیست و هشتم اسفند ماه نامه ای بلند بالا از مهتاب به دستم رسید و مرا غرق شادی کرد. شاید ده ها بار آن را خواندم و بوی مهتاب را از میان کلماتش استشمام کردم. نصرت خان مبلغ قابل توجهی برایم

فرستاده بود و متذکر شده بود برای تشکر از شمسایی ها هدیه ای هر چند کوچک  
برایشان تهیه کنم. همراه مر جان و به کمک او برای هر کس هدیه ای خریدم و  
کادوپیچشان کردم. شب عید حتی من صور هم حضور داشتم. خان از میان قرآن عیدی  
همه را داد و وقتی نوبت به من رسید تردید داشتم چه کنم؟ خان با نگاهی گرم و پدران  
و با همان تحکم همیشگی در صدایش پرسید:

دخترم نمیخواه از من عیدی بگیری؟

مردد از جا برخاستم و به سویش رفتم. بر پیشانی ام ب.و. سه زد و اسکناس صد تومانی  
نویی نیز به من داد. خم شدم و دستش را ب.و. سیدم. آن شب همه در تالار پایین جمع  
شده بودند. به طبقه ی بالا رفتم. منصور مقابل یکی از درهای رو به تالار ایستاده  
بود. آهسته به سمت اتاقم رفتم و با دست پر برگشتم. کادوها را روی میز گذاشتم به جز  
هدیه ای که برای او گرفته بودم. به سمتش رفتم اما او گویی در دنیای دیگری سیر می  
کرد. نمی دانم آن روزها چه حسی باعث می شد به او نزدیک شوم، اوایی که کماکان با  
من سرد بود البته رفتارش خیلی بهتر از قبل بود هفته ای یک روز با هم به محله های  
فقیرنشین حومه ی شهر و حتی روستاهای اطراف سر می زدیم. رفتار او سرد اما توام با  
احترام بود و برای من همین کافی بود البته اگر مثل قبل هم بود من دیگر از او دلگیر  
نمی شدم. بیشتر دلم برای غمی که در سینه داشت و تنهایی عظیمی که در چشمش بود  
می سوخت. من نه عشق را تجربه کرده بودم و نه طعم غمش را چشیده بودم تا بتوانم  
احساس قلبی او را درک کنم اما دلم میخواست به نحوی کمکش کنم.

منصور خان!

سرش را برگرداند. جعبه ی عطری را که در لفافه ی زورقی بود به سویش گرفتم و  
گفتم: عیدتون مبارک!

نگاهی به جعبه و نگاهی به من کرد و پرسید: این چیه؟

یه هدیه کوچولو....

و عجلانه ادامه دادم:

انتخاب هدیه برای خانم ها خیلی راحت بود اما در مورد آقایون مرجان کمکم کرد اگر مطابق سلیقه تون نبود ببخشید.

منونم ولی غیرمنتظره بود همیشه عادت داشتیم از بزرگترای عیدی بگیریم.

توجیه خوبی بود اما من به خوبی متوجه شده بودم از تصور چه موضوعی چند لحظه اخمهایش در هم رفت. در آن حین در تالار باز شد و دخترها وارد شدند اما با دیدن ما به آن حال سر جاییشان ایستادند و مردد به ما چشم دوختند. با لبخندی پرسیدم: چرا اونجا ایستادید؟

شاید برای اولین بار آن شب بود که سالی را متفاوت با همیشه دیدم با پوزخندی گفت:

-این یعنی اینکه راهمون رو بکشیم و بریم!

کلامش بوی طعنه میداد و نگاهش حتی معنادارتر از نگاه منصور بود. از منصور دور شدم و با اشاره به کادوها پرسیدم:

-نمی خواهید کمکم کند؟

سالی که تازه متوجه آنها شده بود نفس راحتی کشید و پرسید:

-تو چیکار کردی دختر؟

آن شب بعد از رفتن خانواده ی امیرخان ,وقتی همراه مرجان به اتاق هایمان رفتیم او با خنده گفت:

-چیزی نمونده بود گرفتار غضب سالی بشی!

-چطور؟

-آخه اون خبر نداشت تو برای همه هدیه گرفتی وقتی اون صحنه رو دید مطمئنم که در یک آن عجیب ترین فکرها به ذهنش رسید.

-فکر نمی کردم که سالی تا این حد نسبت به منصورخان حساس باشه!

-ولی هست آخه خیلی کتایون رو دوست داشت با اینکه سالی به هیچ وجه احساسی نیست ولی بعد از رفتن کتی خیلی ناراحت شد!و برای همین همیشه و در همه حال منصور رو حق مسلم کتی میدونه,ولی من به اندازه ی اون تعصب ندارم.حالا که تو سرنوشت اون دو تا نقطه ی مشترکی وجود نداره , دلیلی نداره زندگیشون رو خراب کنند,نه؟

شانه ای بالا انداختم و با گفتن "فعلا شب بخیر" به اتاقم رفتم.

با احساس بدی از خواب بیدار شدم. سرفه امانم را بریده بود با بی حالی دستم را به سوی پارچ آب دراز کردم اما هولش دادم.خورد به لیوان و به زمین افتاد.سرجایم نشستم و سعی کردم خواب را از چشمانم دور کنم.سرفه های شدید و پی درپی سینه ام را می سوزاند.عجیب احساس سرما می کردم کتم را به خودم پیچیدم و از اتاق بیرون آمدم.لیوان آبی سرکشیدم و روی مبلی افتادم و در آن حال چشمم به مرجان افتاد که با لباس سفید بلندش از اتاق بیرون آمده بود.

-معذرت میخوام که بیدارت کردم.

به سویم آمد و گفت:

-توانگار حالت خوب نیست؟

-فکر می‌کنم سرما خوردم.

دست بر پیشانی ام گذاشت و گفت:

-داری تو تب می‌سوزی دختر!

کمکم کرد تا به اتاقم برگردم پتو را تا بیخ گلویم کشیدم و پتوی دیگری رویم انداخت و از اتاق بیرون رفت. دوباره برگشت کنار تختم نشست و گفت:

-الان منصور میاد!

اما من دیگر هیچ نفهمیدم. هوا گرگ و میش بود که چشم گشودم. با کلافگی سر برگرداندم و چشمم به منصور افتاد که روی مبلی نشسته بود. متوجه شد بیدار شده ام برخاست و به سویم آمد.

-بیدار شدی؟ حالت بهتره؟

-خوبم اما تموم بدنم کوفته اس.

دماسنج را زیر زبانم گذاشت و گفت:

-باید بیشتر از این مراقب خودت باشی به خصوص اینکه بهار هوای فریبنده ای داره.

صدای زنگ تلفن بلند شد. برخاست و رفت. مرجان به اتاقم آمد:

-حالت چگونه یگانه؟

-بهترم.

-ولی امروز نمی تونی همراه ما بیایی، نه؟

تازه به یاد آوردم آن روز قرار بود دسته جمعی به کوه برویم. چشمانم را بستم و زمزمه کردم: "خدای من! الان چه وقت مریض شدن بود؟"

-تموم شب رو هذیون گفتم!

-خیلی اذیتتون کردم؟

مرجان با دلسوزی گفت:

-این چه حرفیه عزیزم؟ میخوای بر نامه رو به هم بزنم؟ یا اینکه بهتره خودم پیشت بمونم؟

-نه، تو برو.

می دانستم با وجود پیمان که در آن روز همراهشان بود تمایل به رفتن دارد.

منصور گفت: من تا هشت صبح هستم. بعد هم به ساره سفارش می کنم مراقبتش باشه.

مرجان با عذرخواهی از جایش برخاست و چشم های من دوباره سنگین شد.

عصر آن روز حسابی از ماندن در رختخواب کلافه شده بودم خانم ظهر که به دیدنم آمده بود تاکید کرده بود از رختخواب بیرون نیایم تا منصور یک بار دیگر معاینه ام کند. بر خلاف شب بدی که گذرانده بودم دیگر اثری از بیماری نبود. با ضربه ای که به در خورده شد فکر کردم حتما بچه ها برگشته اند اما منصور بود:

-سلام

-سلام حالت چطوره؟

-خوبم!

با نگاه موشکافانه ای گفت:

-کلافه به نظر میرسی!

-روز خوبی نبود. خیلی حیف شد که نتونستم با بچه ها برم!

دماسنج را که برداشت گفتم:

-تب ندارم!

-درد یا کوفتگی چطور؟

-هیچکدوم!

-ولی هنوز سرفه می کنی!

-خوب میشه!

-داروهاتو سر وقت خوردی؟

-بله,حالم کاملا خوبه!

-برای چی به این موضوع اصرار داری,در هر صورت دیگه نمی تونی بری کوهنوردی!

-می دونم ولی خونه ی لاله جون که می تونم برم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:عجب!



-اگر شما اجازه بدبد و خانوم هم قبول می کنند از رختخواب بیرون.

-بسیار خوب! فقط خوب خودتو پوشون, به جوادی میگم برسونتت .

او که رفت ناخودآگاه از ذهنم گذشت " ای کاش بیماری ام ادامه می یافت. " یکباره از فکرم وحشت کردم. چنان سریع از عمارت خارج شدم که گویی با این کار از افکارم نیز می توانستم فرار کنم.

زندگی جریان خودش را داشت و اینکه هر روز آبستن چه حوادثی بود فرقی به حال گذر لحظه ها ندا شت. من هم همراه زندگی و غرق در آنچه پیرامونم می گذشت, روزها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشتم. آن روزها حرفی از درس و دانشگاه نبود با وجود جاسوسانی که در همه حال و در همه جا وجود داشتند, دانشجویان بی پروا و بی هیچ بیمی کار خود را انجام می دادند. در هفته حداقل یک روز را با منصور می گذراندم و او را در رفتن به محله های فقیرنشین همراهی می کردم. نمی توانستم از ورای چشمان خاموش و جدی او پی به واقعیت وجودی اش ببرم. فقط از آن همه دلسوزی و شفقتی که در نگاه, رفتار و حرکات او نسبت به بیماران بود, می فهمیدم برخلاف آنچه نشان می دهد سنگدل نیست! بعد از بیماری ام پی بردم او نسبت به بیمارانش احساس مسئولیت خاصی دارد. هرگز آن شب را که دختر جوانی برای زنده ماندن تقلا می کرد از یاد نمیبرم. منصور به محض دیدن او رنگش پرید ابتدا علتش را نفهمیدم ولی وقتی در پرتو نور فانوس به چهره ی دختر جوان دقیق شدم پی به شباهت عجیبش به کتی بردم, به خصوص چشمان #### اما بی فروغش! منصور آرامبخش به او تزریق کرد و از آلونکشان بیرون آمدیم. همان اطراف روی کنده ی درختی نشست نمی دانستم چه کنم! هر بار به چنین مواردی برمی خوردیم من بودم که روحیه ام را می باختم و او بود که به من تذکر می داد با توجه به شغلم ناخودآگاه درگیر چنین مسائلی خواهم شد. اما آن شب خودش منقلب بود حتی وقتی پشت رل نشست و اتومبیل را به حرکت درآورد چهره اش درهم

بود. بالاخره هم اتومبیل را کنار جاده متوقف کرد و پیاده شد. می دیدم که ویران است اما نمی دانستم که باید چه کنم. آیا تنه‌ایش می گذاشتم تا با افکار ناراحت کننده اش دست و پنجه نرم کند یا برای دلداری اش حرفی می زدم؟!

هوا بهاری بود و باد خنکی که می وزید بوی بهار را به مشام می رساند. پیاده شدم و به اتومبیل تکیه دادم و به او چشم دوختم اما با صدای ترمز موتوری در یک قدمی ام وحشتزده قدمی به عقب برداشتم. موتور سوار با لحن کریه‌ی گفت:

-خانم خوشکله می تونم کمکتون کنم؟ بفرمایین سوار شین برسونمتون!

از بوی تند نفسش حالم به هم خورد و گفتم:

-گمشو کثافت!

اما او پیاده شد و با لودگی و لحن نفرت انگیزی ادامه داد:

-اومدی و نسازی ها..... آجی ما که.....

در آن حال دستی او را به پشت برگرداند و مشت‌ی حواله‌ی صورتش کرد. منصور بی اینکه به او مجال اعتراض دهد مشت‌ها را یکی پس دیگری حواله اش می کرد. مرد به التماس افتاده بود اما منصور انگار نمی شنید. شاید هم دنبال کسی بود که خشمش را رویش خالی کند. با وجوی که مرد خونین و نالان روی زمین افتاده بود و حتی حرکتی هم برای دفاع از خودش انجام نمی داد همچنان کتکش می زد. وحشت زده و لرزان بی اختیار جیغ کشیدم:

-ولش کن، کشتیش..!

اشک هایم جاری شده بود اما منصور ول کن نبود. به نظر می رسید که قصد کشتن او را دارد. جلوتر رفتم و به شانه هایش آویختم و با گریه و فریاد گفتم:

-ولش کن، میگم ولش کن، کشتیش، ولش کن.

منصور انگار تازه به خود آمده و متوجه من شد. به شدت می لرزیدم و بی محابا اشک می ریختم.

-داری می کشیش، بیا بریم.... خواهش می کنم.....

به هق هق افتادم. قدمی به سویم برداشت و سرم را روی شانه اش گذاشت.

وقتی سر بلند کردم چشمان او هم غرق خون بود.

-منصور!....

-متاسفم.... بیا بریم.

مرا در اتومبیل نشانند و بی توجه به مرد که روی زمین افتاده بود و از شدت جراحت می لرزید سوار اتومبیل شد. نگاهک به دستانش افتاد که آلوده به خون بود.

-دستاتون رو پاک کنید!

نگاهی به من کرد و دستمال را گرفت و تا جایی که ممکن بود دستانش را پاک کرد و اتومبیل را به حرکت درآورد.

از فردای آن روز او را کمتر می دیدم به خصوص که درگیر امتحانات نیز شده بودم. روزی که مرجان به سراغم آمد مشغول درس خواندن بودم با عذرخواهی وارد شد.

-مثل اینکه مزاحم درس خوندنت شدم!

-مهم نیست، بیا تو فرصت زیادی دارم.

در چشمانش نگرانی مشهود بود. روی تخت نشست کمی من من کرد. مرجان معمولاً با من راحت بود اما آن روز به خوبی تردیدش را برای گفتن حرفی حس کردم پرسیدم:

-چیزی شده؟

-یگانه تو.....از منصور خبر نداری؟ چند شبه که خونه نیومده.

خودم متوجه شده بودم هر کاری می کردم حواسم جمع درس باشد، نمی توانستم. چون آن اواخر منصور حداقل دو شب در میان به عمارت می آمد....اما غیبت چند روزه او چه ارتباطی به من داشت؟! با این حال برای اینکه مرجان را از نگرانی در آورم گفتم:

-ولی این اولین بارش نیست. منصور خان قبلاً هم اینطور بوده.

-بله ولی این اواخر بهتر شده بود از اون شب که.....از اون شبی که با هم برگشتید و منصور با اون وضع.....یگانه باور کن قصد دخالت ندارم. من نه تعصب سالی رو در مورد منصور دارم و نه عقیده اینکه اون بایستی تارک دنیا بشه، بالاخره منصور هم باید جایی به این قصه کهنه خاتمه بده.

گره ای به ابرویم زدم و گفتم:

مرجان تو چی میخوای بگی؟

-هیچی فقط.....

با تردید پرسید:

-بین تو و منصور اتفاقی افتاده؟

و عجولانه افزود:

-خواهش میکنم از من دلگیر نشو، من.....

از تصویری که به ذهنش راه داده بود تعجب کردم و با لبخند گفتم:

-من دلگیر نیستم نگرانی تو رو هم کاملا درک می کنم. اما مرجان تصویرت از دلیل ناراحتی اون شب منصور کاملا اشتباهه. پریشون خاطری اون به خاطر وضعیت بیمار جوان و مبتلا به سرطانی بود که به کل از معالجه کردنش قطع امید کرده بود، همین!

در نگاهش ناباوری موج می زد.

مطمئنی؟

بله ، مطمئنم ، نگرانی تو بی دلیله . این چند روز هم شاید خواسته با خودش خلوت کنه و یا شیادم به عکس ، سرش خیلی شلوغ بوده ؟

نفس راحتی کشید و با لبخند ملیحی گفتم:

یگانه ما باید از تو ممنون باشیم.

چرا؟!

خب ... بعد از اون اتفاق و رفتن کتی ، تو اولین کسی هستی که منصور تا این حد باهش گرم گرفته و لحظاتهش رو باهش تقسیم می کنه ، همین هم باعث شده سالی فکرهای دیگه ای بکنه و رو من هم اثر بذاره .

حرفش گرچه با خنده ادا شد اما مرا ناراحت کرد . با پوزخند تلخی گفتم:

از طرف من به سالی بگو نگران این امانتی نباشه چون من هیچ چشم داشتی بهش ندارم ، علت این نزدیکی هم شاید لطف منصور خان که به من فرصت انجام کارهایی رو که دوست دارم داده ، همین .

او رفت در حالی که آرامش مرا بهم ریخته بود سالی درمورد من چه فکری کرده بود ؟

این سوالی بود که چند روز بعد از لاله جان پرسیدم و او با لبخند پرسید:

خودت چی فکر می کنی ؟

کلافه گفتم:

لاله جون منصور اونقدر غرق مزه مزه کردن خاطرات گذشته اس که خودش رو هم از یاد برده چه برسه به اطرافیانش .

لاله جان با نگاهی موشکافانه پرسید:

و تو ؟

از سوالش آشکارا جا خوردم با این حال گفتم:

مطمئن باشید عشق یک طرفه حداقل از نظر من لطفی نداره .

خب پس بذار هر کی هر فکری می خواد بکنه هوم ؟

اما از آن روز به بعد هر وقت به یاد گفتم و گویم با لاله جان می افتادم نا خود آگاه افکارم به هم می ریخت و کسی در گوشم می گفت (( داری خودت رو گول می زنی ؟ )) وحشتزده سرم را تکان می دادم انگار می خواستم تصوراتی را که پا می گرفت بهم بریزم .

باید از پس دلی که بنای ناسازگاری گذاشته بود بر می آمدم من اگر چه مثل سالی به دور از احساسات و عواطف آن چنانی نبودم اما مثل مهتاب و مرجان هم خودم را درگیر چنان مسائلی نمی کردم . بیشتر ترجیح می دادم در این گونه موارد تماشاگری بیش نباشم . نه می توانستم و نه حتی می خواستم به گدایی عشق کسی بروم حتی اگر آن شخص مرد جذاب و خاصی مثل منصور باشد . من یگانه بودم تربیت شده ی بانو جان و نصرت خان ، بزرگ شده ی جنوب نه ... به این راحتی از میدان به در نمی شدم . باید منصور را با همه ی جذابیتش به خاطرات کتایون ارزانی می کردم و زندگی ام را به دور از چنان تنش هایی سر می کردم .

## فصل 9

بالاخره تابستان از گرد راه رسید . مرجان برایم گفته بود هر سال نزدیک به دو ماه از تابستان را در روستایی به نام (( ویک )) می گذرانند ولی آن سال قرار بود بعد از جشنی که خانوم به مناسبت فارغ التحصیلی مرجان در عمارت ترتیب می داد عازم شوند .

مراجم مدام با پدرش در تماس بود و برای آمدن او و شرکت در جشن اصرار می کرد آن روزها منصور هم درگیر خرید زمین مناسبی برای ساختن بیمارستانی بود که در نظر داشت بسازد .

در این میان روزهای گرم تابستان برای من خسته کننده و کسالت اور می گذشت . در سی برای خواندن نبود همه ی امیدم به روزهای پنج شنبه بود که به خانه ی لاله جان می رفتم و شبش که با بچه ها یا در تالار طبقه دوم و یا در آلاچشوق زیبای میان باغ می گذشت .

شبی مرجان آشفته به سراغم آمد از چهره ی پر اندوه و پرشانس یکه خوردم .

یگانه به دادم برس ، دارم دیوونه می شم!  
اولین فکری را که به ذهنم رسید به زبان آوردم.

پدرت برای اومدن راضی نشد ؟

با پوزخند تلخی گفت:

نه ، فقط گفت که هدیه ام رو می فرسته می دونستم اصرارم بی نتیجه اس اما ... حالا منصور هم می گه نمی یاد.

آخه برای چی ؟

به همون علت که توی مهمونی های دیگه ای که خان باشد ، شرکت نمی کنه ، از وقتی شنیده پدر بزرگ یکی دو هفته ای به تهران میاد و شب جشن هم تو عمارته ، هزار تا بهونه برای نیومدنش می تراشه ، انگار اون از همه ی ما کینه به دل داره اما آخه از من چرا ... من که همیشه بی طرف بودم اگر کاری برا شون نکردم بر علیه شون هم حرفی نزدم اما حالا منصور حداقل به خاطر منم شده حاضر نیست دست از لجبازی برداره . آن شب همه ی تلاشم را برای آرام کردن او به کار بستم و در آخر به او قول دادم هر کاری از من ساخته باشد انجام دهم اما چه کاری ؟

زخمی که او خورده بود عمیق تر از آنی بود که تصور می کردم و به نظر می آمد هیچ چیز دردهای او را تسکین نمی بخشد حتی گذر زمان ...

زمانی به خود آمدم که در نزدیکی درمانگاه بودم . می دانستم کاری که ق صد انجامش را دارم ممکن است برایم گران تمام شود هر چند منصور دیگر برایم لولوی سر خرمن نبود اما هووز هم با و سواس از کار یا حرف نسنجیده ای که بهانه دست او می داد حذر می کردم.



قبل از اینکه وارد درمانگاه شوم او را دیدم که همراه پیمان از ساختمان بیرون آمد با هم دست دادند و هر یک به سمت اتومبیل خود رفتند . قدم هایم را تند کردم .

منصور خان .

سرش را برگرداند سلام کردم . متعجب گفت :

سلام ، تو این وقت شب اینجا چه کار می کنی ؟

اومدم باهاتون صحبت کنم .

با تامل گفت :

بسیار خب ، فعلا بیا سوار شو .

در اتومبیل سکوت میانمان را خودش شکست .

با تعطیلات چه می کنی ؟

هیچ ! هر روز کسل کننده تر از روز قبل می گذره .

چرا خودت رو مشغول نمی کنی ؟

دلم می خواد اما نمی دونم چطوری ؟ البته نقاشی تا حدی وقتم را پر می کنه اما روی هم رفته زیادی بیکارم .

خیلی طول نمی کشه ، تا چند روز دیگه می رید روستا .

بله از مرجان شنیدم ... اما امشب نیومدم راجع به اوقات فراغتم باهاتون صحبت کنم .

می دونم !

اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

نظرت راجع به پیاده روی چیه؟ هوای خوبییه!

وارد پارکی شدیم که نسبت به روزهای آخر هفته خلوت تر بود. هوا دم کرده و شرجی بود منصور جای دنجی در یکی از خیابانهای باریک پارک انتخاب کرد. در قسمتی که دو نیمکت سنگی تقریباً مقابل هم قرار گرفته بودند. روبرویم نشست و من بالاخره دل را به دریا زدم:

چرا نمی‌خواید تو جشن فارغ التحصیلی مرجان شرکت کنید؟

منتظر جواب دندان شکنی بودم اما او فقط زمزمه کرد:

چرا شرکت نمی‌کنم؟!

با تامل ادامه داد:

ناراحتی تو رو به خاطر مرجان درک می‌کنم اما هر کدوم از ما برای کاری که می‌کنیم دلایل خودمون رو داریم.

با برخورد آرامش نفس اسوده ای کشیدم و با شجاعت بیشتری گفتم:

بله، ولی دلائل شما منطقی نیست.

با لبخند محوی گفت:

چطور می‌تونی این حرف رو بزنی؟

از اونجایی که مطمئنم، چون تو قضیه‌ی شما و خانم کتایون، مرجان هیچ دخالتی نداشته این درست نیست به جرم نا کرده مجازاتش کنید و از اون طفلک انتقام بگیرید.

باز با همان لبخند گفت:

حالا کی گفته من می خوام انتقام بگیرم؟!!

اگر این طور نیست پس چه دلیلی دارید؟

حرفی نزد . از سکوتش سود جستیم و گفتم:

ببینید منصور خان شاید من هیچ وقت نتونم احساس واقعی شما رو درک کنم ولی اینم نمی فهمم که چرا تصور می کنید همه ی درها به روی شما بسته اس ، در حالی که این طور نیست هنوز کتی هست ، نه اون ازدواج کرده و نه شما ، حتما احساسی هم که دارید هنوز دو طرفه اس ؛ پس چرا به جای تلاش بیشتر ، فقط با اطرافیانتون اجاجت می کنید ؟ فقط زمانی کارتون قابل توجیهه که خدا نکرده مرگ بین تون فاصله انداخته باشه .

بعد از چند دقیقه به حرف آمد این بار چهره اش کاملا در هم بود .

فقط مرگ کسی به معنای از دست دادن همیشگی نیست ، وقتی اون کسی یا چیزی که دوستش داری به تملک دیگری در بیاد باز هم برای همیشه از دست رفته ، غیر از اینه ؟

و از جا برخاست چند لحظه با گیجی به حرفهای او فکر کردم . با صدایش که چند قدم جلوتر بود به خود آمدم با سستی برخاستم و به راه افتادم . سکوت سنگین میانمان را شکستم .

منصور خان!

بی این که نگاهم کند گفت:

بله .

من ، متاسفم ! نمی دونستم که ... یعنی خبر نداشتم...

مهم نیست تو از خیلی چیزها خبر نداری.

چرا می دونم که علاقه ی زیادی بهش داشتید می دونم عشقتون فدای غرور اطرافیانتون شده ، گذشته از این ها می دونم چقدر خو گرفتن به وضع موجود براتون سخت بوده ... اما زندگی همینه ، خودتون گفتید همیشه بر وفق مراد آدم نیست ، همیشه این ما هستیم که مجبوریم با همه چیز کنار بیایم ، زمان به انتظار ما نمی مونه ، باور کنید.

هیجان زده بودم . لبخند بی رنگی بر لبان منصور نشست و گفت:

خیلی قشنگ حرف می زنی ، اینو می دونستی ؟

بهت زده بر جای ماندم . چند لحظه بعد صدایش کردم . برگشت گفتم:

خودتون رو از این کاب.و.س نجان بدید ، نمی شه از عزیزترین یادبودها گذشت اما با تلافی هم آروم نمی شید ، مطمئن باشید.

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

این طور که معلومه از پس زبون تو بر نمی یام راجع به حرفات فکر می کنم.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

ممنونم.

برای شکر تو مراسم فارغ التحصیلی برادرزاده ی خودم ؟

با سر خوشی سری تکان دادم و گفتم:

نه برای این که به حرفهام فکر می کنید ، کم چیزی نست که بدون وقت قبلی جایی تو افکارتون بشه باز کرد.

و خندیدم ؛ او هم خدید . وقتی گفت : (( تو در مورد من چی فکر می کنی؟! )) نگاهش مهربان بود و وجودم را گرمی عجیبی بخشید.

در باغ وقتی از اتومبیلش پیاده می شدم گفت:

راستی هر وقت خواستی می تونی بیای درکونگاه ، فکر می کنم با تجربیات این چند وقت پرستار حاذقی شده باشی ، ما به همچین نیروی فعالی نیاز داریم.

با ناباوری گفتم:

این یه پیشنهاد کاریه ؟

البته!

وای خدای من ! این عالیه!

و به این ترتیب تا زمان رفتن به روستا در درمانگاه مشغول شدم . امیدوار بودم منصور دست از لجبازی برداشته باشد و به خاطر مرجان هم که شده از حرف خودش برگردد اما تصورم بیهوده بود چه این که او در مراسم شرکت نکرد . خوب به یاد دارم که آنش شب حتی نگاه خان در میان میهمانان او را می کاوید و آخر شب وقتی تالار را ترک می کرد چهره اش کاملا در هم و متفکر بود.

هر چه به روز مسافرتان نزدیک می شدیم بیشتر پی می برم تمایلی به این سفر ندارم . رفتن به درمانگاه برایم لذت عجیبی داشت به خصوص که خیلی زود با پرسنل گرم گرفته بودم و با محیط غریبی نمی کردم.

با این حال پنجم مرداد تهران را به قصد روستا ترک کردیم . خان جلوتر رفته بود . سفر ما کاملا زنانه بود . اخنوم بزرگ و فرنگیس خانم در یک اتومبیل و ما دخترها هم در اتومبیل دیگری جای گرفتیم . بعد از دو بار توقف میان راه خسته به پشته تکیه دادم و خوابم برده بود که با صدای مرجان و تکانی که به شانه ام می داد چشم گشودم و نگاه منگی به او انداختم . سالی با لبخندی گفت:

بمیرم برات ، می ترسم آخرشم این بی خوابی کار دستت بده .

رسیدیم ؟

تقریبا!

ولی قبل از ورود به روستا باید بریم برای ادای احترام .

ادای احترام ؟!

آره جونم ، اول می ریم امام زاده و زیارت می کنیم ، این یه رسمه این روسری رو بگیر سر کن .

مرجان برایم گفته بود در روستا به خاطر فضای خاص آنجا همگی باید حتی الامکان از روسری های کوتاهمان استفاده کنیم حتی فرنگیس خانم که به آرایش موهایش حتی بیشتر از سالی اهمیت می داد روسری آبی بر سر کرده بود . امامزاده روی سکوی مربعی شکلی که حدودا ده ، دوازده پله با زمین فاصله داشت ، قرار گرفته بود . در واقع دو اتاق تو در تو بود که ضریح مقدس در اتاق دوم آن قرار گرفته بود . پیر مردی در اتاق اول نزدیکی در ورودی چهار زانو نشسته و با صدای خوشی قرآن می خواند . حال و هوای غریبی بود . زیارتگاهی کوچک اما با صفا .

در دو طرف جاده ی خاکی که به روستا ختم می شد تا چشم کار می کرد باغ بود . سالی  
برایم گفت که همه این باغ ها به خان تعلق دارد . اتومبیل ها روستا را دور زدند . خانه  
ی اربابی تقریبا در شمال روستا قرار

رفته بود . وقتی پیاده شدیم تعداد زیادی از روستائیان از خانه بیرون آمدند و به گرمی  
از ما استقبال کردند حدس می زدیم همه از خدمتکاران باشند . خانوم به گرمی با آنها  
احوالپرسی کرد . در یک آن دور و برمان پر از آدم شد .

منزل خان به قول بچه ها خانه ی اربابی کاملا متفاوت با خانه های تهران و حتی خانه  
های نخلستان بود . دو قسمت مجزاء ، اندرونی و بیرونی که به وسیله ی دالان بلندی  
به هم مرتبط می شدند . بیرونی شامل تنور خانه ، اصطبل ، آشپزخانه و یا به قول آنها  
مطبخ بزرگ خانه ، محل نگهداری ماکیان و احشام و همین طور در قسمت مجزایی  
شامل چندین اتاق که مختص خان بود .

اندرونی که ما در آن مستقر شدیم فقط شامل چندین اتاق بزرگ بود که بیشترشان بهم  
راه داشتند . در هر دو حیاط سکویی وجود داشت که چاه آب را در میان گرفته بود خان  
را مثل همیشه کمتر می دیدیم . یا میهمان بود یا میهمان داشت و حسنعلی مباشر هم  
طبق معمول در هر جا و در هر زمانی او را همراهی می کرد . در خانه ی اربابی مثل  
عمارت هر کس کار خودش را داشت . احمد پسر نوجوانی که به سختی فارسی صحبت  
می کرد و اغلب باعث خنده ی ما می شد صبح به صبح تخم مرغ ها را جمع می کرد و به  
مطبخ می برد . او مسئولیت ماکیان را بر عهده داشت .

مش رمضان مسئول گله ی گوسفندها بود . جورمان با او جور بود . هر از چند گاه دور  
از چشم بقیه از او می خواستیم برایمان نی بزنند . به قدرس سوزناک می نواخت که  
چیزی به درآمدن اشکمان نمی ماند . سلیمه خانم مسئولیت مطبخ را به عهده داشت و با

ده نفر دیگر بر امور آشپزخانه رسیدگی می کرد . از نظر سالی فرهاد سرگردم کننده ترین فرد خانه ی اربابی بود . پسر جوان مغروری که مسئولیت اصطبل را به عهده داشت و سالی علی رغم میل من و مرجان ، از آزار دادن او لذت می برد .

دو روز بعد از ورودمان سالی و مرجان سراغ اسبهایشان رفتند .

یگانه تو نمی خوای اسب سواری کنی ؟

چرا ولی من تا حالا سوار اسب نشدم .

من خودم یادت می دم ...

ببینم کدوم اسب رو می خوای ؟

همان موقع فرهاد وارد شد . سالی به سوییچ رفت و گفت :

فرهاد ما برای یگانه اسب می خوایم ، اون تا حالا سواری نکرده ، به نظرت کدوم یکی از

اینها براش مناسب تره ؟

فرهاد بی اینکه نگاهش کند گفت :

همه ی این اسبها خوبند اگر فنون سوارکاری رو خوب یاد بگیرند با هیچ کدومشون

دچار مشکل نمی شن .

سالی دست به کمر شانه ای بالا انداخت و گفت :

خب ، مثل اینکه فرهاد خان نمی خوان ما رو از نظر خودشون مستفیض کنند ! اما یگانه

جان تو غصه نخور ، من حاضرم اسب خودم رو بهت ببخشم و در عوض یه اسب دیگه

انتخاب کنم ، نظرت چیه ؟



معلوم بود تصمیم جدی گرفته . نگاه مرجان نگران بود . سالی چرخ زد و به اسبی اشاره کرد .

این اسب چگونه ؟ اسمش چی بود فرهاد ؟

نگاه فرهاد به تندی به سوی او برگشت ؛ مرجان دخالت کرد :

ولی اون اسب فرهاده .

خب چه ایرادی داره ؟ فکر نمی کنم فرهاد اونقدر دلبسته ی مال دنیا باشه که نتونه حتی از یه اسب بگذره ، گذشته از این من و فرهاد نداریم ، داریم ؟!

افسار اسب را گرفت مقابل در چوبی اصطبل فرهاد روبرویش قرار گرفت سالی با لبخندی گفت :

اوه ... تو که قصد نداری مانع من بشی ؟

مرجان زمزمه کرد :

وای خدای من !

اما او کنار رفت . شخصیت عجیب و سرکش سالی هم حیرت زده ام می کرد هم باعث ناراحتی ام می شد و با گذشت زمان بیشتر پی به شباهتش به من صور می بردم . خیلی راحت وجود و شخصیت دیگران را نادیده می گرفت اگر پایش می افتاد حتی حمله نیز می کرد . بی اینکه حتی درک درستی از موقعیت کرده باشد این را وقتی فهمیدم که به دفاع از کتی مدتی از من فاصله گرفت و من گاهی در چشمانش اعلان جنگ را می خواندم .

اغلب روزها در مزارع اطراف سوارکاری می کردیم . خیلی زود با اسبی که در اختیارم گذاشته بودند خو گرفتم و علاقه ام به آن باعث شد بیشتر برای یادگیری فنون سوارکاری تلاش کنم . گاهی که دور و برم خلوت می شد و خانم ها برای گشت و گذار می رفتند و قتم را با خانوم می گذارندم . یک بار او را دیدم که تنها روی نیمکت دار قالی نشسته بود . آرام آرام آهنگی را زمزمه می کرد که وارد شدم با دیدنم اشکش را زدود و گفت:

تو با بچه ها نرفتی ؟

نه ؛ مزاحمتون شدم ؟

نه عزیزم ، بیا بشین!

کنارش روی نیمکت نشستم او دستی به قالیچه کشید ؛ پرسیدم:

چرا نیمه کاره مونده ؟

حسرنش را با آهی سرد از سینه بیرون داد و گفت:

این قالی هم منتظر بافنده ی خودشه .

بافنده ی خودش ؟!

آره .

و با درنگی افزود:

در عجبم ! عمر چه زود می گذره ، خیلی زود ... انگار همین دیروز بود که بساط عسرونه رو تو همین اتاق به راه انداختیم ، چقدر جای عروس خاتون خالیه که با اقتدار تمام بالای تالار بشینه و ما از قدرت و جذبه ای که داشت نفسمون بالا نیاد .

بغض کرده بود دستش را گرفتم . چشمانش پر از اشک بود ولی لبخند شد . گفتم :

برام حرف بزنید .

ادامه داد :

وقتی بهمون می گفتند قدر جوونی رو بدونید که وقتی بره هزار آه و حسرت به دنبال داره ، حرفشون رو جدی نمی گرفتیم ، با دخترهای عمه ، ب بی جان رو دست می انداختیم و گاهی عینکش رو که موسی خان براش گرفته بود از جلو دستش بر می داشتیم و سرگردونش می کردیم . طفلک داد می زد و عمه رو صدا می کرد اون وقت دوباره عینک رو سر جاش می داشتیم در چشم به هم زدنی تالار رو ترک می کردیم عمه می اومد و می گفت : (( بی بی جان عینک که دم دستتونه )) بی بی بیچاره دستش رو دراز می کرد و عینکش رو بر می داشت و می گفت : (( نه ، دیگه معلوم می شه پیری بی برو برگرد از راه رسیده ... راستی دخترها کجان ؟ بگو بیان که دلم گرفت )) .

اون وقت بود که ما دایره و تنبک به دست وارد تالار می شدیم . من و نیم تاج می زدیم و فرخ لقا می خوند . دخترهای عمه آی می رقصیدند تو چشم به هم زدنی همه ی اهل خونه می ریختند توی تالار ، زنها مینشستند پشت دار قالی می خوندن و نقش می زدن و کلفت ها سفره ی عسرونه رو پهن می کردند . از این سر به اون سر و توش از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا می شد . هر فصلی قشنگی خودش رو داشت نه از پاییز دلگیر می شدیم و نه سردی زمستون غصه دارمون می کرد شب های زمستون به دستور عروس خاتون تو همین تالار ، دو تا کرسی برقرار می شد و همه تا بیخ گلو می رفتیم زیر لحاف

و بی بی جان شروع می کرد به قصه گفتن ، قصه ی دختر شاه پریون ، قصه ی شاهزاده قورباغه ، قصه ی دختر نارنج و ترنج و هزار هزار قصه دیگه ، که هر سال زمستون تکرار می شد . اما باز هم به اندازه ی همون دفعه ی اول که شنیده بودیم برامون تازگی داشت .

مکثی کرد و با نگاهی پر از حسرت به تالار ادامه داد:

ای کاش اون روزها هیچ وقت نمی گذشت ! ای کاش خدا از عمر ما می زد و به عمر عروس خاتون اضافه می کرد! ...

آن شب موقع خواب سر و صدای تالار در ذهنم پیچیده بود خانوم را که تنبک می زد ، فرخ لقا که می خواند و زنهایی که قالی می بافتند . پس پیری آنقدرها هم دور نبود . چقدر دلم می خواست خانوم بزرگ از مادرم بگویند اما هیچ حرفی نزد و گذاشت تا معمای چندین و چند ساله ی ذهنم به قوت خود باقی بماند!

## فصل 10

چشم گشودم هنوز هوا تاریک بود و صدای جیرجیرکها به گوش می رسید . غلتی زدم و با دیدن جای خالی سالی یک ان خواب از سرم پرید . آن وقت شب کجا می توانست رفته باشد ؟ خواب آلود از پنجره به بیرون سرک کشیدم . دیدمش که روی پله های کاهگلی ایوان نشسته و غرق افکارش است . فکر کردم به سراغش بروم اما خواب مجالم نداد . این اتفاق شب بعد هم تکرار شد او را دیدم که قدم می زد و شاید هم با خودش کلنجار می رفت . هیچ وقت این طور ندیده بودمش در واقع هیچ چیزی برای او آنقدر حائز اهمیت نبود که موجبات ناراحتی اش را فراهم سازد وارد حیاط که شدم شالم را از سرما به خود پیچیدم .

سالی .

هراسان به سویم برگشت با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

تویی یگانه ؟ ترسیدم.

از پله ها پایین رفتم.

چی شده ؟ بی خواب شدی ؟

آره ، تو چطور ؟

نه ، الان از خواب بیدار شدم.

آمد و روی پله ها نشست.

بیا بشین ، به قول مرجان شبهای روستا هم عالمی داره.

نشستم.

سالی تو اشفته ای ، درست می گم ؟

سری به علامت مثبت تکان داد.

آره فکرم بد جوری بهم ریخته ، تا حالا شده یه بازی رو شروع کنی و بخوای تمومش

کنی حتی اگه بزرگترین سدها پیش پات باشه ؟

نه ، حداقل نه به اون شدتی که تو ازش حرف می زنی.

ولی من الآن تو همچین وضعیتی ام ، می دونی یگانه هیچ وقت چیزی وجود نداشته که

نتونم به دستش بیارم ، هیچ وقت بازنده ی میدون نبودم هیچ وقت!

مگه حالا هستی ؟

اگر بذارم همه چی همین طور پیش بره آره.

گویی با خودش حرف بزند ادامه داد:

هر کاری می کنم محاسباتم غلط از آب در میاد ، پسره ی مغرور دهاتی ، الحق که به درد هم صحبتی با همون اسب ها می خورده نه معاشرت با بزرگون و گرنه اینقدر اصرار به موندن تو این ده کوره و اون دخمه نداشت . چرا یگانه؟! چرا بعضی از آدمها به بد بختی قانعند ؛ چرا ؟

برایم مسلم شده بود او از فرهاد حرف می زند ولی وقتی گفت (( من دوستش دارم اما اون احمق نمی خواد اینو بفهمه )) واقعا جا خوردم سالی با آن روحیه ی سرکش و غروری که سر به فلک می گذاشت چطور عاشق پسری مثل فرهاد شده بود انگار فهمید تعجب کرده ام با لبخند تلخی گفت:

تو هم بهت زده شدی ؟ اما این یه واقعیه ... ما از بچگی همدیگه رو دوست داشتیم می دونی این یعنی چی ؟ اگر پدربزرگ می فهمید سر هر دو مون رو گوش تا گوش می برید و لاشه مون رو می انداخت جلوی سگ های آبادی ، بزرگتر که شدیم من همون سالی سابق بودم اما اون عوض شده بود می گفت (( این عشق به جایی نمی رسه ، بهتره تو هم مثل من همه چیز رو فراموش کنی . )) اما دروغ می گفت مادرش به همه چیز اعتراف کرد گفت که من بزرگترین آرزوی فرهادم اما بین ما از زمین تا آسمون فاصله اس .

گفتم می شه فاصله ها رو برداشت بیاد تهران و درسش رو ادامه بده اما حاضر نشد گفت به هیچ قیمتی مادرش رو تنها نمی ذاره ، دو سال تمام هر بار که اومدیم اینجا تو گوشش خوندم و گفتم تا کی می خوای تو این نقطه از زندگیت در جا بزنی ، جلو رو نگاه کن به پیشرفت فکر کن به پیشرفت فکر کن اما زیر بار نرفت گفت : (( من به روش

زندگی خودم ایمان دارم . گفت : من و تو هیچ نقطه ی مشترکی تو سرنو شتمون نداریم  
( این حرف رو سال قبل موقع برگشتنم به تهران گفتم ...

با مکثی ادامه داد:

پسره ی بی لیاقت دهاتی نمی خواد بفهمه این زندگی نیست ؛ حماقته!

فصل 10

چشم گشودم هنوز هوا تاریک بود و صدای جیرجیرکها به گوش می رسید . غلتی زدم و  
با دیدن جای خالی سالی یک ان خواب از سرم پرید . آن وقت شب کجا می توانست  
رفته باشد ؟ خواب آلود از پنجره به بیرون سرک کشیدم . دیدمش که روی پله های  
کاهگلی ایوان نشسته و غرق افکارش است . فکر کردم به سراغش بروم اما خواب  
مجالم نداد . این اتفاق شب بعد هم تکرار شد او را دیدم که قدم می زد و شاید هم با  
خودش کلنجار می رفت . هیچ وقت این طور ندیده بودمش در واقع هیچ چیزی برای او  
آنقدر حائز اهمیت نبود که موجبات ناراحتی اش را فراهم سازد وارد حیاط که شدم  
شالم را از سرما به خود پیچیدم .

سالی .

هراسان به سویم برگشت با دیدنم نفس راحتی کشید و گفت:

تویی یگانه ؟ ترسیدم .

از پله ها پایین رفتم .

چی شده ؟ بی خواب شدی ؟

آره ، تو چطور ؟

نه ، الان از خواب بیدار شدم .

آمد و روی پله ها نشست .

بیا بشین ، به قول مرجان شبهای روستا هم عالمی داره .

نشستم .

سالی تو اشفته ای ، درست می گم ؟

سری به علامت مثبت تکان داد .

آره فکرم بد جووری بهم ریخته ، تا حالا شده یه بازی رو شروع کنی و بخوای تمومش

کنی حتی اگه بزرگترین سدها پیش پات باشه ؟

نه ، حداقل نه به اون شدتی که تو ازش حرف می زنی .

ولی من الآن تو همچین وضعیتی ام ، می دونی یگانه هیچ وقت چیزی وجود نداشته که

نتونم به دستش بیارم ، هیچ وقت بازنده ی میدون نبودم هیچ وقت !

مگه حالا هستی ؟

اگر بذارم همه چی همین طور پیش بره آره .

گویی با خودش حرف بزند ادامه داد :

هر کاری می کنم محاسباتم غلط از آب در میاد ، پسره ی مغرور دهاتی ، الحق که به

درد هم صحبتی با همون اسب ها می خورده نه معاشرت با بزرگون وگرنه اینقدر اصرار

به موندن تو این ده کوره و اون دخمه نداشت . چرا یگانه ؟! چرا بعضی از آدمها به بد

بختی قانعند ؛ چرا ؟



برایم مسلم شده بود او از فرهاد حرف می زند ولی وقتی گفت (( من دوستش دارم اما اون احمق نمی خواد اینو بفهمه )) واقعا جا خوردم سالی با آن روحیه ی سرکش و غروری که سر به فلک می گذاشت چطور عاشق پسری مثل فرهاد شده بود انگار فهمید تعجب کرده ام با لبخند تلخی گفت:

تو هم بهت زده شدی ؟ اما این یه واقعیه ... ما از بچگی همدیگه رو دوست داشتیم می دونی این یعنی چی ؟ اگر پدربزرگ می فهمید سر هر دو مون رو گوش تا گوش می برید و لاشه مون رو می انداخت جلوی سگ های آبادی ، بزرگتر که شدیم من همون سالی سابق بودم اما اون عوض شده بود می گفت (( این عشق به جایی نمی رسه ، بهتره تو هم مثل من همه چیز رو فراموش کنی . )) اما دروغ می گفت مادرش به همه چیز اعتراف کرد گفت که من بزرگترین آرزوی فرهادم اما بین ما از زمین تا آسمون فاصله اس .

گفتم می شه فاصله ها رو برداشت بیاد تهران و درسش رو ادامه بده اما حاضر نشد گفت به هیچ قیمتی مادرش رو تنها نمی ذاره ، دو سال تمام هر بار که اومدیم اینجا تو گوشش خوندم و گفتم تا کی می خوای تو این نقطه از زندگیت در جا بزنی ، جلو رو نگاه کن به پیشرفت فکر کن به پیشرفت فکر کن اما زیر بار نرفت گفت : (( من به روش زندگی خودم ایمان دارم . گفت : من و تو هیچ نقطه ی مشترکی تو سرنوشتمون نداریم )) این حرف رو سال قبل موقع برگشتنم به تهران گفت ...

با مکثی ادامه داد:

پسره ی بی لیاقت دهاتی نمی خواد بفهمه این زندگی نیست ؛ حماقته!

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

پس اومدی که تلافی کنی .

چند روز اول آره ولی حالا دیگه نه ، هر چقدر فکر می کنم می بینم ارزش متنفر نیستم .

یادم افتاد که مهتاب همیشه می گفت : (( شاید به میل خودت عاشق بشی اما به میل خودت نمی تونی دل بکنی )) سالی با لحن ملامت باری ادامه داد :

اصلا نمی فهمم چرا من باید عاشق این پسره ی یه لاقبا بشم کخ به قول خودش تو هفت آسمون به ستاره هم نداره . مسخره اس نه ؟

نه ، مسخره نیست تو عشق ، ما انتخاب نمی کنیم بیلکه انتخاب می شیم ... اما این فقط درمورد عاشق شدن صدق می کنه نه تو انتخاب همسر .

نگاهم کرد و گفت :

نمی فهمم چی می گی ؟

منظورم واضحه تو می تونی یاد فرهاد رو همیشه تو قلبت داشته باشی اما باید به اینم فکر کنی که هیچ وقت نمی تونی از زندگی تو اون رفاه و تو اون شهر بزرگ دل بکنی ، بیای اینجا و با مادر فرهاد زندگی کنی ، غیر از اینه ؟

با اکراه گفت :

مگه دیوونه شدم که همچین کاری بکنم ! فرهادم داره اینجا تلف می شه اون وقت منم پاشم پیام اینجا که چی بشه .

ولی فرهاد از زندگیش راضیه ، همه چی رو همین جوری که هست دوست داره ، عشق وقتی به یه سرانجام می رسه که دو طرف از علائقشون به خاطر هم بگذرنند کاری که فرهاد اگر هم بتونه نمی خواد انجام بده گذشته از اینها اگر هم بخواد عکس العمل خونوادت چی ؟ یا اگر خان بفهمه ! هیچ وقت نمی تونی این باور رو بهشون بدی که تو

خودت خواستی و فرهاد قصد منصرف کردنت رو داشته ، همه فکر می کنند اون تو رو از راه به در کرده . تو بر می گردی تهران و زندگی سابقت رو ادامه می دی و نهایت هر از چندگاه از یاد فرهاد غصه دار می شی اما اینجا آبرو ، موصعیت زندگی و کاری و حتی چون فرهاد ممکنه به خطر بیفته ، فرهاد کاملا عاقلانه داره پیش می ره هوم ؟

شانه ای بالا انداخت و متفکرانه گفت:

نمی دونم شایدم تو در ست می گی ! اما به جای این حرفها می تونی یه کاری برام بکنی ؟

با تردید گفتم:

تا چه کاری باشه ، اگر بتونم و از عهده اش بر بیام .

حتما بر میای ، می خوام به دیدن مادر فرهاد بری اون یه زن پیر و مریضه و شنیدم این روزها حال چندان خوشی نداره می دونی اگه اون نباشه...

با خنده گفتم:

تو که نمی خوای بکشمش .

خودش هم خندید .

نه دیوونه ! فقط می خوام بدونم حالش چگونه ؟ خودم نمی تونم اون طرفا برم کافیه باد به گوش این پسره بر سونه تا از اینم که هست پروتر بشه ، مرجان هم که اصلا با این قضیه مخالفه ... فقط می مونه تو ... یگانه ...

هر چه با خودم کلنجرار می رفتم نمی توانستم احساس سالی را به فرهاد عشق تلقی کنم در جایی که سالی حتی از بردن اسم او هم عار داشت این رابطه به نظرم بیشتر به یک

لجبازی بچه گانه شباهت داشت . شاید هم یک بازی که سالی می خواست مثل همیشه برنده ی آن باشد . به هر حال تلاش من برای انصراف او مثل کوبیدن آب در هاون بود و در آخر هم او مرا به کاری که می خواست مجاب کرد . خانه ی فرهاد را دیده بودم باغی بود در خارج از روستا که شاید بارها از کنارش عبور کرده بودیم . برای اینکه به خواست سالی ، مرجان متوجه نشود ؛ تنهایی رفتم اسبم را به درخت نارون کنار چشمه ی نزدیک به باغ بستم . در باغ نیمه باز بود بعد از چند ساعت کلنجار رفتن با خودم و گردش در اطراف باز هم دچار تردید بودم . به هر حال دل را به دریا زدم و وارد شدم . تنها صدایی که شنیده می شد صدای غار غار کلاغ ها بود . جلوتر رفتم باغ تاریک تر از بیرون به نظر می رسید با این وجود درختان متنوع ، زیبایی خاصی به آن می بخشید .

البته اگر تا آن حد خوفناک نبود ! چشمم به ساختمان کاهگلی افتاد . ساختمان بسیار کوچکی بود ایوان یک پله با زمین فاصله داشت . از چنجره نگاهی به اتاق کردم که حالا به قوت چراغ زنبوری آویزان بر سقف روشن بود . پیر زنی که در بستر آرمیده بود چقدر رنجور به نظر می رسید ! قبل از اینکه تصمیم به وارد شدن بگیرم دیدم که فرهاد وارد اتاق شد . خدای من او اینجا چه می کرد ؟ شاید مقصر خودم بودم آنقدر وقت کشی کرده بودم تا شب از راه رسیده بود . به هر حال عجولانه سرم را دزدیدم و همان جا روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم . در آن حال با دیدن مردی که مقابلم ایستاده بود از ترس جیغ بلندی کشیدم . مرد فانوس را بالاتر آورد و مقابل صورتش گرفت . با دیدنش زبانم بند آمدم . فرهاد شتابزده از اتاق بیرون آمد و نگاه پرسشگرش را اول به من و بعد به منصور دوخت .

یگانه خانم شما اینجا...؟!!

فرهاد یه لیوان آب بیار ، فکر کنم ترسیده باشه .

او رفت ؛ منصور مقابلم زانو زد و با پوزخندی گفت:

این نتیجه کنجاوی بی موقع اس نه ؟

لبه پنجره را گرفتم و از جا برخاستم و در آن حال با تندی گفتم:

اصلا کار درستی نکردید.

یک دستش را بالا گرفت و گفت:

اینقدر تند نرو ! من کاری نکردم که درست باشه یا نباشه ، از این گذشته کاری که تو...

با آمدن فرهاد حرفش را برید و کاسه آب را از او گرفت کمی آب خوردم و از فرهاد تشکر کردم.

خب فرهاد جان ، مواظب مادر باش.

چشم ممنونم که اومدید.

کاری نکردم ، سعی می کنم قبل از رفتن باز هم سری بهشون بزنم ... فعلا خداحافظ.

به سمت اسبش رفت و من در حالی که سنگینی نگاه پر سشگر فرهاد را هنوز حس می کردم خداحافظی عجولانه ای کردم فرهاد گفت:

می تونید با اسب من برید.

به سرعت پاسخ دادم:

ممنونم . اسب خودم بیرون باغه.

از باغ بیرون آمدیم اما خبری از اسبم نبود . از ذهنم گذشت خدای من چه بر شناسی !  
تنها منبع روشنایی فانوسی بود که منصور در دست داشت او نیز آن چنان تند می رفت  
که گویی کسی دنبالش کرده است . لجم گرفته بود و از طرفی هم از هموار نبودن راه  
نگران بودم . نفهمیدم چطور شد که پایم پیچ خورد و با صورت به زمین افتادم و سر تا  
پایم گلی شد . با صدای فریادم برگشت .

چی شده ؟

به زحمت و ناراحت از جا برخاستم و گفتم :

برای شما چه اهمیتی داره . بهتره به راهتون ادامه بدید که یه موقع این وقت شب کسی  
مزاحمتون نشه ! من خودم می یام .

از لبخند زد و من عصبانی تر شدم .

برای چی وایستادید منو نگاه می کنید ، خب برید دیگه .

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

بیا بریم سر چشمه ، با این سر و وضع که نمی تونی به خونه برگردی .

جلوتر راه افتاد و من ناگزیر از پی اش روان شدم و ضعفم بد تر از آن بود که در چند  
دقیقه به آن سر و سامان بخشم . نشستم کنار آب و با خشم و بغض سر و صورتم را  
خیس کردم .

فایده ای نداره ، همه ی لباسام گلی شده .

تا تو باشی که دست به این قبیل کارها نزنی .

نمی دانم چرا یک لحظه به نظر رسید دوباره منصور سال پیش شده و با هر حرفی قصد ازارم را دارد . با حرکت سریعی از جا برخاستم تا جواب دندان شکنی به او بدهم اما ... چند لحظه نگاهمان بهم خیره ماند . نور فانوس چهره اش را روشن کرده بود و نگاه گرمش مرا خلع سلاح می کرد . دستمالی به سویم گرفت :

بگیر دختر کوچولو ... این قدر هم با نگاهت اعلان جنگ نکن که من تازه از راه رسیدم و خسته تر از اونی ام که بتونم از خودم دفاع کنم .

من اعلان جنگ می کنم یا شما که تازه یاد قدیم ها افتادید .

خندید ؛ با صدای بلند خندید بعد دوباره مو شکافانه نگاهم کرد و گفت :

پیداست یکی یک دونه ی خانوم رو خیلی اذیت کردم که همه ی ملکه ی ذهنش شده هوم ؟

از یاد آوری آن روزها حال بدی پیدا می کردم و ناخود آگاه از او که آنقدر راحت به خودش اجازه می داد هر توهینی را به من روا کند ، بدم می آمد اه خصوص از آن روز کذایی ... سرم را برگرداندم و گفتم :

بهتره بریم منصور خان ، الآن همه نگران می شن .

چشم بفرمائید .

راه افتادم او هم در حالی که با یک دست افسار اسب و با دست دیگر فانوس را گرفته بود راه افتاد . صدای پارس سگها و زوزه ی گرگها باعث وحشتم می شد هر چند لحظه یکبار نگاهی به دور و بر می کردم . بی اینکه نگاهم کند با لحن آرامی گفت :

نگران نباش از ما خیلی دورند .

سکوت میانمان معذبم می کرد گفتم:

کی اومدید ؟

یکی دو ساعتی می شه.

تنعا ؟

نه ف هومن هم اومده.

او دوباره حصار را به دور خودش کشیده بود ، انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل مثل یک دوست صمیمی با من صحبت می کرد حالا دوباره چهره ی سردش با زبان بی زبانی می گفت : (( سکوت کن و خلوتم را بهم نزن )) !

رفتار دوگانه اش در تنگنا قرارم می داد با خودم گفتم : (( به جهنم )) !

## فصل 11

از این که نمی توانستم کار خاصی برای سالی انجام دهم متاسف بودم . حتی نمی توانستم او را به اشتباه بودن راهی که در پیش گرفته متوجه کنم . برای همین به حال خودش گذاشتمش . حداقل می توانست بپذیرد عمر و زندگی دست خداست معلوم نبود آن پیر زن رنجور تا کی در قید حیات باشد حتی معلوم نبود بعد از مرگ او فرهاد با سالی به توافق برسد یا نه . به فرض محال هم که آن دو به توافق می رسیدند ، این تازه آغاز مصیبت بود . واقعا زالی تعجب می کردم مگر او منصور را ندیده بود ؟!

هومن از اوضاع و احوال تهران برایم گفت این که تا قبل از ماه رمضان اوضاع کمی آرام تر شده بود و جا به جایی چندین مهره از جمله نصیری ، مردم را کمی آرام تر کرده بود



اما با شروع ماه رمضان دوباره روحانیون موضع گرفته اند و هم چنان احساسات ضد رژیم مردم را بیدار می کنند . با لحن پر حسرتی گفتم:

ای کاش تهران بودم ! اینجا انگار از همه ی دنیا بی خبرم .

ابروی بالا انداخت و با لبخند گفت:

بی جهت نیست که همایون عیلاقه ی زیادی به حضور تو ، تو رگوشون داره ، مطمئناً مهره ی فعالی می شدی .

هر دو خندیدیم ؛ گفتم:

ولی من ترسو تر از این حرفهام که به درد سیایت بخورم .

ترسو نیستی پرنسس محتاطی و این خیلی خوبه .

هنوزم به حومه ی شهر می رید ؟

البته ولی نبود تو بدجوری منصور رو دچار مشکل کرده روستایی ها همکاری نمی کنند ، مثل همیشه تعصب کاذبشون کار رو خراب می کنه .

منم که بوم همین طور بود چون اونها خانم ها رو به عنوان پزشک قبول ندارند .

سری به علامت تاسف تکان داد . با ورود منصور نگاه هردومان به سوی او برگشت هومن پرسید:

رفتند ؟

نه ، من اجازه ی مرخصی گرفتم ، هنوز تو دهه ی اول زندگی می کنی .

به زندگی بر بانی عادت دارند ، مسلما به این راحتی حاضر نمی شن از موقعیتشون چشم پوشی کنند.

مقصر خود روستایی ها هستند که انگار زندگیشون بسته به وجود اربابشون و به حرف زور عادت دارند.

و با درنگی ادامه داد:

هومن آماده باش که امشب برگردیم.

بی اختیار گفتم:

نه!

با نگاه خیره آن دو به خودم امدم.

منظورم اینه که ... ای کاش چند روز بیشتر می موندید!

منصور پریسد:

اینجا دلتنگی می کنی ؟

گفتم:

اینجا همه چی خوبه ولی گاهی وقتا واقعا حوصله ی ادم سر می ره.

هومن در خالی که سیگاری آتش می زد گفت:

یگانه از جمله انقلابیونیه که دوری از صحنه رنجش می ده ... را سستی منصور یادت باشه  
قبل از رفتن یه سری به زیارتگاه بزیم به خصوص که سنت شکنی کردیم و یکسره به  
روستا اومدیم.

کاملاً موافقم ، اگر خانوم پی ببرند قلبشون می ایسته ... این پسره چرا اینقدر تو خودشه  
...؟

بیرون را نگاه می کرد.

کی رو می گی ؟

فرهاد ، خیلی ساکت شده!

بعد به سمت ما برگشت و پرسید:

بریم ؟

با آنها برای رفتن به زیارتگاه همراه شدم . امازاده در یک ساعت مانده به افطار خلوت  
می شد و مردم قبل از اذان همه در مسجد رو ستا جمع می شدند . هوا رو به تاریکی می  
رفت که وارد شدیم.

پیرمرد قاری بعد از پایان سوره ای که قرائت می کرد از جا برخاست و به سمت آن دو  
آمد و به گرمی احوالپرسی کرد . صحبت شان که ادامه یافت بی صدا بیرون آمدم . باد  
خنکی می وزید . آب و هوای روستا حتی در آن ماه که اوج گرما بود همچنان خنک می  
نمود جحاده کم میان تاریکی محو می شد.

یگانه تو اینجایی ؟

در حالی که گره ی روسری ام را محکم می کردم او را نگریستم جلوتر آمد و گفت:

پاک فراموش کردم که تو روزه ای بهتر بود با اسب می اومدیم.

مهم نیست ، می تونم تا رسیدن به خونه طاقت بیارم ... امشب بر می گردید تهران ؟

باید برگردیم.

از من دلخوید ؟ بابت اون شب...

فراموشش کن!

تا حالا ندیده بودم اون طور از کوره در بری ، فکر کردم چیزی نمونده تلافی به قول خودت گذشته رو یک جا سرم در بیاری!

و لبخند زد ؛ من هم لبخند زدم . آرامش عجیب و شیرینی داشتم آیا زیبایی آن غروب روستا که هیچ گاه از نظرم محو نمی شد به خاطر حضور او نبود ؟

بچه ها بریم ؟

هومن بود . در تاریکی به سمت روستا راه افتادیم .

به تهران برگشتیم اما در تهران مردم زندگی عادی را از یاد برده بودند اوضاع بلبشو بود و راهپیمایی و تظاهرات روز عید فطر ؛ کشتاری که چند روز بعد از آن اتفاق افتاد ، همه را تکان داد و احساسات ملت را به شدت تحریک کرد . خوب به یاد دارم همایون تا مدت ها هرگاه می خواست حرفی از آن روز بزند به گریه می افتاد و به یاد دوستانی می افتاد که در آن حادثه از دست داده بود .

به محض رسیدن به تهران کارم را در درمانگاه آغاز کردم دانشگاهها به ظاهر کار خود را از سر گرفته بودند اما عملاً محل فعالیت حزب های مختلف شده بودند . در ترم جدید برای طی دوره ی عملی به بیمارستان هم می رفتیم اما اوضاع طوری بود که

بلافاصله باید دست به کار می شدیم در یکی از همان روزها مشغول رسیدگی به مجروحی بودم که از ناحیه ی پا تیر خورده بود که ناگهان کسی مخاطبم قرار داد:

ببخشید خانم!

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

بفرمائید.

من می خوام دکتر شمسایی رو ببینم.

سرم را برگرداندم و چند لحظه بهت زده به او خیره شدم . با صدای ناله ی پسرک به خود آمدم . دختر جوان به تصور این که متوجه نشده ام تکرار کرد:

دکتر منصور شمسایی.

با صدای خفه ای پرسیدم:

شما ؟

آریامهر هستم.

برید ... انتهای راهرو سمت چپ.

ممنونم.

او رفت و من در حالی که فکرم به هیچ وجه متمرکز نمی شد به کارم ادامه دادم.

پسر نوجوان را به جای بهتری در یکی از اتاقها منتقل کردیم اما او همچنان از درد به خود می نالید در حالی که نگاهم به او بود از ذهنم گذشت:

((خودش بود ، کتایون ، اما اینجا چه کار می کرد ؟ یعنی قبلا هم به دیدن منصور آمده  
... ))؟

خانم پرستار یه کم آب ، فقط یه کم!

لبه‌ایش را با دستال مرطوبی خیس کردم.

آروم باش عزیزم ، الان برات یه مسکن تزریق می کنم.

و باز از ذهنم گذشت : (( اگر مدتها از آخرین دیدارش با منصور می گذشت حداقل  
هیجانی در لحن کلامش یا چشمانش بود . در حالی که اینطور نبود . شاید در تمام این  
مدت با هم در ارتباط بوده اند و منصور فقط بازیگر خوب یمقابل دیگران بوده ))

مسکنی برای پسرک تزریق کردم . آرام تر که شد نفس راحتی کشیدم در همان حال  
صدای درگیری که از خیابان به گوش می رسید موجب شد هراسان چشم بگشاید .  
سریع پنجره را بستم و به آرامش دعوتش کردم . از اتاق که بیرون امدم متوجه منصور  
شدم که کیف به دست همراه پیمان و دختر جوان به سمت می آمدند . پیمان حرف می  
زد و دختر جوان با دلربایی می خندید . دوباره وارد اتاق شدم تا آنها عبور کنند . آن  
روزها منصور با وجودی که درگیر کارهای بیمارستان بود اما تمام تلاشش بر این بود که  
در درمانگاه هم حضور داشته باشد با این حال آن روز به درمانگاه بازنگشت . ساعت از  
هفت گذشته و او ضاع آرام تر شده بود که پیمان به سراغم آمد و با نگاهی مو شکافانه  
پرسید:

دختر شلوغ و فعال بخش ما چرا امروز اینقدر تو خودشه ؟!

با لبخندی تصنعی گفتم:

چیزی نیست ، کمی خسته ام.

کاملا حق داری وقت آزاد برای خودت نداشتی ... اما فعلا بهتره یه رحمی به خودت  
بکنی تعویض لباس کن تا برسونت منزل.

ممنونم ، خودم می رم ، مزاحمتون نمی شم.

اولا مزاحم نیستی ، ثانيا منصور سفارش اکید کرده تا در منزل همراهیتون کنم.

حرفش به مذاقم خوش نیامد که هیچ ، لجم را هم در آورد گویی تازه متوجه شدم چقدر  
از دستش عصبانی هستم . به زبانم آمد بگویم : (( منصور برای خودش گفته ! )) اما  
نگفتم پیمان در طول راه از موضوعات مختلفی حرف زد ولی هیچ یک مرا از افکارم جدا  
نکرد . پس تمام این مدت منصور نقش بازی کرده بود ، امروز خیلی عادی و عاری از  
هر هیجانی کنار کتی راه می رفت ، پس هومن هم با او همدست بوده با این فکرها کم  
کم اخم هایم در هم رفت . وقتی پیاده شدم از پیمان تشکر کردم او با لحن شیطنت  
آمیز همیشگی اش گفت :

بهت قول میدم فردا شب منصور رو از زیر سنگم که شده پیدا کنم ، حالا اخم هاتو باز  
کن .

بوقی زد و قبل از اینکه مجال اعتراضی بیابم اتومبیل را به حرکت درآورد . حرف او که  
شاید بی هیچ منظور بدی گفته بود کمی مرا به خود آورد . کسی در گوشم گفت : ((  
دلیلی نداره که تو اینقدر ناراحت شده باشی ، زندگی خصوصی منصور به تو ربطی نداره .  
داره ؟! )) وارد عمارت که شدم احساس ناشناخته ای را که به شدت منقلب کرده بود  
کمی از خودم دور کردم تا موقعی هم که به اتاقم بروم اوضاع بهتر بود اما به محض  
اینکه تنها شدم فهمیدم نمی توانم خودم را گول بزنم . ناراحت بودم و به شدت از او  
دلگیر ... هر چه در رختخواب به چپ و راست غلتیدم نتوانستم بخوابم . صدایی در  
مغزم می پیچید : (( تو از چی ناراحتی ؟ از اینکه فهمیدی منصور تنها نیست ؟ )) جوابش

را قاطعانه دادم : (( نه اصلا ، تو نمى فهمى من از چى دلخورم ، دلم نمى خواست كسى  
منو يه احمق فرض كنه . منصور تمام اين مدت برام فيلم بازى كرده و كللى هم به  
سادگى هام خنديده ... )) صدا خنديد : (( تو دارى دروغ مى گى ، اونى كه تو رو آشفته  
كرده نيش حسادته )) ...

سر جايم نشستم و در حالى كه عرق سردى بر پيشانى ام نشسته بود زمزمه كردم :  
خدايا كمكم كن . خودت كه مى دونى من اصلا دوست ندارم وارد اين بازى ها بشم ...  
واقعا نمى خواستم . چه اين كه خوب مى دانستم مسائل عاطفى به اين شكل ؛ در دسر هاى  
بسيارى به دنبال خواهد داشت آن چه كه من به هيچ وجه طالبش نبودم .

از فرداى آن شب به بهانه ي درگيرى با درس و دانشگاه و دوره ي آموزشى ديگر به  
درمانگاه نرفتم او هم تا سه شب بعد به عمارت نيامد . شايد نيمه شب بود كه ضربه اى  
به در خورد . در را تا نيمه باز كردم .

سلام .

سلام منصور خان .

خواب بودى ؟

موهايم را پشت گوشم زدم و گفتم :

نه .

با لبخند محوى گفت :

نگران نباش ، قصد ورود به اتاقت رو ندارم .

تازه متوجه موقعيت خود شدم ، از جلو در كنار رفتم و آن را تا آخر گشودم .



معذرت می خوام ، بفرمائید.

نه ، فقط اومدم حالت رو پپرسم ، سایه ات سنگین شده و خبری از ما نمی گیری.

نگاه گذرایی به او کردم و در حالی که فکرم جای دیگری پرسه می زد گفتم:

ممنونم.

بابت چی ؟

بابت چی؟! ... آهان برای اینکه خواستید حالم را پرسید.

قدمی به سویم برداشت . سنگینی نگاهش را حس می کردم پرسید:

تو واقعا حالت خوبه ؟

قاطعانه گفتم:

بله ف فقط کمی خسته ام.

با ناباوری سری تکان داد . شب بخیری گفت و رفت . احساس انزجار می کردم چرا

وانمود می کرد برایش اهمیت دارم در حالی که هیچ کجای ذهن او جایی نداشتم .

مجبور نبود رل بایز کند . صدا دوباره در گوشم پیچید : (( قرار هم نبود تو ذهنش جا

داشته باشی مگه این که تو این طور تصور کنی)) !

من هیچ تصویری ندارم . هیچ تصویری!

صدا خندید . با صدای بلند خندید!

صدا داشت شکستم می داد و من کم کم باورش کردم و می فهمیدم اتفاقی که در تمام ماههای گذشته گاه به خاطر موقعیت خودم و گاه از ترس سالی و حتی وجود کتایون ، از افتادنش حذر می کردم ، دارد رخ می دهد . وحشتزده بودم . نمی خواستم این طور شود . از افکاری که مدام دوره ام می کردند می گریختم...

حال و حوصله شیطنت و شلوغ کردن نداشتم به خصوص اگر منصور بود ، ترجیح می دادم خودم را پشت کتابهای درسی پنهان کنم . مثل آن شب که پیمان هم حضور داشت اما علی رغم اصرار مرجان زودتر از بقیه 9 جمع را ترک کردم و به اتاقم رفتم . آخر شب وقتی صدای در آمد بی تامل گفتم:

بفرمائید ... فکر کردم به حتم مرجان است که حالا بعد از رفتن پیمان آمده بود تا از او برایم بگوید . ای کاش من هم می توانستم برای کسی حرف بزنم تا سبک شوم ! اما خوب عادت کرده بودم بیشتر شنونده باشم . در که باز شد سرم را از روی میز برداشتم منصور بود .

سلام .

نگاهی به من و نگاهی به بوم نقاشی انداخت .

از کی تا حالا رشته ی پرستاری واحد نقاشی هم داره !؟ اونم تا این حد پیشرفته!

جلوتر آمد و با نگاهی به بازی رنگی که از سر بی حوصلگی روی بوم پیاده کرده بودم ؛ به طعنه ادامه داد:

واقعا سخته اونم با این موضوعات فلسفی . حق داری از حالا به تکاپو بیفتی هر چند امتحانات دی ماه باشند .

خودم را نباختم . با قیافه ی حق به جانبی گفتم:

گاهی برای رفع خستگی خوبه!

و گاهی هم برای فرار!

لحنش کمی تند بود اما برایم اهمیت نداشت . گره ای به ابرو انداختم.

فرار برای چی ؟

وقتی گفت : (( تو چته ؟ )) کلماتش چنان با تحکم ادا شد که نا خواسته و از سر وحشت  
تکانی خوردم اما او بی توجه ادامه داد:

بهتر نیست به جای قهر و این بازی ها بگی چه اتفاقی افتاده ؟ چرا از من دلخوری ؟

با لجابت گفتم:

من از شما دلخور نیستم.

با پوزخندی گفت:

جدا ، پس حتما من به احمقم!

منصور خان!

اینقدر منصور خان ، منصور خان نکن!

این بار واقعا بهتم زده بود خودش به صرافت افتاد . چنگی به موهاش زد و با لحن آرام  
تری گفت:

متاسفم ! ولی تو با این رفتارت پاک منو کلافه کردی.

شروع کرد به قدم زدن . زیر چشمی نگاهش کردم دوباره یاستاد و گفت:

این طور که معلومه نمی خوام چیزی بگی ، بسیار خوب مهم نیست تو هم مثل بقیه .

حرفش چون نیشتری بر قلبم نشست . داشت به سمت در میرفت که با خشم گفتم:

حرف نزدن من خیلی بهتر از دروغ گجفتن شماست .

حیرت زده به سویم برگشت و من با غیظ ادامه دادم:

حتی اگر من با کنجکاوی احمقانه ام مجبور تون کرده باشم حق نداشتید دروغ بگید .

جلوتر آمد:

تو از چی حرف می زنی یگانه ؟

از واقعیت زندگی شما ، از رلی که برای همه بازی می کنید ، از کتابتون آریمهر که ب دیدنتون اومده بود ... همه رو فریب دادی و بیشتر از همه من احمق ساده تحت تاثیر قصه ی دراماتیک زندگیتون قرار گرفتم حتی ... حتی براتون گریه کردم ، خنده داره نه ؟

بغض گلویم را به سختی می فشرد اما آن را فرو می دادم و با لجباجتی بچه گانه در مقابل اشک هایم مقاومت نشان می دادم با این حال همه ی وجودم می لرزید بازوانم را گرفت .

آروم باش یگانه! من چه دروغی گفتم. کتی کی به دیدن من اومده که خودم ازش بیخبرم! اصلا اگر همچین اتفاقی افتاده باشه، چرا باید از تو پنهون کنم؟

با پوزخندی گفتم:

-بسیار خوب، قبول می کنم. اون خانمی که اون روز به دیدنتون اومده بود خانم آریامهر نبود. اصلا این موضوع چه ربطی به من داره. زندگب خصوصی شماست .

ابروانش در هم گره خورد و چند لحظه به فکر فرو رفت. از ذهنم گذشت: "میخواه خودشو توجیه کن!" اما چرا؟ مگر من چه خطری برایش داشتم؟

-نکنه منظورت کیمیاست؟ درستته..... کیمیا بود که چند روز پیش برای دیدن من به درمانگاه آمده بود، خواهر دوقلوی کتی، مگه تو چیزی راجع بهش نشنیدی؟

شنیده بودم اما نقش کتی همیشه در ذهنم پررنگ تر می نمود. چه طور به ذهنم نرسیده بود!.. این همه شباهت! اما..... گویی غافلگیر شده بودم و نمی دانستم که چه باید بگویم. سکوت کردم و او با چند لحظه درنگ شب بخیری گفت و رفت.

\*\*\*\*\*

## فصل 12

سعی می کردم حداقل با خودم یکرنگ باشم. واقعیت همان بود. هر چند تلخ و هر چند دور از تصور اما از مدتها پیش زندگی من پر شده بود از یاد کسی که در روزهای اولین ورودم تنها نقطه ی تاریک و تلخ عمارت به نظر می رسید. کسی که به هر بهانه ای مورد تمسخرم قرار می داد و آشکارا ناراحتی اش را از حضورم ابراز می کرد. درست نمی دانم چه وقت و چرا این اتفاق افتاده بود. شاید هم همان حساسیتی که سالی به خرج داده بود توجهم را به سوی او جلب کرده بود و شاید هم قصه ی عشق و تنهایی که داشت..... نمی دانم به هر حال هر چه بود او جایگاهش را در قلبم یافته بود اما من خوب می دانستم تنها این کافی نیست! او متعلق به من نبود حتی اگر می خواستم تنهایی تلخش را از بین ببرم او نمی خواست. من و او مانند دو خط موازی بودیم دو خطی که هرگز می توانستند هیچ نقطه ی اشتراکی با هم داشته باشند. صدا می گفت: "ولی تو دوستش داری!" من می گفتم: "قبول، اما این یک راز، رازی که حتی منصور هم نباید بهش پی بیره!"

نشستم و فکر کردم به اینکه چطور روی قضیه ی آن شب سرپوش بگذارم. اینطور شد که به درمانگاه برگشتم و قبل از اینکه کارم را آغاز کنم به اتاق منصور رفتم در حالیکه به ظاهر چهره ی بشاشی داشتم.

-اجازه هست آقای رئیس؟

-البته بفرمایید.

زنگ زد و دو فنجان قهوه خواست.

-از من که دیگه دلخور نیستی؟!

-دلخور؟! نه اصلاً، برای چی؟!

با لحن شیطنت آمیزی پرسید:

فکر کردم اگر مسءله ی مبهم دیگه ای هست همین حالا روشن کنم تا دوباره چند روزی بخش رو از حضور پرستار فعالم محروم نکنم، هوم؟!

-شما ید طولانی تو بار کردن گوشه و کنایه دارید اما چند روز غیبت من هیچ ربطی به اون نقاط مبهم نداره، گذشته از این تو این درمانگاه اونقدر پرستار حاذق هست که من تازه کار توشوت گم هستم.

ابرویی بالا انداخت:

-نه.....خوب مثل اینکه شب زنده داری دیشب کار خودشو کرده و فکر نمی کنم حداقل به امروز از پس زبون تو بریام.

ضربه ای که به در خورد خودش از جا برخاست. سینی را گرفت آمد و روبرویم نشست:

-تلخ یا با شکر؟

-با شکر لطفا!

خودم را سرگرم هم زدن قهوه کردم تا نگاه کردن به او تسلطم را نگیرد.

-درست متوجه شدید، دیشب خوابم نمی برد؟، یعنی راستش رو بخواهید از خودم دلگیر و صبانی بودم از اینکه خودم رو برای آگاهی از مسائل خصوصی شما محق دونه‌سته بودم، ولی باور کنید قصد کنجکاوی نداشتم فقط نمی خواستم کسی منو یک دختر ساده فرض کنه با این حال.....می دونم که توقع بیجایی ازتون داشتم.

نگاهم که به چشمانش افتاد از حرف زدن بازایستادم. ناباوری در نگاهش موج میزد نگاهم را گرفتم و از ذهنم گذشت: "خدایا دیگه چی باید بگم؟ نکنه فهمیده که...نه...نه...از کجا میتونه بفهمه؟"

غرق افکارم بودم که صدایش را شنیدم.

-یگانه اومدی رو چی سرپوش بذاری؟

گویی یک لحظه فقط یک لحظه زمان از حرکت بازایستاد. همه ی وجودم یخ کرده و فکرم اصلا کار نمی کرد. خدای من! حماقت کرده بودم، اگر فقط کمی خوددارتر بودم.... در حالیکه سعی می کردم صدایم نلرزد همانطور مه سر به زیز داشتم گفتم:

- به هر حال..... من یه عذرخواهی بهتون بدهکار بودم.....ازتون خواهش می کنم همه چی رو فراموش کنید، می شه؟!؟

-تو واقعا اینو می خوای؟!؟

لحن پرکنایه اش آزارم می داد و کلافه ام می نمود. نمی دانستم چه باید بگویم.

-یگانه به من نگاه کن!

همه ی جراتم را یکجا جمع کردم و چشم به چشمانش دوختم اما در نگاه او نه خشم بود نه دلگیری و نه حتی رنگ تمسخر داشت،گفت:

-تو اومدی عذرخواهی کنی چون فکر می کنی من ازت دلگیرم؟

با ناباوری زمزمه کردم:

-از من دلگیر نیستند؟

با لبخند گفت:

-چرا باید باشم؟وقتی خیلی زودتر از تو به این نتیجه رسیدم که تو چقدر به بودنت عادت کردم و به وجودت تو زندگیم نیاز دارم!

حیران به او زل زدم.او چه می گفت که هضمش آنقدر به نظر سنگین می رسید؟هنوز به خودم نیامده بودم که ضربه ی دوم را وارد آورد.

-یگانه.....با من ازدواج می کنی؟

همه ما واژه ها را مطابق با شرایطی که در آن هستیم معنا می کنیم مثل همان واژه ی "عادت" که روزی برای من به معنای بزرگترین وابستگی ها بود و سالها بعد به معنای حسی که خیلی ساده می شد از آن گذشت و در تند باد زمان به فراموشی اش سپرد اما به هر جهت مگر گریز از بازی های روزگار امکان پذیر بود؟نه.....نبود همانطور که من خواه ناخواه اسر سرنوشتی شدم که برایم رقم خورده بود.

منصور.....منصور.....منصور،این بت زیبای من،این یادگار خوش عاشقی ام..این مرد رویاهای من که زمانی زمانی بالاترین خوشی و قشنگ ترین لحظات زندگی ام را ارزانی



داشت و من که حتی نمی‌داستم از کی آنقدر شیفته‌اش شده بودم.....از چه زمان قلبم  
برایش لرزیده بود.....چند وقت بود که اگر نمی‌دیدمش مثل مرغ سرکنده خودم را به  
این در آن در می‌زدم و این آن چیزی بود که حتی از خودم هم پنهان می‌کردم.مگر نه  
اینکه حس می‌کردم میان ما دیوار سنگی حائل شده و گذشتن از آن ممکن نیست؟مگر  
نه اینکه روی آن دیوار سنگی چهره‌ی زنی را می‌دیدم که منصور سالها دل در گرو  
عشقش داشت "کتایون آریامهر" این اسم که در ناخودآگاه ذهنم همیشه پیش اسم  
منصور حک شده بود و من هر چقدر که با خودم کلنجار می‌رفتم قدرت پس‌زدنش را  
نداشتم اما حالا.....

بگذار اعتراف کنم زیباترین شب زندگی‌ام متعلق به پاییز است.پاییزی که برای من از  
هر بهاری سبزتر به نظر می‌رسید و ریزش برگ‌های سرخ و زردش برایم نه غزل  
جدایی که سرود عشق بود!

آن شبی که همرا منصور ساعت‌ها در پارک قدم زدیم و او حرف زد نه مثل منصوری که  
در آن یک سال می‌شناختم , آن شب گویی او منصور دیگری بود.مهربان‌تر از همیشه  
با نگاهی گرم که هر لحظه قلبم را می‌لرزاند و با دنیایی حرف.....

-خودمم باورم نمی‌شد که روزی به دختری که سایه‌اش را با تیر می‌زدم دل‌بندم.اوایل  
با خودم می‌جنگیدم اما بعد ناخودآگاه دست از جنگیدن برداشتم و گذاشتم همه چیز  
همون جور که باید پیش بره تا اینکه به روستا رفتین و اون وقت فهمیدم که چقدر  
بهت عادت کردم...

با درنگی افزود:

-دختر خوش‌سر و زبان عمارت امشب ساکت و سربه‌زیر شده!یگانه.....نمی‌خواهی  
حرف بزنی؟

در حالیکه همچنان سر به زیر داشتم و همچنان از نگاه کردن به چشمان او حذر می کردم گفتم:

-چرا... ولی خجالت می کشم!

زد زیر خنده!

-منو نگاه کن بینم، مگه این اولین باره که داریم با هم حرف می زنیم؟

نه اولین بار نبود یک سال کنار هم زندگی کرده بودیم. روزهای بد رفته و لحظه های شیرین جایشان را گرفته بود. اما آن شب رنگی دیگر داشت. حسی را تجربه می کردم که تا آن موقع نسبت به هیچ کس نداشتم. تا آن زمان حضور منصور در زندگی ام آن هم آنقدر نزدیک رویایی بود که گاهی خودم هم از فکر کردن به آن حذر می کردم. ولی حالا آن رویا واقعیت یافته بود! او مقابلم ایستاده و از دوست داشتن حرف می زد و همه ی وجود من غرق اشتیاق بود. اگر این عشق نبود پس چه بود؟! آیا مرجان راست نگفته بود که هیچ موهبتی بالاتر از عشق نیست؟

کدام واژه می تواند در باز کردن دروازه های امید به روی تو همچون عشق قدرتمند باشد؟!

از بچگی آموخته بودم چگونه داشته هایم را جایگزین نداشته های زندگی ام بکنم. برای همین هرگز از زندگی در کنار خانواده ی نصرت خان غم و اندوهی بر دلم سنگینی نمی کرد. هر چند این به خاطر گرمی و مهربانی خالصانه ی تک تک اعضای خانواده بود. با پا گذاشتن در عمارت دیگر آنقدر سرگرمی وجود داشت و آنقدر دور و برم شلوغ بود که باز هم حس نیاز به عشق در وجودم پیدا نشد. حتی با وجود توجه خاصی که آن اواخر به منصور پیدا کرده بودم اما آن شب گویی یکباره از خواب بیدار شدم.. این طور بود که

عشق منصور دریچه ای تازه از زندگی به رویم گشود و من تازه می فهمیدم که تا آن زمان چقدر تنها بوده ام. تا صبح خواب به چشمانم راه نیافت. قلبم غرق لذتی شیرین بود. آن روزها مگر اتفاقی شیرین تر از این هم می توانست رخ دهد. حضور مردی مثل منصور که تو را دوست دارد و همه ی آرامشش را از وجود و حضور تو می داند و از تو می خواهد تا همراه همیشگی اش باشی..... اما شیرینی این افکار فقط تا دمدم های صبح با من بود. کی خوابم برد نمی دانم. وقتی چشم باز کردم احساس خاصی داشتم و از علت آن بیخبر! از ذهنم گذشت: "چه اتفاقی افتاده؟! و ناگاه با یادآوری شب قبل هراسان سر جایم نشستم، "خدای من!" پریشان از رختخواب بیرون آمدم اما لباس خواب به پایم گرفت و به زمین افتادم. کلافه و سرگردان روبروی آینه ایستادم کسی در گوشم گفت: "چطور تونستی اونقدر حماقت کنی؟ چرا..... تو اومدی اینجا درس بخونی، تو که ادعا می کردی هیچ وقت حاضر نیستی زندگی و آرزوهاتو به احساسات بفروشی و شدی یکی مثل مهتاب.... وای که اگر فتح... خان بفهمه به اهواز برم می گردونه.... چطور به روی نصرت خان نگاه می کردم.... اصلا چطوری ثابت می کردم که از من هیچ خطایی سر نزده.... من فقط به حرف های منصور گوش کرده بودم اما حرفی بهش نزده بودم.... اصلا از همه ی اینها گذشته با کتی چه می کردم؟ از این فکر آخر حسابی وحشت برم داشت. صدا با شماتت ادامه داد: "تو از خودت شرم نمی کنی؟ چطور تونستی به حریم عشق یه دختر بیچاره ت ج اوز کنی؟" نالیدم: "ولی آخه منم منصور رو دوست دارم" اما صدا برنده شده بود. تردید و دودلی به جانم افتاده بود و رهایی از آن امکان پذیر نبود. عاشق بودم و بی تاب! اما مگر تربیت شده ی زنی مثل بانوجان نبودم؟ شک و تردید آنقدر ادامه یافت که همه ی اشتیاق مرا تحت الشعاع قرار داد و موجب شد ناخواسته از منصور دوری کنم. اعتراف می کنم خیلی سخت بود! اول راه و در اوج اشتیاق، کنار کشیدن با وسوسه هایی که هر لحظه مرا به سوی او ترغیب می کرد.... تا اینکه یک شب بالاخره خودش به سراغم آمد.

سکوت سنگین میانمان را خودش شکست و پرسید:

-کجا بریم؟

از ذهنم گذشت: "هر جا شما می گید!" اما گفتم:

-مگه قراره جایی بریم؟ همین جا نمی شد حرف زد؟

با همه ی وجودم حس کردم به سختی سعی در مهار کردن خشمش دارد. دیگر حرفی نزد تا وقتی که به دربند رسیدیم. اول شب بود، یکی از شب های خلوت و دلنشین دربند.

-خانم خانم ها نمی خوان پیاده بشن؟

لحن گرم او باز هم قلبم را لرزاند اما اخم هایش از هم باز نشد. از ترس بود یا ناز؟! نازی که آن روزها بدجووری خریدار داشت.....

سفره ی شام که روی میز چیده شد با لبخند مهربانی گفت:

-تو نمی خوای اخماتو باز کنی؟ باور کن وقتی می خندی خیلی قشنگ تر می شی هوم؟

لبخند بی رنگی بر لب راندم. دستش را روی دستم گذاشت، یخ کردم! زمزمه کرد:

-تو اون سر کوچولوی یگانه ی من چی میگذره که انقدر آشفته اش کرده؟

در حالیکه با غذا بازی می کردم گفتم:

-هیچی!

-یعنی بعد از این همه مدت نشناختمت؟ یه چیزی هست که آزارت میده و مطمئنم هر چی که هست به منم مربوطه.

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

-منصور خان چه اتفاقی داره میفته؟

-یه اتفاق ساده که خیلی وقت پیش افتاده نه حالا.

-ولی من میدونم که نباید اینطور می شد یعنی من این رو نمیخوام.

-می خوام بگی من در موردت اشتباه کردم؟

با درماندگی گفتم:

-من می ترسم....خیلی هم می ترسم!من نمی خوام دختر بدی باشم.

با خنده گفت:

-آخه عزیز دل من کی گفته تو دختر بدی هستی؟

-خودم , من نباید با وجود کتی.....

کلافه چنگی در موهایش انداخت و با تامل گفت:

-تو کاری نکردی,این منم که بهت پیشنهاد ازدواج دادم , تا آخرشم پاش

استادم....گذشته از اینها کتی رفته و دیگه بر نمی گرده.

با لحن عصبی گفتم:

-واگر برگرده؟

-بر نمی گرده,حتی اگر یک درصد هم این احتمال وجود داشت....

حرفش را خورد و با سکوتش تلخی عجیبی را به جانم ریخت. چند لحظه بعد دوباره به حرف آمد:

-یگانه تو با تردیدهاات همه چی رو خراب می کنی، تو باید به من حق بدی.

به فکر فرو رفت. سرگردان بودم نمی دانستم چکار کنم و چطور به تردیدهایم غلبه کنم، وقتی خیلی خوب مب فهمیدم او هنوز به تصمیمی که گرفته اعتماد ندارد. با نفس بلندی گفتم:

-من نمی خوام ناراحتت کنم ولی دست خودم نیست می ترسم از اینکه یه روزی کسی که چند سال از زندگیش رو به پاتون گذاشته و خیلی هم براتون عزیزه برگرده. اگر همچین اتفاقی بیفته شما بهش نه می گید؟

-ولی اون کسی که رفت کتی بود نه من. خودش خواست بره پی زندگیش چون ادامه راه رو بی ثمر می دونست و حتی اصرار منم به جایی نرسید. پس می بینی که من هیچ دینی نسبت بهش ندارم. هر چند برام عزیز بوده و هست و خواهد بود اما اینکه نشد با هم ازدواج کنیم دلیل نمی شه که زندگیمون رو به بهانه های واهی تباه کنیم. فکر می کنم نه فقط من و کتی، هر کسی تو این شرایط حق انتخاب مجدد داره، تو منکر این هستی؟

-خب....نه!

-پس من هم در این مورد محق هستم. تو هم مطمئن باش اگر حتی ذره ای نسبت به احساس قلبی خودم نسبت به تو شک داشتم هیچ وقت با

قاطعیت موضوع ازدواج رو باهات مطرح نمی کردم یگانه ... ازت خواهش می کنم به من اعتماد کن و نذار با فکرهای بد، شک و تردید بهت غلبه کنه.

با بقیه چکار کنم؟ اگر خان متوجه بشن...

با تامل گفت:

همه چی رو بسپار به من و یادت باشه هر اتفاقی که بیفته من پشتت هستم فقط ... باید کمی بهم فرصت بدی.

فرصت؟

گوش کن یگانه من نمی خوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم ... تو خوب می دونی الان تو شرایط خاصی هستم تاسیس یه بیمارستان بزرگ و مجهز کار راحتی نیست و متاسفانه با وجود سرمایه گذاری هومن و پیمان باز هم تو مضیقه قرار می گیرم ، می خوام اجازه بدی این بحران رو پشت سر بگذارم اون وقت دیگه هیچ مانعی نمی تونه سد راهمون بشه.

عجولانه پرسیدم:

چقدر طول می کشه تا تاسیس بیمارستان؟

با لبخندی پرسید:

تو عجله داری؟!

از شرم سر به زیر انداختم اما حرف عجله نبود حرف از ترس بود ترسی که مرا فلج می کرد.

یک سال ، یک سال به من مهلت بده ، قول می دم خیلی زود بگذره ! می تونی ؟

آتشی که او خود جرقه اش را زده بود و شعله ورش کرده بود مگر خاموش شدنی بود ؟ من ساده ، دل به او بستم و اسیرش شدم . اسیری که میل به آزادی نداشت و ... اعتراف می کنم اگر ده سال هم از من مهلت می خواست با دل و جان می پذیرفتم .

مگر نه اینکه پایان این انتظار به یک زندگی آرام و مملو از عشق در کنار او ختم می شد ؟ پس از انتظار چه باک ! وقتی او بود با حماسه و با عشق بی شائبه اش حلاوت و آرامش خاصی به روح تشنه ام می بخشید . قدم دوم را برداشتم . پذیرفتم آنچه را که نه تنها او ، که قلبم خواهانش بود...

### فصل 13

مرجان اولین کسی بود که از جریان مطلع شد . خوشحال در آغوشم گرفت و مرا ب.و.سید و گفت:

چند وقتی بود که حس می کردم یه چیزهایی تو سر این منصور آب زیر کاه می گذره ولی فکرشم نمی کردم مربوط به تو باشه ... به هر حال خیلی خوشحالم.

و با درنگی پرسید:

سالی که چیزی نمی دوه ؟

نه .

خوبه سعی کن فعلا از جریان بویی نبره . اون عاشق کتیه و ممکنه ناراحت کنه .

حرفش مرا به فکر فرو برد . دست روی شانه ام گذاشت و گفت:

ناراحت نشو اصلا بهتر نیست همین حالا راه بیفتیم بریم پیش لاله جان و یه جشن سه نفره بگیریم ؟

به محض رسیدن به منزل لاله جان ، مرجان هیجان زده گفت:

لاله جان حدس بزنی چه اتفاقی افتاده ؟



لاله جان با لبخند محوی گفت:

خوش خبر باشید دخترها!

خوش خبریم ، چه جورم ! یکی پیدا شد یخ قلب منصور کله شق ما رو آب کنه.

لاله جان پرسشگر نگاهی به او و به من کرد.

جدا ؟ حالا این دختر خوشبخت کی هست ؟

معرفی می کنم ، خانم یگانه شایان که به زودی به خانم شمسایی تغییر نام می دن!

لاله جان حیرت زده پرسید:

یگانه ، مرجان درست می گه ؟

شرمگین گفتم:

بله.

مرجان با گفتن (( همگی که با چای موافقید ؟ )) به آشپزخانه رفت . من توی مبلی فرو رفتم و سر به زیر انداختم.

تعریف کن بینم چه اتفاقی افتاده دختر جان!

در لحن لاله اثری از شادی نبود . او بیشتر کنجکاو بود تا مشتاق و همین حس بدی به من می داد.

خب ... منصور ... از من خواستگاری کرده لاله جون.

تو بهش چی گفتی ؟

خب ... بهش جواب مثبت دادم.

چطور به این سرعت تونستی اینقدر قاطعانه تصمیم بگیری؟!

جوابی ندادم و او گفت:

فردا بیا تریا ؛ تنها ، باشه ؟

چشم.

با آمدن مرجان دیگر نه او چیزی پرسید و نه من حرفی زدم.

حتی در کافه تریا هم لاله جان با چهره ای متفکر مقابلم نشسته بود من هم نگاهش نمی کردم بالاخره گفت:

چرا ساکتی یگانه ؟ اگر به درستی کاری که انجام دادی ایمان داری چرا سرت رو بالا نمی گیری و با اطمینان ارزش حرف نمی زنی >

منی خوام فکر کنید بچه گانه رفتار کردم به خدا من خیلی فکر کردم ، به همه چی .

حب این خیلی خوبه اگر فکر می کنی منصور می تونه بهترین انتخاب برای تو باشه ، اما دلم نمی خواد تو این میون فقط علاقه باعث گرفتن به همچین تصمیمی شده باشه ، حالا بگو ببینم تصمیمتون چیه ؟ منصور در رابطه با تو با خانوم هم حرفی زده ؟

نه لاله جان ف حالا نه ، منصور می گه باید تا تموم شدن کار بیمارستان صبر کنیم.

بیمارستان؟! همون بیمارستانی که قراره پیمان و هومن هم روش سرمایه گذاری کنند ؟

بله.

خدای من ! ولی تا اونجایی که من میدونم اونا تازه زمین خریدند ، الانم که با این اوضاع و احوال کار ساختمون سازی راکد شده ، از طرفی هیچ معلوم نیست این جنگ کی خاتمه پیدا کنه و کار ساخت این بیمارستان شروع بشه .

از این که لاله جان اینقدر موضوع را با نکته سنجی و نگاهی منتقدانه ارزیابی می کرد هیچ راضی نبودم با لحن تدافعی گفتم :

شما درست می گید ، اما منصور هم می گه می خواد این بار کاملا مستقل عمل کنه ، می گه می خوام به جایی برسم که خان نتونه کوچکتترین مخالفتی بکنه ، چه می دونم !

دستش را روی دستم گذاشت و با لحنی که شرمنده ام می کرد گفت :

عزیز دلم من فقط نگران توام ، برام اهمیت نداره منصور چه فکریایی برای آینده اش داره مهم اینه که این میون به تو صدمه ای نخوره . اگر می گم منصور برای مطرح کردن این موضوع درنگ نکنه به خاطر تعصب خاصی که پدرش داره ، نمی خوام دو سالی تو رو دنبال خودش بکشونه و بعد معلوم نیست خونوادش چه عکس العملی می خوان نشون بدن ، به هر حال ازت می خوام که خوب چشماتو باز کنی ، قدم به راهی گذاشتی که به هیچ وجه معلوم نیست آخرش به کجا ختم می شه ، تو زندگی رو به قمار گذاشتی ، من مخالفش نیستم ، زندگی همه اش ریسکه ، اما باید آمادگی پذیرش هر اتفاق دیگه ای رو هم داشته باشی هوم ؟

آن روز تنها با تکان سر حرف های لاله جان را تایید کردم اما واقعیت این بود که من نگرانی های او را نمی فهمیدم از نظر من منصور مقتدرترین مرد دنیا بود مردی که دیگه نمی خواست زیر بار جبر مردی به اسم فتح ا ... خان برود .

منصور من قادر بود هر سدی را بشکند همان طور که من حاضر بودم به خاطر او هر کاری بکنم مگر این که ... فکر می کردم تنها یک مانع می تواند سر راه ما وجود داشته باشد ، مانعی که حتی منصور هم نمی توانست حریفش شود . کتی برای من حقیقت تلخی بود که حتی یک لحظه رهایم نمی کرد .

سالی به درمانگاه آمد مرجان هم همین طور ، تقریباً دانشگاه را تعطیل کرده بودم و بیشتر اوقاتم را در درمانگاه می گذراندم . همراه بچه ها و یکی دو پز شک ، گروه امداد تشکیل می دادیم و در شهر می گشتیم در تمام آن لحظه ها متوجه می شدم سالی با همه ی ساز مخالفی که می زد تا چه حد برای خدمت و امداد رسانی به مجروحین دل می سوزاند و با گذشت زمان بیشتر پی به شباهت او به منصور می بردم . گاهی سه نفری برای جمع آوری کمک به در خانه ها می رفتیم در حالی که بلوز و شلوار ساده و روسری کوتاهی به سر می گذاشتیم .

به راستی در آن روزهای پر تنش که بیشتر زمان ما در خیابان های جنوب شهر می گذشت آن دو هیچ شباهتی به دو دو اشراف زاده آن هم از خانواده شمسیایی نداشتند . لحن ساده و مهربان مرجان چنان تاثیری می گذاشت که خانواده ها بی هیچ مقاومتی آن چه را که داشتند در طبق اخلاص می گذاشتند . یک بار هم پیر زنی که با چادر و مقنعه گلدار در را برویمان گشود همراه دارو برایمان سه تا مقنعه مشکی آورد که استفاده اش آن روزها خیلی معمول شده بود . پیرزن گفت :

فکر نمی کنید با اینها خیلی خانوم تر می شید ؟

از او تشکر کردیم و مقنعه ها را گرفتیم اما فقط به یادگار نگهشان داشتیم چه این که حتی تا دو سه سال بعد از انقلاب هم فرورفتن در قالب آن حجاب متداول برایمان

سخت بود . ما عقاید خود را داشتیم . هدفمان کمک به مردم بود و مجروحین ، انقلاب  
از نظر ما تنها به معنا پیدا کردن راهی برای ایجاد دموکراسی بود .

حس می کردم باغ عمارت امن ترین جای شهر است . یا به خاطر وجود خان بود یا از  
خوش شانسی ساکنین باغ که گویی داخل حصار باغ خبری از انقلاب و بازار آشفته ی  
آن بیرون نبود . اما با اتفاقی که افتاد حدسم غلط از آب درآمد شبی از شبهای سرد دی  
ماه بود در خواب ناز بودم که با صدای مرجان چشم گشودم .

تو رو خدا بیدار شو یگانه ...

خواب آلود پرسیدم :

چی شده مرجان ؟ این وقت شب بی خواب شدی ؟

طلعت یه پسره رو ته باغ پیدا کرده زخمیه فکر می کنه یه سرباز فراریه .

خواب از سرم پرید سر جایم نشستم .

نترس ، کسی ندیدتش ، طلعت بردتش همون کلبه ی انتهای باغ ، اما اون نیاز به کمک  
داره ، پاش تیر خورده ، تو حتما می تونی کاری براش بکنی .

منصور نیومده ؟

نه .

از رختخواب بیرون امدم و چند لحظه سرگردان دور خودم چرخیدم .

اما من که وسایل ندارم فقط یه جعبه ی کمک های اولیه س .

منصور که داره ، خودم یه بار دیدم ، توی چمدون توی کمدش .

لباس خواب سفیدم را از تن کندم و بلوز و شلوار تیره رنگی پوشیدم . به طلعت که در تالار مستاصل و وحشتزده ایستاده بود گفتم نگهبانی بدهد تا کسی ناغافل سر نرسد . حدس مرجان در ست بود در چمدان قهوه ای رنگ من صور ابزار اولیه ی جراحی و بخیه را یافتم . من و مرجان جلوتر و طلعت پشت سرمان راه افتاد ، در حالی که هوای دور و بر را داشت . بالای سر مرد جوان که رسیدیم او بیهوش شده بود از پای تیر خورده اش خون زیادی رفته بود باز از طلعت خواستم نگهبانی دهد با نور چراغ قوه ای که مرجان در دست داشت کارم را شروع کردم . در آن سرمای زمستان عرق بر پیشانی مان نشست بود با صدای نجوا مانند طلعت که گفت:

خانم جان انگار یکی داره میاد.

مرجان سریع چراغ قوه را خاموش کرد معلوم بود پریشان شده ، دستان سردش را روی دستم گذاشت و زمزمه کرد:

وای یگانه چه کار کنیم ؟

هییس!

از جا برخاستم و کنار پنجره کوچک کلبه ایستادم . حق با طلعت بود زیر نور مهتاب چهره ی هادی - از ساکنین ساختمان خدمتکاران - را شناختم . در چند قدمی کلبه ایستاد . کمی دور و بر را پایید بعد نشست به کندن زمین . شیئی را که در دست داشت زیر خاک پنهان نمود و دوباره راه افتاد به سمت ساختمان خدمتکاران طلعت وحشتزده گفت:

دیدین خانم جان اسلحه بود ، به خدا اسلحه بود.

یواش ! خودم متوجه شدم ، فعلا باید به فکر مریضمون باشیم.

هنگام خارج کردن گلوله شاید از درد بود که مرد جوان چشم گشود . بلافاصله پارچه ای را میان دندانهایش گذاشتم ناخواسته صدای فریادش به آسمان بلند نشود مرجان با ناراحتی گفت:

بازم بیهوش شد!

چیزی نیست!

نزدیک به سحر بود که بالاخره کارم تمام شد.

((طلعت حواست باشه ، الان از ضعف بیهوش شده ف باید حسابی تقویت بشه)) .

بعدش چی خانم جان ؟ می ترسم کسی بو بیره .

نترس ، من همین امروز با منصور صحبت می کنم .

وحشتزده گفت:

منصور خان ...

مرجان گفت:

نترس ، هیچ کس از ماجرا خبردار نمی شه به شرطی که تو هم حرفی نزنی .

با تماس دستی که موهایم را نوازش می کرد چشم گشودم . نگاهم به منصور افتاد که لبه ی تخت نشسته بود .

سلام عروسک نمی خوای پاشی ؟ لنگ ظهره ...

خواب آلود گفتم:

خیلی خوابم می یاد منصور ! یه کم...

. وقتی دوباره بیدار شدم او رفته بود . جلوی آینه نشستم و بر موهای ژولیده ام شانه ای زدم که تقه ای به در خورد . خودش بود.

سلام .

به سوییچ رفتم .

تو هنوز نرفتی ؟

با وجود این اتفاقی که افتاده ؟!

خدای من ! پاک فراموش کرده بودم .

دستش را به طرفم دراز کرد .

شنیدم یه خانم دکتر تمام عیار شدی .

تجربه ی وحشتناکی بود منصور ، طفلک مرجان هم خیلی اذیت شد!

معلوم بود ! حتی وقتی برام تعریف می کرد باز نگرانی توی چشماش موج می زد .

با خنده گفتم :

درضمن به اتاق تو هم دستبرد زدیم!

نترسیدی از اینکه دوباره پیام و مچت رو بیگرم ؟

با یادآوری خاطرات گذشته چهره ام در هم رفت و سعی کردم خودم را کمی کنارتر

بکشم که نگذاشت . نگاهم را از چشمانش گرفتم . با نگرانی گفت :



چی شد یگانه ناراحتت کردم ؟

جوابی ندادم دست زیر چانه ام برد سرم را برگرداند (( عروسک ! )) گفتم:

تلخی بعضی خاطرات رو حتی گذر زمان هم نمی تونه کمرنگ کنه!

واقعا فکر نمی کردم تا این حد بابت اون قضیه رنجیده باشی ! من از صمیم قلب ازت

معذرت می خوام ، می تونی منو ببخشی ؟

به جای جواب با تردید پرسیدم:

هنوزم اون عکس ها به دیوار اتاقته ؟

با لبخند و نگاه گرمی زمزمه کرد:

کوچولوی حسود من ! ... چرا خودت یه سر به اونجا نمی زنی تا جوابت رو بیگیری ؟

معلوم بود چون از دیدن آنچه نمی خواستم دوباره بینم می ترسیدم اما حالا...

یگانه...

نگاه تبادارش را به چشمانم دوخت و نجوا کرد:

من دوستت دارم ، کی می خوای اینو باور کنی!

حدس طلعت درست بود سرباز فراری از ساکنین باغ بالا بود که توانی برای ادامه ی راه

نیافته و به باغ ما پناه آورده بود . منصور گفت نیمه شب همایون و پیمان برای بردن او

می آیند ، حالا دیگر برایم مسلم شده بود پیمان هم ##### ست و به نحوی با همایون

در ارتباط است . برای منصور جریان هادی را هم گفتم با کلافگی گفت:

اینجا چه خبره ؟ ... در عجبم خان چطور با همه زیرکی از اوضاع بی خبر مونده.

برای اینکه همه شون هوای هم رو دارند فقط ترسشون از حسنعلی خان مباشر و فرخنده اس و همین باعث می شه یه چیزایی رو حتی از خودشون هم پنهون کنند.

این را مرجان گفت ، اما منصور قاطعانه گفت:

به همایون می گم تکلیف این پسره رو روشن کنه ، قرار نیست عمارت رو به پایگاه تبدیل کنه ، اگه ساواک بو بیره همه ی ساکنین باغ به دردسر می افتند و این اصلا منصفانه نیست!

#### فصل 14

در بیشتر خیابانها و به خصوص در محله های نزدیک به میدان بیست و چهار اسفند ، سنگرهای دفاعی مردم به چشم می خورد . تقریباً زندگی عادی کردم تعطیل شده بود و از صبح تا شب همه در خیابانها بودند . مرجان و سالی همچنان به درمانگاه می آمدند و بیشتر اوقات تا پاسی از نیمه شب گذشته مشغول کار بودیم آن اواخر به خاطر شرایط حکومت نظامی گاهی ناچار می شدیم تا صبح در گوشه ای دنج شب را به صبح برسانیم . کم کم نگاه سالی را به خودم سنگین حس می کردم حتی رفتارش سرد شده بود و گاهی نگاه پرسشگر و متعجب مرجان را به رویم می نشانده . بالاخره هم تاب نیاورد . در یکی از شبها به اتاقم آمد چهره اش سرد و خشک بود گفت:

می دونم دیر وقته اما این روزها سر هردومون شلوغ تر از اونیه که بشه حتی یه فرصت کوچیک برای حرف زدن پیدا کرد .

مهم نیسم ف راحت باش ، بشین .

با ابرویی درهم گفت:

نه ، همین طوری راحتم .

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت وقتی به سمت برگشت کاملاً آماده ی تهاجم بود  
پرسید:

دوستش داری مگه نه ؟

غافلگیرم نکرده بود . از همان روزهای اول متظر چنین دقایقی بودم حرفی نزدم ادامه  
داد:

اونم همین زور ، خیلی خوب نقش یه عاشق واقعی رو برات بازی می کنه .

باز هم حرفی نزدم جلوتر آمد و ادامه داد:

گوش کن یگانه ، من با تو هیچ دشمنی ندارم ، هر چند کتی همیشه برام عزیز بوده و  
هست و خواهد بود اما قاطعانه می گم من تصور نمی تونه شوهر مناسبی برای تو باشه ،  
اون عاشق کتایون بود . شاید موقتاً دل به تو بسته باشه اما من یقین دارم دوباره فیلش  
یاد هندوستان می کنه ، اون وقت علی می مونه و حوضش !

خودم را نباختم و گفتم:

تو درست می گی ، کتی عشق اول منصور بوده و مسلماً همیشه تو قلب منصور جایگاه  
خاص خودش رو داره اما این خود منصور بود که به من پیشنهاد ازدواج داد . من دلیلی  
نمی بینم که علاقه اش رو به خودم باور نکنم ، فریب دادن من چه نفعی می تونه برای  
منصور داشته باشه ؟

با نیشخندی گفت:

یا واقعا متوجه حرفهای من نشدی یا این طور وانمود می کنی ، این که منصور واقعا به تو علاقه داره یا نه وقتی معلوم می شه که اون دست از فرار از گذشته اش برداره ، می فهمی یگانه ؟ منصور فقط داره از خاطرات تلخ گذشته فرار می کنه و این میون تو هم براش یه دستاویزی اینو یقین بدون که اگر یه روزی راهی برای برگشتن به روزهای قشنگ بودن کتی براش باز بشه لحظه ای تو کنار گذاشتن عشق موقتی به اسم یگانه تردید نمی کنه .

این را گفت و راهش را کج کرد که برود در حالی که حرفهایش و توهینی که به راحتی در حقم روا می کرد داشت دیوانه ام می کرد . صدایش کردم برگشت و به چشمانم زل زد . قاطعانه گفتم :

من منصور رو دوست دارم بیشتر از هر کسی تو این دنیا ، نمی خوام از دستش بدم حتی اگر به قیمت زندگی تموم بشه .

با لبخندی که از سر تحقیر بود گفت :

اشتباه نکن یگانه ، این من نیستم که بهت اعلان جنگ می کنم ، تو هم قرار نیست با من مبارزه کنی ، اگر اینقدر عاشقی ، ریشه ی عشق کتی رو تو قلب منصور بسوزون ، اگر تونستی این کار رو بکنی منم همه ی حرفهام رو پس می گیرم و ازت عذرخواهی می کنم البته اگر تونستی ...

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود دوباره گفت :

تو این بازی بازنده ی اول و آخر تویی یگانه ، چه منصور رو بدست بیاری و چه از دست بدی ! چون هر آدمی فقط یک بار طعم عشق رو می چشه ، اون چه که منصور یک بار تجربه کرده ؛ مطمئن باش علاقه اش به تو از اون جنس نیست .

و بالاخره رفت و در را پشت سرش بست . کلمه به کلمه حرف هایش چون پتکی بود که هر لحظه بر سرم فرود می آمد . او افکاری را به ذهنم تزریق کرد و رفت که چند ماه تمام برای بیرون کردنشان از ذهنم تلاش کرده بودم حقایق تلخی که من خود بیشتر از هر کسی حسشان می کردم اما کاری از من ساخته نبود تا زمانی که منصور خواسته یا نخواستہ مورد محک قرار بگیرد . من فقط به یک موضوع اطمینان داشتم و آن علاقه ام به او بود . علاقه ای که روز به روز بیشتر و پر شور تر می شد . آن شب تا صبح از بی خوابی دیوانه شدم . از خودم می پرسیدم : (( داری چی کار می کنی یگانه ؟ اگر راست می گی به سالی ثابت کن می تونی ، نه ، معلومه که نمی تونی ، تو حتی خودت هم باور نکردی منصور دوستت داره ، اگر هم دوستت داشته باشه این علاقه بوی عشق نمی ده ... )) حرفی که سالی زده بود . خنده دار بود که او تصور می کرد من زنی به اسم کتایون را به فراموشی سپرده ام ؛ در جایی که کتی در ذهنم چنان جایگاه مستحکمی داشت چطور می توانستم او را از یاد و زندگی مردی مثل منصور حذف کنم ؟ آیان من اشتباه می کردم ؟ خدایا کمکم کن ! دیگه نمی تونم بد و خوبم رو تشخیص بدم ، کمکم کن !

حکومت نظامی ها بیشتر شده بود و حاکی از وحشت دولت بود همایون می گفت : (( اینها می خوان قضیه ی سالها پیش رو تکرار کنند و با یه کودتا هر چی مردم رشته اند پنبه کنند )) .

اما پیمان عقیده داشت خشم این ملت دیگه مهار شدنی نیست .

روزی که علی رقم همه ی تلاش نخست وزیر وقت اما وارد ایران شد در درمانگاه از تلویزیون شاهد ورودش بودم . مجروحین گویی زخم های خود را از یاد بره بودند و عده ای همان وسط به رقص و پایکوبی پرداختند و حتی منصور هم با همه ی مقرراتی بودنش مانع شادی شان نشد . روزهای بعد اوج شور و اشتیاق و مبارزه برای رهایی بود

. هر چند دولت سر تسلیم شدن نداشت اما تعداد سربازانی که به مردم می پیوستند هر روز بیشتر می شد و مردم با امیدواری کامل قدم هایشان را بر می داشتند.

در بهار سال پنجاه و هشت ، سالی با فرزین خلعتبری ، که خانواده اش از دوستان خانوادگی محسوب می شدند نامزد کرد . این خبر باعث خوشحالی همه شد . مرجان گاه ادای او را در می آورد و می گفت : (( من بدون فرهاد نمی تونم زندگی کنم . )) و سالی فقط لبخندی تحویلش می داد . هر چند به اوضاع حاکم اعتراضی نداشت اما رضایتی هم در چشمانش نمی خواندم . همایون ، فرزین را سوژه کرده بود و او را خوش شانس ترین مرد دنیا می دانست که مورد تایید فتح ا... خان قرار گرفته و شایستگی دامادی خانواده شمسایی را یافته است . در طول جریان نامزدی سالی بود که متوجه شدم بچه

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

ها هر کدام به نوعی از فضای دیکتاتوری حاکم بر خانواده نازا ضی هستند . به خصوص که سالی برایم گفت همایون به یکی از دختران هم گروهی اش در فعالیت های قبل از انقلاب علاقه مند است اما حتی جرات بیان این موضوع را ندارد یک شب که همه در آلاچیق جمع شده بودند و پیمان هم حضور داشت همایون با تمسخر گفت:

این همه سال مبارزه برای برقراری حکومت دموکراسی ، ما رو از زندگی شخصی خودمون غافل کرده . پدر بزرگ به تنهایی یه رژیم دیکتاتوری قدرتمنده که دستهای مبارک هیتلر رو از پشت بسته فکر می کنم ما باید به فکر نجات زندگی خودمون باشیم تا همگی ناکام از دنیا نرفتیم .

سالی که گویی داغ دلش تازه شده بود گفت:

کاملاً موافقم! چرا پدر بزرگ نمی‌خواهد قبول کنه همه چیز عوض شده الان دیگه بین فقر و غنی فرقی نیست، گذشته از این‌ها ما حق انتخاب داریم.

هومن با لبخند کم‌رنگی گفت:

کسی رو که هشتاد سال با این طرز فکر زندگی کرده چطور می‌شه تغییر داد، مگه این که ما خودمون عوض بشیم.

مرجان گفت:

کاری که منصور کرد.

سالی در حالی که به نظر می‌رسید مخاطبش من هستم گفت:

اگر پدر کتابتون مخالفت نمی‌کرد بله... به نتیجه می‌رسید، حاضرم قسم بخورم.

سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم. همایون گفت:

حرف آخر این که ما یک راه بیشتر نداریم، این که حتی قبل از عاشق شدن شجره نامه‌ی معشوقه‌ی گرامی رو بررسی کنیم تا مثلاً صد سال قبل جد بزرگ ایشون مرتکب خطایی نشده باشه و یا مادر محترم مادر بزرگشون بی‌پدر بزرگ نشده باشه.

حرفش مرا به فکر فرو برد بعد از مدتها آن شب با حرف همایون به پدر و مادرم فکر کردم و جای خالی عزیزانی را که هیچ‌خاطره‌ای از آنها در ذهن نداشتم حس کردم. تنها چیزی که از آنها برایم باقی مانده بود ثروت بی‌حساب امانت در دست نصرت خان بود. با نگرانی به لاله جان می‌گفتم:

یعنی ممکنه نقطه‌ی سیاهی هم تو زندگی پدر و مادر من وجود داشته باشه؟

به فکر می خندید و می گفت:

تو تحت دتاثیر قرار گرفتی ، نگه نه اینکه مادر تو یه خان زاده ی اصیل بوده و پدرت تنها پسر یکی از ثروتمندان اهواز ، پس ازدواج شون هم نمی تونسته بر خلاف عرف و شئونات خونوادگی بوده باشه . تو نگران چی هستی عزیزم ؟

نمی دونم ، شاید نگران هر چیزی که بخواد مانعی باشه برای داشتن منصور...

دستم را در دست فشرد و گفت:

گوش کن یگانه ی من ؛ حالا که قدم تو این راه گذاشتی باید محکم و استوار پیش بری ، حتی اگه لازم باشه باید مبارزه کنی البته اگر ... اگر منصور تحت هر شرایطی پشتت رو خالی نکنه و تو رو فقط و فقط برای خودت بخواد...

و اگر غیر از این بود ؟!

در این میان بازار شایعه ی تعطیل شدن دانشگاهها داغ شده بود این موضوع باعث وحشتم می شد اگر این اتفاق می افتاد چه باید می کردم ، در حالی که هنوز دو سال به فارغ التحصیلی ام مانده بود ! یک شب از منصور پرسیدم:

فکر می کنی واقعا همچین اتفاقی بیفته ؟ اگر این طور بشه ... همه ی آرزوهایم نقش بر آب می شه .

با لحن شیطننت آمیزی پرسید:

یعنی همه ی آرزوهای تو خلاصه می شه تو درس و دانشگاه ؟



چی داری می گی منصور خودت خوب می دونی که اگه قرار باشه برگردم اهواز دلتنگی برای تو بیشتر از هر چیزی ناراحت می کنه به خصوص که با این اوضاع و احوال حداقل یک سالی طول می کشه تا شروع دوباره ی کار دانشگاهها.

متفکر گفت:

این یه امر مسلمه ، در جایی که تو ادارات کوچیک به قول خودشون پاکسازی رو شروع کردند ، درمورد دانشگاهها که حتما یه اقدام اساسی می کنند به خصوص که دانشجوها هنوز به هم کوچکتترین بهونه ای به جون هم می افتند و اشوب به پا می کنند اما ... دلیلی نداره تو به اهواز برگردی ، دانشگاه فقط یه بهونه بود عزیزم ، یه بهونه برای اینکه مادر تو رو کنار خودش داشته باشه ، مطمئن باش حالا که اینقدر بهت علاقه مند شده محاله اجازه بده عمارت رو ترک کنی.

با حس مودش زنانه ام گفتم:

اگر مجبور بشم برگردم چی ؟ ... اون وقت چی می شه ؟

لبخندی زد و گفت:

امان از دست شما زنها که تو هر شرایطی به فکر محک زدن مرد بی نوا هستید.

با اخمی تصنعی گفتم:

وا منصور ... از یه سوال ساده ی من چه استدلالی می کنی ها!

دلخور نشو ، نگران هم نباش.

به طرفم خم شد:

تحت هیچ شرایطی نمی دارم از اینجا بری ، نه فقط به خاطر نقش بر آب نشدن آرزوهای تو ، به خاطر خودم که حالا دیگه نمی تونم بی تو سر کنم.

وقتی نگاهم را پر از ناباوری دید پرسید:

تو هنوز منو باور نداری ؟

چرا ، ولی می ترسم.

دستهایم را فشرد و گفت:

مطمئن باش دیگه نمی دارم بازی گذشته رو تکرار کنند حتی اگر خدا هم بخواد نمی دارم تو رو از من بگیرند!

کوه های زیبای دربند شاید قشنگ ترین خاطره هایم را یادآور باشند. خاطراتی که با حضور منصور پورنگ تر می شد..... و شیرین ترینش مربوط به جشن تولد بیست سالگی ام بود..... آن شب که همگی حتی لاله جان به دعوت منصور به دربند رفتیم. منصور حتی کیک تولدی هم علی رغم میل من تهیه کرده بود گفتم:

-منصور جان بردنش تا بالا مکافاتیه وقت آب میشه.

ابروی بالاداخت و گفت:

-اولا خیلی بالا نمیریم و تو یکی از رستوران های پایین توقف می کنیم در ثانی شب تولد یگانه ی من نباید چیزی کم باشه.

پیمان و هومن زودتر از ما رسیده بودند. سالی با دیدن آن دو به طعنه گفت:

-مثل اینکه سر مدیر مقتدر درمانگاه امشب بدجایی خورده که سنگر رو خال کرده و همه رو به کوه و کمر کشونده!

اما منصور معتقد بود کم کاری کرده و وقتی همه دور هم نشستیم اعلام کرد این جشن تولد به هیچ وجه در شأن خانم شمسایی نیست و حتما در سال های بعد جبران مافات خواهد کرد. برای اینکه کیکمان بیشتر از آن وا نرود شمع هایی را که مرجان و منصور روشن کرده بودند فوت کردم و یک را بریدم. شب قشنگم را نگاه های سنگین و پر از تمسخر سالی خراب می کرد اما ترجیح دادم به تلخی آن زمانی دیگر فکر کنم. منصفانه نبود تلاش منصور را برای خاطره انگیز شدن ساعاتمان خراب کنم! نوبت کادوها که رسید مثل بچه ها ذوق زده شده بودم به خصوص به خاطر پالتو پوست زیبا و گرانبهایی که کادوی هومن بود و همین طور هدیه لاله جان که جعبه ای با نقش مینیاتوری زیبایی ، کار اصفهان بود آنقدر خوشحالم کرد که پریدم و صورتش را ب.و.سیدم. و بالاخره نوبت به منصور رسید که خودش می خواست آخرین نفر باشد. هنگام باز کردن کادو حتی خودم هم از سر کنجکاوی دلم می خواست کاغذ زیبای زورقی را زودتر بشکافم. بالاخره جعبه را باز کردم. جعبه ی زیبای موزیکالی که در یک سو پلاک و زنجیر زیبایی را در خود داشت و در سوی دیگر سوئیچ اتومبیلی که حتی خودم را هم به حیرت واداشت. موهایم را پشت گوشم زدم و چشمان حیرت زده ام را به او دوختم که در چشمانش دنیایی از محبت موج میزد.

-ولی منصور جان این ....

میان کلامم دوید.

-این برای تو خیلی کمه عروسک.

مرجان بالاخره طاقت نیاورد جعبه را از دستم قاپید و سوئیچ را بیرون کشید و بعد جعبه ی موزیکال را به دست منصور داد تا پلاک زنجیر را به گردنم بیاویزد.

آن شب وقتی به مرجان و منصور شب بخیر گفتم و به اتقم رفتم از دیدن گل های رز قرمز روی عسلی کنار تخته حیران ماندم. ذوق زده بغلشان کردم و تازه متوجه کارت کوچکی در میانشان شدم که روی آن نوشته بود "عروسکم تولدت مبارک" با شوق از اتاق بیرون دویدم و ناخودآگاه بی آنکه در بزخم وارد اتاق منصور شدم. در تمام آن اتاق به آن بزرگی فقط چراغ خوای کم نوری روشن بود و در پناه همان نور بود که متوجه او شدم که روی صندلی ننویی لمیده و از پنجره ی قدی چشم به آسمان دوخته بود. چنان در خود فرو رفته بود که گویی ساعت های مدیدی است تک و تنها و بیخود از خود روی صندلی افتاده. در چند قدمی اش از حرکت ایستادم. از چهره پیر از خنده و بشاش منصور چند لحظه پیش من اثری نبود. مردی که حالا فقط چند قدم از من فاصله داشت غریبه بود غریبه ای که در چهره اش غمی سنگین موج میزد. نمی دانستم چه کنم بروم یا بمانم؟ بالاخره تاب نیاوردم و صدا کردم:

-منصور جان.....

تازه متوجه ام شد. به خود آمد از جا برخاست به سویم آمد

-عزیز دلم تو کی آمدی اینجا که متوجه نشدم؟

به تته پته افتادم:

-همین الان اومدم. گل هایی که برام گذاشته بودی اونقدر ذوق زده ام کرده بود که حتی

یادم رفت در بزخم.

شانه هایم را گرفت:

-قشنگم آدم برای وارد شدن به خونه ی خودش اجازه نمی گیره.

لب به دندان گزیدم و از صمیم قلب گفتم:

-بابت امشب ازت ممنونم. واقعا غافلگیرم کردی منصور، اما منصور جان من که رانندگی بلد نیستم!

-خودم یادت می دم البته باید کمی صبر کنی چون اگه خان بشنوه از منصور بد اخلاق چه امر محالی سر زده اون وقته که در دسر ساز می شه، بنابراین فعلا ماشین خانم خوشگلم پیش من امانت می مونه، اشکالی نداره؟

سری تکان دادم و در حالیکه پلاک زنجیرم را لمس می کردم گفتم:

واسه من همینم کافی بود.

با اخم ظریفی گفت:

برای عروسک من همه ی اینا هم کمه!

گرمی کلامش آرامش غریبی را به جانم می ریخت. ادامه داد:

-دیر وقته برو بخواب که فردا کلی کار داریم.

با لبخندی گفتم:

-چشم قربان، شب بخیر

-شب تو هم بخیر , خوب بخوابی.

بیشتر وتم در درمانگاه می گذشت و در کنار منصور.و شاید همین موضوع باعث شده بود وابستگی عمیقی به او پیدا کنم.او که بهتر و بیشتر از هر کسی مرا می فهمید و حرف های ناگفته ام را از بر بود.زندگی ام آنقدر پر بود از او که گاهی وقت ها تعجب می کردم از اینکه قبل از او چگونه زندگی می کرده ام؟منصور برای من فقط یک عشق نبود همه چیز و همه کس بود برای منی که پدر و مادرم سالهای پیش در آغوش سرد گور جای گرفته بودند،او پدر و مادرم بود.زمانی که اشتباهاتم را متذکر می شد پدروار مرا روی زانوهایش می نشاند و برایم حرف میزد و به توجیهاات بچگانه ی من لبخند میزد و باعث می شد من هم خنده ام بگیرد و به اعتراض بگویم:

-منصور....خوب حالا مگه چی شده؟

آن وقت به نرمی و مهربانی می گفت:

-هیچی عزیزم،اصلا من اشتباه کردم , کار تو کاملا درست بوده ,خوبه؟

و من با قیافه ای حق به جانب و با گستاخی تمام می گفتم:

-عیبی نداره منصور جان, اصلا بد نیست که آدم با صداقت اشتباهش رو گردن بگیره,منم از اونجایی که خیلی خانومم قول میدم ببخشم,خوبه؟

بعد مساله به خنده تمام می شد در حالیکه من برخلاف آنچه وانمود می کردم متوجه اشتباهم می شدم .خواهر و برادرم می شد وقتی که علی رغم شلوغی ساختمان عمارت و محیط کارم احساس تنهایی می کردم و عشقم بود زمانی که تشنه ی محبتش بودم.داشتم کم کم باور می کردم آنچه که سالی مرا از آن می ترساند و آنچه که خودم هم برای خودم کاب.و.س هولناکی کرده بودم واقعبت ندارد.داشتم باور می کردم کتی رفته,واقعا رفته حتی از یاد منصور. داشتم باور می کردم که منصور من:فقط مال من است.مگر نه

اینکه هر لحظه همه ی حواسش به من بود. فقط کافی بود در چشمانم خستگی را بخواند حتی اگر خودم هم نمی خواستم کار را تعطیل می کرد. مهم ترین کارهایش را به زمانی دیگر موکول میکرد و با هم از درمانگاه بیرون می زدیم. گاهی در بند و گاه جمشیدیه. گاهی هم لاله جان را برمی داشتیم و به یاد کافه تریای او که حالا بسته شده بود به تریایی می رفتیم و شب هنگام برگشتن به عمارت می پرسید:

-خستگی ات در رفت؟

می گفتم:

-وقتی پیش توام اصلا خسته نمی شم باور کن منصور.

و با لبخندی می افزودم:

-تو با این کارت واقعا داری لوسم می کنی!

-من فقط نمی خوام تو اذیت بشی!

آن همه مهربانی در نگاه و آن همه گرمی در لحن کلامش اگر دو ست داشتن نبود پس چه بود؟ داشتم مثل خودش آن گذشته ی تلخی را که می ترسیدم مثل بختکی روی زندگیم بیفتد می ب.و. سیدم و می گذاشتم کنا تا آن شب لعنتی! شب چهارشنبه سور چند روز مانده به سال جدید..

وقتی ساعت از هفت شب گذشت و بچه ها مثل هر سال چند جای خیابان میان باغ آتش روشن کردند.....اما منصور نیامد. من زودتر از او همراه هومن به باغ برگشته بودم خودش اینطور خواسته بود اما گفته بود به محض تمام شدن کارش خواهد آمد. با درمانگاه تماس گرفتم گفتند: "پشت سر شما رفتند بیرون، دیگه هم برنگشتند" هراسان از عمارت خارج می شدم که به هومن برخورد کردم.

-چی شده یگانه؟ چرا پریشونی؟

-هومن خان، نمی دونم منصور کجا رفته الان زنگ زدم در مانگاه گفتند رفته بیرون، یعنی کجا رفته؟

-نگران نباش، هر جا رفته دیگه پیداش می شه!

کلام هومن همیشه در من تاثیری معجزه آسا داشت. اگر او می گفت نگران نباش یعنی واقعا نگرانی بی معنا بود ادامه داد:

-پرنسس با خیال آسوده برو پیش بچه ها که سراغت رو می گیرند....

با لبخند و با گفتن "چشم" به بچه ها پیوستم اما این آرامش خیلی طول نکشید. خیلی زود از آتش بازی خسته شدم رفتم نشستم روی نیمکت و غرق فکر شدم باز هم دلم منصور را می خواست. دلم می خواست زودتر بیاید تا با هم از روی آتش پیریم که در یک آن فکری چون برق از ذهنم گذشت، از تلخی آن چنان از جا پریدم که طلعت پرسید:

-چی شد خانم جان؟

بی توجه به به سوی هومن که گوشه ای ایستاده بود دویدم:

-هومن خان.....

در حالیکه سیگاری آتش می زد زیر چشمی نگاهم میکرد با مکت گفت:

-بله



بغض مثل گلوله ی سربی گلویم را بسته بود از فکر اینکه جواب مثبت بشنوم لرزیدم  
فهمید آشفته ام، خیلی آشفته!

-یگانه.

-فقط خواهش می کنم راستش رو بگید چون به هر حال خودم متوجه می شم.....فقط  
راست بگید!

-چی رو یگانه؟

-منصور الان یه گوشه نشسته و داره یاد چهارشنبه سوری های قدیم رو زنده می کنه نه؟  
خودتون بهم گفته بودید، امشب شب تولد عشق اون و کتیه، درسته؟  
بهتش زده بود. کلافه پکی به سیگارش زد و من این بار فریاد زدم:

-درسته؟

با نگاه چند نفری که به سویمان برگشتند فهمیدم اگر بمانم همه را متوجه حال خرابم  
خواهم کرد پریشان به اتاقم گریختم. میان هق هق گریه ام هومن آمد. هیچ نگفت تا  
آرام شدم بالاخره از هق هق بیهوده خسته شدم ولی او از سیگار کشیدن نه، شاید  
چهارمی بود یا پنجمی.....

پرسید:

-آروم شدی؟

با لبخند تلخی گفتم:

-چه اهمیتی داره؟

-خیلی مهمه، چون اگه با این حال و روز به استقبال منصور بری از امشب برای هر دوتون  
خاطره ی تلخی به جا می مونه!

-مگه حالا اینطور نیست.....چقدر احمق بودم که فکر می کردم اون قضیه برای منصور  
تموم شده است!.

باز بغض به سراغم آمد.منصور دستمالی به دستم داد و مقابلم نشست:

-تو کاملا درست فکر کردی،اون قضیه تموم شده است و اونچه که ازش به جا مونده  
فقط یه مشیت خاطره اس.به من بگو تو خاطراتت رو فراموش کردی؟مسلمانها! حتی  
دوست داری گاهی بشینی و به تلخ ترینشونم فکر کنی،غیر از اینه؟

-نه ولی این فرق می کنه. من فکر می کردم اگر منصور اومده سراغ من تونسته با  
خودش کنار بیاد و گذشته ها رو بذاره کنار.فکر می کردم واقعا دوستم داره.

-تا حالا غیر از این بهت ثابت شده؟

با تامل گفتم:

-نه ولی امشب چی؟

با طمانینه گفت:

-گوش کن پرنسس،همه ی ما دردهای نگفتنی و پنهانی داریم که گاهی باعث رنجمون  
می شن، دردهایی که گاهی آدمها با به زبون آوردنشون خودشون رو سبک می کنن و  
بعضی هم ترجیح میدن با پنهون کردنش باعث رنج دیگران نشن.منصور هم مستثنی  
نیست.اونم صاحب یه قلب زخمیه اما از وقتی تو وارد زندگیش شدی برای رضایت تو  
هم که شده این زخمو سرپوش گذاشته، به من بگو اگه این علاقه به تو نیست،پس چیه؟

با مکث ادامه داد:

-اما تو که می دونی،خوب می دونی تو چند سال گذ شته چه رنجی رو متحمل شده پس کمکش کن،تو تنها مرهمی برای زخم های کهنه ی قلبش و من مطمئنم می تونی با گرمای عشقت کوه های غم منصور رو آب کنی به شرطی که این عشق از سر خودخواهی نباشه!

با صدایی که هنوز از تاثیر گریه می لرزید گفتم:

-ولی این خیلی سخته هومن خان!

-شاید ولی نتیجه بخشه.بذار بهت اعتماد کنه همونطور که تو به اون تکیه کردی اونم بتونه گاهی بهت تکیه کنه حتی باهات درد و دل کنه.

مردّد گفتم:

-سعی خودمو می کنم.

فصل 16

بالاخره آمد اما وقتی که همه داشتند به سالن غذاخوری می رفتند. آخرین نفری بودم که باغ را ترک کردم دوباره برگشتم پشت سرم را نگاه کنم دیدم آقاسید باغبان در باغ را گشود و اتومبیل کادیلاک مشکی رنگش وارد باغ شد و باز قلب من لرزید.نمی دانستم چه کنم حتی اگر می بایست راهی را که هومن گفته بود در پیش بگیرم نمی دانستم چه باید می کردم. با اوایی که همه ی زندگی ام بود و عشقش همه ی هستی ام.با او که صاحب دلی شکسته و خاطراتی تلخ از روزگاران گذ شته بود.نه نمی توانستم ملامتش کنم حتی اگر مقصر بود.حتی اگر.....

به سویش رفتم. از اتومبیل که پیاده شد از آن همه آشفتگی ظاهری اش دلم گرفت.

-سلام

-سلام ، مثل اینکه خیلی دیر کردم نه ،

-اونقدر که نتونستیم با هم از روی آتیش پیریم.

سری تکان داد:

واقعا معذرت میخوام.

دستم را روی دهانش گذاشتم و گفتم:

مهم نیست ، بیا بریم تا غذا از دهن نیفتاده.

صبر کن بینم.

با نگاه موشکافانه ای گفت:

چرا چشمات پف کرده ... تو گریه کردی ؟

با اخم تصنعی گفتم:

به نظر تو ، تو یه همچین شبی و این شلوغ بازی با گریه جور در میاد ؟ و دیگه نگذاشتم اعتراض کند و جلوتر از او راه افتادم و در حالی که نگاه پرسشگر و کنجکاو او تا وقتی عمارت از حضور میهمانان خالی شد ، به رویم سنگینی می کرد . همان طور که حدس می زدم دوباره به سراغم آمد تازه لباس سفید و بلند خوابم را پوشیده بودم . پرسید:

داشتی واسه خواب آماده می شدی ؟

آره ، امشب اونقدر با بچه ها شلوغ کردیم که همه ی انرژییم تحلیل رفت .

آمده بود تا از چشمانم همه چیز را بخواند اما نگذاشتم . خود را به شانه زدن موهایم مشغول کردم . پشت سرم قرار گرفت و در آینه زل زد به صورتم . با لبخند گفتم :

چی شده منصور ؟ چرا این طوری نگام می کنی ؟

دختر کوچولوی من اصلا دروغگوی خوب نیست و نمی شه!

با خنده گفتم :

دقیقا ! دروغ گفتن خیلی کار زشتیه!

پس قبول داری کار امشبت خیلی زشت بود ؟! ... حالا بگو برای چی گریه کرده بودی ؟

من ؟! من کی ... ؟

نگو اشتباه کردم چون می دونم این طور نیست ، چی شده ؟ باز سالی حرفی زده که باعث ناراحتیت شده ؟

سالی ؟

آره ، می دونم به هیچ وجه از وضعیت پیش اومده راضی نیست ، مرجان برام گفته گاهی نمی تونه جلوی زبونش رو بگیره و تو رو می رنجونه .

شاید حق داشته باشه اونم به خاطر علاقه اش به کتیه ، تو نباید اونو سرزنش کنی .

با این وجود ، اونم باید حد خودش رو بدونه ، اجازه نداره به جای دیگران فکر کنه و تصمیم بگیره .

شانه هایش را گرفتم و گفتم:

مهم نیست! یسپار به گذشت زمان، همه چی درست می شه، گریه ی منم فقط به خاطر این بود که بدجوری دلم هوای اهواز رو کرده بود، این که از نظر تو اشکالی نداره؟

از سر ناباوری پوزخندی زد و گفت:

نه! برو بخواب، امشب خسته شدی، بازم متاسفم از این که به موقع نرسیدم، قول می دم دیگه هیچ وقت و هیچ سالی تکرار نشه خوب؟

بغض مجال حرف زدنم نداد.

بازم که بغض کردی؟!!

لبم را به دندان گزیدم و با صدایی که به زور از گلویم در می آمد گفتم:

دوستت دارم منصور هر اتفاقی که بیفته حتی اگر یه روز بری و...

دستش را روی دهانم گذاشت و با لبخند تلخی گفت:

اینقدر راحت حرف از رفتن نزن وقتی نمی دونی به دنبالش چه بار سنگینی از درد رو دوشت می ذاره!

لحن و نگله منصور پر بود از غم و من می دانستم بار دردی که از آن می گوید هنوز هم بر قلبش سنگینی می کند. هومن را ست گفته بود باید خودخواهی را کنار می گذاشتم باید این بار را سبک می کردم منصور هنوز هم مثل آن وقت ها به من نیاز داشت. نیازی که من در مدت آغاز عشقمان نادیده انگاشته بودمش... خیلی وقت بود با من درد و دل نمی کرد شاید می ترسید باعث رنجش می شود اما... باید همه چیز را جبران می کردم. بغضم را فرو دادم و گفتم:

منصور من می دونم امشب کجا رفته بودی.

جا خورد . ادامه دادم:

دیگه نمی خواد ازم پنهان کنی ، من ناراحت نمی شم خب ... تو هم حق داری ... هیچ کس نمی تونه از خاطراتش بیره ، به خصوص اگر اون خاطرات شیرین هم باشند ... من تو این مدت خیلی خودخواهی کردم و دوست خوبی واسه ات نبودم ، متاسفم!

دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرم را به روی شانه اش گذاشت...

لعنت به من ! من امشب با تو چی کار کردم ؟

میان گریه گفتم:

مهم نیست ، باور کن ، برای من تو مهمی ، اگر این طوری گاهی دلت سبک می شه من حرفی ندارم ، به خدا راست می گم.

چشم در چشمانم دوخت و گفت:

ولی دیگه تکرار نمی شه عروسکم ، باور کن...

دیگر رهایم نکرد و گفت:

می خوام تا چشمت رو روی هم می ذاری کنارت بمونم.

شاید خودش فهمیده بود پایش را که از اتاق بیرون بگذارد هجوم افکار تلخ دیوانه ام خواهد کرد کنار تختم نشست و دستم را در دست گرفت . حرف زدیم و بیشتر او گفت ؛ از آینده ، از روزهای قشنگی که پیش رویمان بود و من گوش کردم و نفهمیدم کی چشمانم را روی هم گذاشتم...

از آن شب به بعد نه تنها میان ما حرفی از کتی پیش نیامد که توجه منصور به من حتی بیشتر از گذشته شد از این بابت از هومن و نکته سنجی به موقع اش واقعا ممنون بودم . این را به خودش هم گفتم با لبخندی گفت:

همیشه یادت بمونه با صبوری نه نیمی از مشکلات که همه ی مشکلات حل می شه . همین شد که گاهی سر حرف را با او باز می کردم . به هر حال هومن خیلی بهتر از من منصور را می شناخت و همین شناخت و راهنمایی هایش کمک می کرد تا در نمانم .

قشنگ ترین روزهای زندگی ام را پشت سر می گذاشتم . بهار سال پنجاه و نه زیباترین بهار زندگیم بود مگر نه اینکه کار احداث بیمارستان رو به اتمام بود و منصور پیش بینی می کرد تا پایان تیر ماه بایستی ترتیب مراسم اختتامیه را بدهند . سرش شلوغ بود و مدام در پی تجهیزات بیمارستان می دوید . اما اتفاقی که در اردیبهشت ماه آن سال رخ داد همه ی خوشی ام را زایل کرد . دانشگاهها رسماً به تعطیلی کشیده شد یاد روزهایی می افتادم که با اشتیاق و هیجان درس می خواندم و همه ی تلاشم را به کار گرفته بودم برای پذیرفته شدن در دانشگاه بزرگ پایتخت روزهایی که راه و زندگی مهتاب را قبول نداشتیم و مثل ماهان فکر می کردم عشق و ازدواج درهای پیشرفت و ترقی را به رویم خواهد بست اما حالا در جایی که دانشگاهها تعطیل شده بودند نگرانی من بیشتر از این که بابت نیمه کاره ماندن تحصیلاتم باشد ، از برگشتنم به اهواز و دوری ام از منصور بود . با حال خرابی به درمانگاه رفتم . خوشبختانه منصور در اتاقش بود . با دیدنم پرسید:

چی شده ؟

چی می خواستی بشه منصور جان ؟ دانشگاهها تعطیل شد .



نفس راحتی کشید و گفت:

تو پاک منو نگران کردی دختر خوب! خب تعطیل بشه، به مدت بعد همه چی بر می  
گرده سر جای اولش.

تا اون موقع من باید چی کار کنم؟ باید برگردم اهواز؟!

گریبی تازه متوجه علت آشفتگی ام شده بود با این حال گفت:

نه برای چی اهواز؟ تو اینجا تو عمارت می مونی چه دانشگاهی در کار باشه چه نباشه،  
من دلیلی برای برگشتنت به اهواز نمی بینم، خودم با خانوم صحبت می کنم، سختی  
فقط این چند ماهه، کمی صبر کن فقط به کم دیگه باشه؟

لحن قاطع و اطمینان بخش او آرامم کرد.

اواخر خرداد ماه، فتح... خان به تهران برگشت و دستور فراهم کردن مکدمات جشن  
عروسی سالی و فرزین خلتعبیری را داد و من این در حالی بود که من نگرانی را در  
چشمان تک تک اعضاء عمارت می خواندم. بالاخره هم مرجان راز این نگرانی را برایم  
اشکار کرد.

سالی می ترسه از این که منصور حاضر نشه تو جشن عروسیش شرکت کنه مثل جشن  
فارغ التحصیلی من...

و ادامه داد:

البته الآن اوضاع با اون موقع فرق کرده اما از منصور هیچی بعید نیست! تو باهاش حرف  
می زنی؟

آره اما ... نمی تونم بهت قول بدم ، خودت که بهتر از من می دونی ، دلش با خان صاف نیست.

فردای آنروز منصور را تنها نیافتم . به درمانگاه آمد و سریع هم رفت در حالی که کاملا کلافه و بی حوصله بود . میفهمیدم فشار کار زیادی را متحمل می شود . قبل از رفتن گفتم:

می خواستم باهات حرف بزنم اما مثل اینکه حالت خوب نیست.

دقیقا ، بی حوصله ام ، ایرادی نداره بذاریم یه وقت دیگه ؟

نه چه ایرادی داره .

من می رم ، فکر نمی کنم امروز برگردم به پیمان می گم شب برسونتت عمارت .

و رفت . از ذهنم گذتش خدایا (( باز چی شده ؟ این بی حوصلگی هاشو دیگه خوب میشناسم باز سالروز کدوم روز لعنتیه ؟ ))

ساعت از نیمه شب گذشته بود و من بی تاب و بی قرار در تالار قدم می زدم هر از چند گاهی پرده 9 را کنار می زدم اما خبری نبود . دیگر حدسم به یقین تبدیل شده بود شاید برای اولین بار به زبانم آمد : (( لعنت به تو کتابیون که سایه ات مثل بختک به روی زندگیم افتاده ، لعنت به تو )) !

هر از چند گاه اشکم بی اختیار جاری می شد . آنها را می زدودم و سعی می کردم به خودم دلداری دهم . (( تو چرا اینقدر بد دل شدی دختر شاید موضوع اصلا ربطی به اون نداشته باشه . )) عقربه ی ساعت روی سه بامداد که قرار گرفت بلند شدم تا ابی به سر و صورتم بزنم . از دستشویی که بیرون آمدم صدای بسته شدن دری را شنیدم . در تالار باز بود ... به سوی اتاق منصور دویدم اما اتاقش تاریک بود . نگاهی به راهروی سمت

چپ کردم . در اتاق مرجان هم بسته بود بی اختیار به سوی اتاق منصور رفتم . آمده بود سایه اش را روی پرده های ساتن دیدم . چه کار داشت می کرد سرچایم خشکیده بودم و نمی دانستم باید چه کنم ! بالاخره سعی کردم کلید برقی را پیدا کنم . اتاق روشن شد دیدمش که روی تخت نشسته بود اما به سویم برنگشت نزدیک تر که رفتم جا خوردم . شانه هایش می لرزید . خدای من او داشت گریه می کرد ! قلبم همچون قلب گنجشکی در قفس بی تاب می کرد و بغض به گلویم چنگ می انداخت با قدم های لرزان به سویش رفتم ... با دیدن قاب عکس هایی که پایین تخت دور تا دور خودش چیده بود با همه ی وجودم خدا را صدا کردم . لبه تخت را گرفتم تا نقش بر زمین نشوم اما منصور گویی مرا نمی دید . با صدایی که به زور از گلویم در می آمد صدایش کردم حالا مقابلش قرار گرفته بودم . تو هم اومدی ... می بینی اینها عکسهای کتی منه امشبم جشن تولدشه ، جشن تولد عشق من اما خودش که اینجا نیست ، یگانه دارم داغون می شم می فهمی ؟ سرش را روی زانوهایم گذاشت و گریست ، به تلخی گریست من هم گریه می کردم . خدایا به کاب.و.س می مانست آن شب ، کاب.و.سی که برای رهایی از آن دست و پا می زدم اما بیدار شدنی در کار نبود .

آروم باش منصور جان ، کمی بخواب تا حالت جا بیاد .

به هر زحمتی بود روی تخت خواباندمش . به محض این که دراز کشید خوابش برد . من ماندم و اتاقی که از قدم به قدم آن ، از جزء به جزء آن متنفر بودم و عکس هایی که عجز و استیصالم را به رخم می کشید . در حالی که بی محابا اشک می ریختم و عکس ها را به چمدان مخصوصشان بر گرداندم و در کمد جای دادم و از اتاق گریختم .

با تماس دستی که موهایم را نوازش می داد چشم گشودم .

بیدار شدی ؟

از دیدن منصور هراسان سر جایم نشستم.

حال دختر کوچولوی من چگونه ؟

جوابی ندادم . با نگاه مو شکافانه ای پرسید:

یگانه جان حالت خوبه ؟

بی رمق جواب دادم:

آره ، خوبم ، تو چگونه ؟

خوبم ؛ دیشب خیلی دیر برگشتم خونه حتما خیلی نگران شدی.

دیشب؟!

حتی از یادآوری اش دیوانه می شدم . گفتم:

آره ولی نتونستم خیلی بیدار بمونم . گویی همین جمله را می خواست بشنود چون نفس

راحتی کشید و گفت:

نمی خوای صبحونه بخوری ؟ امروز خیلی کار داریم.

میل ندارم ، تا صبحونته بخوری من حاضر می شم و میام.

نگاهی عمیق به من کرد و رفت . چقدر احساس دلتنگی می کردم ! سست و بی حال از

جا برخاستم و مقابل آینه قرار گرفتم . عجب چه شمان پف کرده ای برای خودم ساخته

بودم کحسی در گوشم گفت : (( دروغه ، همه چی دروغه ، یه دروغ قشنگ تو دل برو ...

و من اینو می دونم و باز این راه لعنتی رو ادامه می دم چون دو سش دارم چون می خوام

مال من باشه اما نیست...

با جمله ی آخر به گریه افتادم گریه ای که از سر عجز بود و درماندگی در مقابل رقیبی که حتی در نبودنش و با وجود فرسنگ ها فاصله مرا خلع سلاح می نمود.

## فصل 17

دلم می خواست باز همه چیز را از سر بگیرم و همان طور که هومن گفته بود از کنار مسائل ، ساده عبور کنم اما چگونه ؟ دل من در گرو مردی بود که زمانی هرچند دور دل به دیگری باخته بود و شاید علاقه اش به من دروغی بیش نبود که خودش هم باور کرده بود.

از این که وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و حتی برای خودم هم نقش بازی کنم ؛ منزجر بودم . نمی شد خودم را هم بفریبم ، نمی شد به خودم هم دروغ بگویم .

عصر همان روز به سراغم آمد و گفت:

امروز می خوام به جایی ببرمت .

از درمانگاه بیرون آمدیم اما در اتومبیل با همه ی سعی ام نتوانستم حرفی بزنم .

یگانه ... حالت خوبه ؟

بی لبخندی بی رنگ سری تکان دادم و شروع کردم به ور رفتن با پخش ماشین . باغ فردوس را که رد کردیم پرسیدم:

کجا داریم می ریم ؟ دربند ؟

نه عزیزم ، اگر کمی صبر کنی متوجه می شی .

وارد یکی از خیابانهای فرعی نرسیده به میدان تجریش شدیم . اتومبیل سر بالایی را طی کرد و مقابل در مشکی رنگ بزرگی توقف کرد خودش پیاده شد . در را گشود و اتومبیل را به داخل هدایت کرد .

نمی‌خوای پیاده بشی ؟

با گره ای به ابرو پرسیدم:

اینجا کجاست ؟

با نگاه گرمی گفت:

قصر کوچیکی که من و عروسک قشنگم قراره توش زندگی کنیم .

پیاده شد و در را به رویم گشود . حیرت شده در حالی که چشم به ساختمان سفید یک طبقه میان باغ کوچک داشتم ؛ پیاده شدم .

منصور!

قابل مقایسه با باغ عمارت نبود اما در نظر من با شکوه تر از هر عمارتی به نظر می‌رسید . از میان باغ گذشتیم در چوبی خانه را گشود و گفت:

به خونه ی خودت خوش اومدی .

خیلی خیلی کوچکتر از عمارت بع نظر می‌رسید با دو تالار غذا خوری و چندین اتاق خواب اما با دکوراسیون زیبایی که از سلیقه ی منصور حکایت می‌کرد . نمی‌دانم چرا اما در همه جا به دنبال نشانی از رنگ آبی و سورمه ای می‌گشتم و وقتی نیافتم نفس راحتی کشیدم . پرسید:

چطوره ؟ می پسندی ؟

با لبخند گفتم:

هنوز شوکه ام ! واقعا غافلگیرم کردی!

بازوانم را گرفت و گفت:

دیگه چیزی به مرا سم اختتامیه بیمارستان باقی نمونده یک ماه فقط یک ماه دیگه . هوم ؟

در یک لحظه با یادآوری خاطره ی تلخ شب گذشته ، نگاهم را از او گرفتم و چشمانم را بستم . آشفته پرسید:

یگانه ... چیزی شده ؟

با گفتن : (( این همه خوشبختی رو باور نمی کنم . )) گذاشتم تا اشکی را که در چشمانم حلقه زده بود از سر شوق بداند در حالی که نمی دانست بغضم از تلخی واقعیتی ست که هر دو مان می دانستیم و به رویش سرپوش می گذاشتیم . خدایا چگونه باور می کردم مردی که مقابلم ایستاده از گذشته ها بریده و دل به دختری چون من بسته ؛ چگونه ؟ بهتر نبود تنهائش می گذاشتم ؟ عقم جز این حکم می کرد اما...

منصور.

جانم.

تو ... تو مطمئنی که ...

پرسشگر چشم در چشمم دوخت.

که دوستم داری؟!

خندید و گفت:

بعد از دو سال این چه سوالیه که می پرسی؟

با تردید و تامل پرسیدم:

اونقدر دوستم داری که اگر بخوام تو جشن عروسی سالی شرکت کنی ، قبول کنی؟

لبخند روی لبهایش ماسید . روی مبلی افتاد و سیگاری آتش زد مقابلش نشستم و گفتم :

چی شد؟ چرا جوابم رو نمی دی؟

تو که خوب می دونی.

چی رو؟ این که تو با پدرت قهری؟ درست ولی علت این کدورت مربوط به گذشته اس ، گذشته ای که ادعا می کنی تموم شده ، درستنه؟!

یگانه ما برای چی دو سال تموم همه چی رو از بقیه پنهون کردیم ، برای این که من بتونم خودم رو جمع و جور کنم و نیازی به حمایت خان نداشته باشم اگر می بینی رابطه ی من باهاش محدود شده برای اینکه که بهش ثابت کنم من همچنان رو حرف خودم هستم و هیچ حقی بهش نمی دم . حقی بهش اجازه بده تو زندگیم دخالت کنه .

ولی اگر قرار بود خان متوجه اشتباهشون بشن تا حالا شده بودند ، تو اگر تمام عمرت هم به این بازی ادامه بدی بی فایده اس . خان هم دلایل خاص خودشون رو دارن ... منصور ... من کاری به استدلال های تو و رفتار خان ندارم . دو ساله که میگی دوستم داری ، بی انصافیه اگه بگم بهم ثابت نکردی اما بهترین دلیل برای اثبات همه ی



حرفهات همینه منصور ... اینه که نشون می ده همه چی رو فراموش کردی و گرنه این خونه و اون ماشین و همه ی چیزهای دیگه ظاهر قضیه اس .

خیلی بی انصافی!

با صدای گرفته ای گفتم:

نه منصور جان ، من بی انصاف نیستم ، فقط می خوام مطمئن بشم که مال منی ، فکرت ، ذهنت ، قلبت ... برای منی که می خوام شاید برای یه عمر زندگیمو بهت بسپارم خواسته ی زیادی نیست ، هست ؟

از ساختمان خارج شدم و در اتومبیل نشستم . آمد با چهره ای درهم و متفکر . تا رسیدن به عمارت هیچ یک سخنی نگفتم .

شاید منصور راست گفته بود شاید منصفانه نبود محبت های ناب و بی دریغش را به هیچ بشمارم و از او آن چه را که نباید بخواهم ، اما من هم بی گناه بودم . از زندگی که یاد زنی دیگر به رویش سایه افکنده باشد ؛ می ترسدم با این حال وجود خودم هم پر از ترس و هراس بود اگر منصور نمی آمد مثل جشن فارغ التحصیلی مرجان ... حتی از فکرش هم پریشان می شدم تا چند شب بعد که خواست به اتاقش بروم . در کمدش را باز کرد و با اشاره به تعداد بی شماری کت و شلوارهای رنگارنگش گفت:

یه نگاهی بهشون بنداز اگر مناسب نبود باید سفارش دوخت بدم .

با نگاهی پرسشگر پرسیدم:

برای چی ؟

با نگاه مهربانی گفت:

مگه خانوم ، امر نکردند دعوت خان رو به جشن ، لیبیک بگم ؟ ما هم اطاعت امر کردیم

هیجان زده گفتم:

منصور!

آیا این پایان کاب.و.س نبود ؟ آمدن منصور به مراسمی که خان در آن حضور داشت !  
خبر مثل بمب در عمارت صدا کرد . مرجان گفت:

با یه تیر دو تا نشون زدی ، حداقل روی این سالی کم شد!

لب به دندان گزیدم و گفتم:

این حرفها رو نزن ،؛ بعدش هم دعا کن تا اون شب منصور نشه!

اما او منصور نشد و حضورش بعد از سالها آشکارا موجب شادی فتح ا... خان گردید .  
این را از برق رضایتی که در چشمانش مشهود بود ، می شد خواند .

جشن عروسی سالی در عمارت برگزار شد و او در لباس سپید عروسی موقر و جدی  
تعر از هر زمانی به نظر می رسید .

حالت چطوره ؟

هومن بود . لیوانی نوشیدنی تعارفم کرد . با سرخوشی گفتم:

خوبم ، خیلی خوب!

منصور کجاست ؟ ندیدمش .

نگاهی به دور و برم کردم .

همین جا بود.

در همین حال نگاهم به پیمان و مرجان افتاد و لبخندی بر لبم نشست.

فکر می‌کنم باید منتظر به جشن عروسی دکه هم باشیم.

این را هومن گفت . گفتم:

اون دو تا واقعا به هم می‌یان.

بعد با خنده ادامه دادم:

مثل اینکه میون شمسایی ها آقایون باید برای بخت گشایی سبزه گره بزنند ، شما نمی‌خواید کاری کنید ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

فعلا که شرایطش مهیا نشده.

با اشاره به دختران زیادی که در سالن حضور داشتند گفتم:

دور و برتون خلوت نیست.

بی جهت خودت رو خسته نکن عزیز دلم ، هومن منتظر دختر شاه پریونه که با اسب سفید از راه برسه.

منصور بود ، هومن گفت:

من منتظرم ، تو که دختر شاه پریون رو داری چرا دست دست می‌کنی ؟

دست دست ؟ من در حضور هردوتون قول می دم ماه آینده ، تو همچین روزی یگانه عزیز من ، عروس عمارت شده باشه هوم ؟

همه ی وجودم غرق لذتی شیرین شد . صدای مرجان در گوشم طنین انداخت :

یگانه تو کجایی ؟

در صدایش شادی محسوسی بود همان شب برایم تعریف کرد که پیمان بالاخره خواستگاری کرده و نظرش را در مورد خود جويا شده .

ازش دو ماه مهلت خواستم خیلی تعجب کرد خودمم نمی دونم این دو ماه از کجا به ذهنم رسید!

و لبخند شد .

سالی با وجود این که دلش می خواست در مراسم اختتامیه ی بیمارستان حضور داشته باشد اما نتوانست ، ماه عسل را به تعویق بیندازد و به همراه فرزین راهی پاریس شد . بر خلاف تصور ما ، خان برگشتنش را تا بعد از مراسم اختتامیه به تعویق انداخت و این خود بیشتر باعث خوشحالی ساکنین عمارت گردید . به نظر می آمد ابرهای تیره کدورت کم کم قصد گذشتن از باغ عمارت را دارند و خورشید آشتی ، تابیدن را آغاز کرده است . در یکی از همان شبها که همراه منصور روی صندلی های فلزی تراس طبقه ی دوم نشسته بودیم فرخنده آمد . با لحن همیشه خشک و قیافه ی عب.و.سش رو به منصور گفت :

خان با شما کار دارند .

منصور با تامل گفت :

الساعه می رم پیششون .

فرخنده که رفت نگاه متعجب ما به هم خیره ماند ، نمی دانم چرا دلم به شور افتاد .

خان چه کاری می تونه با تو داشته باشه ؟

ابروی بالا انداخت و گفت :

نمی دونم !

سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و از جا برخاست . نگران صدایش کردم :

منصور !

به نگاه آشفته ام خندید . کنار صندلی ام زانو زد و گفت :

مطمئن باش اگر اجازه دادم خان دوباره بتونه حضور پسری به اسم منصور رو تو این عمارت حس کنه فقط و فقط به خاطر تو بوده ، اینک بدون که هیچ وقت نمی تونه اوضاع رو مثل سابق کنه ، حداقل دیگه برای من اون خان مقتدر نیست که بخواد تو رو هم ازم بگیره ، پس نگران هیچی نباش ، باشه عروسک ؟

سری به علامت مثبت تکان دادم و او رفت ... دلشوره امانم نمی داد زمانی که به خود آمدم داشتم تند و تند صلوات می فر ستادم مگر بانو جان نگفته بود این تنها چیزیه که می تونه تو لحظه های سختی آروم ترم کنه ، دلم چگونه بی تاب شده بود که بعد از مدتها حرف بانو جان در ناخود آگاه ذهنم زنده شده بود ! بالاخره به دیدنم آمد . ناگهان از حرکت ایستاد گویی در عالم دیگری بود و به دیدنم یک باره به خود آمد . جلوتر رفتم .

چی شده منصور جان ؟ خان چی کارت داشت ؟

هیچی عزیز دلم در رابطه با بیمارستان بود می خواست مطمئن بشه کم و کسری وجود نداره.

نفس آسوده ای کشیدم و با لبخند گفتم:

به قول مرجان قلبم اومد توی دهنم.

اما او نخندید . شاید اصلا حرفم را نشنید.

می رم استراحت کنم ، یاردی نداره ؟

متعجب گفتم:

نه!

تو هم برو زود بخواب ، این هفته ، هفته ی پر مشغله ای برای هردومونه.

و رفت.

منصور من ، کلافه بود ، سردرگم و سعی در پنهان کردن حال و هوایش داشت . درست از آن شب که خان بعد از سالها او را به اتاقش خواسته بود و من دیگر یقین یافته بودم آن چه بین آن دو گذشته چیزی فراتر از صحبت های معمولی بوده است ، منصور تغییر کرده بود . اگر زمانی دیگر بود حتما کنجکاوی ام نتیجه می داد اما آن روزها واقعا سر همه ی ما شلوغ بود و بالاخره مراسم اختتامیه برگزار گردید و من اعتراف می کنم شادی من در آن روزها بیشتر از اینکه به دلیل نتیجه بخش بودن زحمات منصور و بقیه باشد به خاطر خودم بود و اینکه در هر حال شروع کار این بیمارستان تازه تاسیس ، به نحوی هم آغازی در زندگی من محسوب می شد.

دو روز بعد از مرا سم خان قصد برگشت به رو ستا کرد اما قبل از ترک عمارت دوباره منصور را به حضور طلبید . دیگر تردیدی نداشتم اتفاقی در شرف وقوع است . شاید باز هم خان منصور را در تنگنایی دیگر قرار داده بود اما ... چطور ممکن بود ؟ فکرم کار نمی کرد.

بعد از رفتن خان همراه منصور عازم بیمارستان شدم دیگر نتوانستم خودداری کنم.

منصور!

اما او اصلا حواسش به من نبود با صدای بلندتری صدایش کردم که یکباره به خود آمد.

تو حالت خوبه ؟

با نگاه گذرایی گفت:

آره عزیزم ، بگو.

خان باهات چی کار داشت ؟ مطمئنم این دفعه دیگه درمورد بیمارستان نبود درسته ؟

نه ، نبود.

خب ، پی چس ؟ ... نمی خوای بهم بگی ؟

چرا ، اما حالا نه ، به وقتش ؛ باشه گلم ؟

نگران پرسیدم:

راجع به من که نبود ؟

با لبخند کمرنگی گفت:

نه.

متوجه شد سماجت خواهم کرد.

بذار برای یه وقت دیگه ، باشه ؟

دیگر حرفی نزدم.

از آن روز دیگر حرفی نزدم . مگر نه اینکه تا خودش نمی خواست نمی شد چیزی از جریان فهمید ، صبر کردم تا خودش به حرف بیاید هرچند سکوتش آزارم می داد اما نه آنقدر که رویاهای شیرین آن روزهایم را از من بگیرد . مگر نه اینکه بزرگترین مانع برداشته شده بود ف هرچند زمان زیادی برده بود دو سال مدت کمی نبود اما اگر این انتظار به چنان پایان خوشی می انجامید دیگر چه جای گله بود . گذشت روزها منصور را ساکت و ساکت تر از پیش می کرد ، من که می دانستم باز از موضوعی رنج می برد یک شب در تراس غافلگیرش کردم . شب از نیمه شب گذشته بود . دیدمش که روی یکی از مبلهای فلزی لمیده و معلوم نیست چندمین سیگارش را آتش زده .

منصور تو هنوز بیداری ؟

در جایش تکانی خورد.

تو اینجا چی کار می کنی ؟

منم خوابم نمی بره .

نشستم روی صندلی مقابلش و با لبخند و اخم تصنعی پرسیدم:

چی شده که باز منصور من اینقدر بد اخلاق شده ؟



هیچی عزیزم یه کم فکر مشغوله.

با تامل گفتم:

ولی من طور دیگه ای فکر می کنم.

با نگاه مهربانی گفت:

عروسک من باز نشسته و تو اون سر کوچولوش قصه پردازی کرده ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

امیدوارم فقط یه قصه پردازی باشه اما من فکر می کنم تو از این ناراحتی که تا چند وقت دیگه ما با هم عروسی می کنیم و تو ناچار می شی خواه ناخواه کاملاً گذشته رو فراموش کنی ، این طوره منصور جان ؟

نگاهش را از من گرفت و در فکر فرو رفت . یک آن دیدم خاکستر سیگار به انگشتانش رسیده اما چنان در خود فرو رفته بود که متوجه نشد ، از جا پریدم:  
منصور.

به خودش آمد و سیگار را از میان انگشتانش رها کرد . دستش را در دست گرفتم.

بین با خودت چی کار کردی.

چیزی نیست ، نترس .

نشستم پیش پیش .

چی شده منصور جان ، هر چی هست بهم بگو ، باز یاد گذشته ها رو کردی نه ، اگر این طور باشه به خدا من ناراحت نمی شم ، باور کن می تونم درکت کنم .

سرم را میان دستانش گرفت . با نگاهی که اندوهی غریب در آن موج می زد گفت :

عروسک من تو چطوری می تونی بفهمی زیر چه بار سنگینی هستم ؟

این را گفت و خواست که از جا برخیزد اما نگذاشتم .

نه منصور ، اول بهم بگو چه اتفاقی افتاده بعد برو ، به خدا دیگه دارم دیوونه می شم ، الآن دو هفته اس همه اش تو فکری ، اگر اعتراضی نکردم برای این بود که خودت ازم خواسته بودی مگه ... مگه دوسم نداری ؟

با صدای گرفته ای گفت :

مگه می شه تو رو دوست نداشت . تو فرشته کوچولوی زندگیمی .

پس بگ چی شده ؟

شاید به سختی داشت خودش را حفظ می کرد . گفت :

باور کن که این مساله کاملا شخصیه و من خودم باید حلش کنم . فقط ازت خواهش می کنم چند وقتی این بی حوصلگی منو تحمل کنی ، می تونی ؟

چرا نمی تونم ، اگه بدونم تو این طوری حالت خوب می شه اصلا چند وقت دور و برت نمی یام خوبه ؟

بر پیشانی ام ب.و.سه زد و گفت :

برام دعا کن !

دیگر نتوانستم جلوی رفتنش را بگیرم ، او رفت و من پریشان و سرگردان روی صندلی افتادم ، خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد ؟

## فصل 18

منصور را علی رغم میلم به حال خودش گذاشتم با هم به بیمارستان می رفتیم اما کمتر مرا به عمارت بر میگرداند و بیشتر مواقع این کار را به پیمان یا هومن محول می کرد . هفته ی اول یک شب در میان ، هفته ی دوم دو شب در میان و هفته ی سوم...

نگاه هومن و پیمان پر س شگر بود اما نه آنها سوالی می کردند و نه من حرفی می زدم . به همان نسبت از رفت و آمدش به عمارت هم کاست و مرا آشفته تر نمود . اما هر بار که تصمیم به اعتراض می گرفتم قولی را که داده بودم خاطر نشان می کرد و به این ترتیب یک ماه گذشت...

کلافه و مساصل به پشتی صندلی تکیه دادم . هومن هر از چندگاه نگاه گذرای به من می کرد اما حرفی نمی زد در تمام این مدت او همیشه کمکم کرده بود و در مواقعی که صبر و قرارم را از دست داده بودم با طمانینه به صبوری دعوتم کرده بود . صبوری که همیشه نتیجه داده بود اما این بار...

یگانه بین تو و منصور مشکلی پیش اومده ؟ چی شده که منصور کمتر به عمارت می یاد ؟ خانوم خیلی نگران شده ؟ فکر می کنم تو باید دلیلش رو بدونی .

نه من چیزی نمی دونم .

سیگاری آتش زد و پرسید :

با هم قهرید ؟

نه.

مردد نگاهم کرد گفتم:

باور کنید راست می گم . فقط اینو می دونم که اون چند وقته بی حوصله اس از منم  
خواسته کمتر دوروبرش باشم تا از این حال و هوا در بیاد.

کلافه چنگی به موهایش انداخت و گفت:

قرار بود مساله ازدواجتون بعد از مراسم اختتامیه مطرح بشه ، اما تا اونجایی که من می  
دونم از اون روز تا حالا از هم دورتر هم شدید ، چه فکری تو سر منصوره ؟

فکر می کنم شما بدونید چه اتفاقی افتاده که منصور این طور از من فاصله گرفته ! شاید  
احمقانه باشه اما نمی دونم چرا حس می کنم هر چی هست مربوط به کتیه ؟

حرفی نزد . شاید با سکوتش حرفم را تایید می کرد.

بشین باهاش حرف بزن ، تکلیف خودت رو روشن کن ، در جایی که خودت ضعیف  
عمل می کنی کاری از بقیه ساخته نیست.

ولی من نمی خوام برنجونمش .

اتومبیل را کناری پارک کرد و به سویم برگشت و گفت:

تا حالا این من بودم که ازت می خواستم حوصله ی بیشتری به خرج بدی ، درسته ؟

سری به علامت تایید تکان دادم و او ادامه داد:

ولی حالا بهت میگم ببین ، این حق مسلم توئه که تکلیف خودت رو تو زندگی منصور بدونی . همین طوری هم همه تا حدودی متوجه جریان شدند و این اصلا برای تو خوب نیست ، بهتره قبل از این که خان متوجه بشه ، منصور خواسته اش رو مطرح کنه . شاید متوجه شده .

و قضیه ی دو دیدار منصور را با فتح ... خان برایش تعریف کردم که او را عمیقا در فکر فرو برد . با لحنی که از استیصال و اندوهم نشان داشت گفتم :

هومن خان من نمی دونم چه اتفاقی داره می افته فقط این رو می دونم که منصور همه ی زندگی منه ، نمی خوام از دست بدمش ... اونم منو دوست داره ، مطمئنم .

آروم باش یگانه ، معلومه که دوستت داره فقط این دست دست کردنش کمی منو نگران می کنه ، تو حرفهای خودت رو بزن تا ببینم چی می شه !

اما قبل از اینکه به سراغش بروم خودش مرا به اتاقش دعوت کرد . فکر کردم شاید از پیله ی تنهایی اش درآمده و از این فکر با احساس آرامش به نزدش رفتم .

سلام خانوم ، خانومها .

سلام ف خوبی ؟

آره ، بیا بشین ، کرات دارم .

نشستم و او هم روی مبلی مقابلم نشست . نگاهی به اوراقی که در دست داشت کردم . آنها را روی میز مقابلم گذاشت .

اینا چیه ؟

و دست بردم و برشان داشتم . یکی سند اتومبیل بود و دیگری سند خانه .

سند ما شینی که شب تولد بهت هدیه کردم ، اون یکی هم هدیه ی تولد بیست و دو سالگی ات .

متعجب گفتم :

ولی تا تولدم یک ماهی مونده .

سیگاری آتش زد و گفت :

چه فرقی می کنه ؟ به هر حال بایستی این کار رو می کردم .

ولی این خیلی زیاده منصور ! تو با این کارت حسابی منو بد عادت می کنی ، هیچ فکر کردی برای تولد بیست و سه سالگی ام دیگه هیچی منو راضی نمی کنه .

رنگش آشکارا پرید . از جا برخاست و به کنار پنجره رفت . کنارش ایستادم و پرسیدم :

منصور تو واقعا حالت خوبه ؟ مذاقل اونقدر که از غار تنهایی ات بیای بیرون .

تو این مدت خیلی اذیتت کردم نه ؟

لحن بی دفاعش نرم کرد . گفتم :

مهم نیست ! فقط وقتی این طوری می ری تو کما ، نمی دونم که باید چی کار کنم تا دوباره سر حال بشی و گاهی از اینکه هیچ کاری از دستم بر نمی یاد کلافه می شم .

نگاهش را به بیرون دوخت و گفت :

تو هر کاری که تونستی کردی خیلی بیشتر از اون چه که من لایقش بودم ، می دونم اگه  
یه روز نباشی...

حالا که هستم.

با تامل گفت:

یگانه اگه یه روزی به این نتیجه برسم که تو در کنار من خوشبخت نمی شی بهتر نیست  
از خیال داشتنت بگذرم ؟

لبخند روی لبهایم ماسید . خدای من این ساز جدیدش بود ؟ بی حوصله گفتم:

بس کن منصور ، در این مورد من باید تصمیم بگیرم نه تو!

با لحن خشکی گفت:

من دارم کاملا جدی صحبت می کنم یگانه ، تو این مدت خیلی فکر کردم (( به تو )) به  
اینده ، به تصمیمی که می خواستم بگیرم ... خوب ... گوش کن ... قبل از هر چیز می  
خوام اینو بدونی کجی برام خیلی عزیزی ، تو تنها کسی بودی که بعد از رفتن کتی و  
گرفتار شدنم تو اون برزخ تونستی نجاتم بدی تنها کسی که حضورت بهم آرامش می  
داد و من اگر تا آخر عمرم هم تلاش کنم نمی تونم محبتی رو که تو در حقم کردی  
جبران کنم.

سکوت کرد . از من فاصله گرفت و روی مبلی ولو شد و من هم سرگردان به سوی او  
رفتم . ادامه داد:

تو تمام این دو سال سعی خودم رو کردم تا خودم بقبولونم زندگی رو باید تو آینده ای دید که داره می یاد . همه ی سعی ام رو کردم تا زندگیم پر بشه از تو ، تمام سعی ام رو کردم برای اینکه آینده ی خوبی در انتظار هر دو مون باشه ... تو هم کمک کردی اما...

در حالی که قلبم به شدت می طپید گفتم:

اما چی ؟ اما چی منصور ؟

اما نشد ! من با همه ی تلاشم نتونستم و نمی تونم گذشته رو فراموش کنم...

یک لحظه حیران به او خیره شدم ، گویی سقوط کردم از بلندی ها پرتاب شدم و از خواب خوش پریدم . سعی کردم آب دهانم را فرو دهم اما گلویم خشک خشک بود با صدایی که به زور از گلویم در می آمد گفتم:

حالا ... حالا اینو فهمیدی ؟ بعد از دو سال ؟!

متاسفم!

بی حال روی مبل افتادم.

تو که خودت رو خوب میشناختی چرا منو وارد این بازی کردی چرا بهم دروغ گفتی ؟

من بهت دروغ نگفتم ، واقعا دوستت داشتم و دارم...

بله ، دوستم داری اما نه اونقدر که بخوای باهام زندگی کنی ، نگو باهام رو راست بودی منصور که نبود.

او سکوت کرده بود و من بی محابا اشک می ریختم.



من نمی خوام بعدها تو زندگی دچار مشکل بشیم ، نیاز به فرصت بیشتری دارم ، واقعا آمادگی شروع به زندگی مشترک رو ندارم ، فعلا بذار همین طوری پیش بریم تا ببینیم چی پیش می یاد.

از جا برخاستم مقابلم ایستاد:

کجا می ری ؟

خونه.

صبر کن خودم می برمت.

خودم می تونم برم.

با این حالت ؟

چه فرقی به حال او می کرد ! آن شب زودتر شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

صبح که از خواب برخاستم از دیدن اسناد روی میز تحریرم بیشتر احساس حقارت و انزجار کردم . این بهای دو سال از زندگی ام بود ؟! اگر این درد را در خود نگه می داشتم میوانه می شدم . نیاز داشتم با کسی حرف بزنم برای همین به جای بیمارستان راهی خانه ی لاله جان شدم . با کلیدی که از مدتها پیش لاله جان در اختیارم گذاشته بود در را باز کردم . لاله جان مشغول گردگیری بود سلام کردم هراسان به سویم برگشت.

یگانه تویی ؟ منو ترسوندی.

سعی کردم لبخند بزنم ولی نتوانستم.

حالا چرا اونجا ایستادی . بیا تو عزیز دلم ، حالت خوبه ؟ رنگ پریده به نظر می رسی.

نه ، خوبم .

بشین تا برات یه فنجون چای بیارم .

نه ، شما بشینید ، خودم می یارم .

به آشپزخانه رفتم و خودم را به ملامت گرفتم : (( اینجا دیگه حق آبغوره گرفتن نداری ها )) .

لاله جان صندلی میز ناهارخوری را عقب کشید و نشست . سعی کردم نگاهش نکنم .

خب تعریف کن بینم چه خبر ؟

هیچ ، هیچ خبری .

پس این همه اشفتگی تو چشمت چی کار می کنه ؟

لبخندی زدم و مقابلش نشستم .

منصور چطوره ؟

اونم خوبه ، خیلی خوب .

هومن می گفت کارهای بیمارستان خیلی خوب پیش می ره ، وقتی شنیدم خیلی خوشحال شدم البته بیشتر به خاطر تو ، موندن تو این وضعیت اصلا به صلاح تو نیست .

ولی پیشرفت تو کارهای بیمارستان هیچ تاثیری تو وضعیت من نداره .

منظورت چیه ؟ مگر قرار نبود بعد از اختتامیه منصور رسماً ازت خواستگاری کنه ؟

قرار بود ولی حالا دیگه نه .

یگانه درست حرف بزن بینم چی شده ؟

هیچی لاله جان ، فقط دیروز منصور رسما بهم گفت از خواب خوش بیدار شم . همه چیز دود شد و رفت هوا لاله جان همه ی اون لحظه هایی که من فکر می کردم قشنگ ترین دقایق زندگیمونه اون داشته مبارزه می کرده برای فراموش کردن کتی ... راستی شما هم فکر می کردین منصور منه ؟ خنده داره ولی منم همین اشتباه رو کردم البته خب شاید هم همین طور بود اما اون اوئل ، بعد می فهمه فقط کتی رو می خواد اما چون می خواسته دل من نشکنه تا حالا همه چی رو کش داده و حالا دیگه مطمئن شده نمی تونه منو جایگزین اون بکنه و می گه عاقلانه ترین کار اینه که از هم جدا بشیم .

نمی فهمیدم چرا نگاه لاله جان به من ، وحشت زده است زمزمه کرد:

آروم باش یگانه جان .

من آروم ، اصلا دلیلی نداره ناراحت بشم ، اون دیگه دوستم نداره ، دوست داشتن که زوری نیست ف هست ؟

او از جا برخاست و لیوان آبی برایم آورد .

اول اینو بخور .

لیوان آب را گرفتم ولی روی صورتم خالی کردم . لاله به سویم خم شد و هراسان زمزمه کرد:

یگانه .

وقتی چشم گشودم در اتاق اختصاصی ام روی تخت بودم . یادم آمد لاله جان آرامبخشی را به من خورانده بود باید از او تشکر می کردم که چند ساعتی از دنیا بی خبرم کرده

بود ولی تا کی؟ نمی شد فرار کرد باید با همه چیز کنار می آمدم حتی با نبودن منصور  
... چقدر زندگی ام بی سر و ته بود چقدر خسته بودم! ... با باز شدن در سرم را  
برگرداندم لاله جان بود.

بدار شدی عزیزم؟

خیلی وقته که خوابیدم؟

دو سه ساعتی می شه.

آمد و روی لبه ی تختم نشست.

الان حالت چطوره؟

خوبم.

با درنگی گفت:

فکر نمی کردم اینقدر خودت رو ببازی.

با لبخند تلخی گفتم:

خودمم فکر نمی کردم.

یگانه نمی خوام یه کم واقع بین تر باشی و کمی هم به منصور حق بدی ... فراموش  
کردن گذشته به خصوص وقتی که پر از خاطرات شیرین باشه واقعا سخته ، بهتر نیست  
همون طور که خودش خواسته کمی دیگه بهش فرصت بدی؟

لاله جان حق داشت این طور قضاوت کند او که نمی دانست در تمام این دو سال هم  
خاطره ی کتی گاه و بی گاه زندگی ام را تلخ می کرد . او کجا خبر داشت از شبهایی که

منصور بی خود از خود در حضور من عشق کتی افریاد می زد ، جز خودم چه کسی می فهمید . صبوری و تحملی را که دو سال تمام صرف او کرده بودم را چه کسی می دانست ؟ زمزمه کردم :

دیگه چقدر ؟ پنج سال ، ده سال ...

عزیز دلم این فقط یه بحرانه که می گذره ، مطمئن باش اگر کمکش کنی خیلی زود با این بحران کنار می یاد و با اشتیاق بیشتری پیشت بر می گرده .

ولی خیلی سخته لاله جون ! اگر اون جای من بود می تونست تحمل کنه ؟

مسلمه که نه ، اون یه مرده .

پس گناه من ، زن بودنمه ؟ لاله جون میگن زن ضعیفه است اما ازش می خوان مثل کوه استوار باشه ، چطور ؟ منصور همه ی امیدهای منو به باد داد ، مگه من رفته بودم دنبالش ؟ برای من اولش بایه حسادت بچه گانه شروع شد اون کسی که عاشقم کرد خودش بود ، شاید من همراه خوبی براش نبودم ، نمی دونم !

خودت رو ملامت نکن ، تو هر کاری تونستی براش کردی .

دستهایم را در دست گرفت و باز مرا به آرامش دعوت کرد ؛ واژه ای که دیگر برایم معنا نداشت !

تو باید قوی تر از این حرفها باشی ، دنیا که به آخر نرسیده ، حتی اگه منصور رهاش کنه اونو که باخته نه تو ، اونو که جواهری مثل تو رو از دست داده .

اما من احساس دیگری داشتم . این من بودم که در صحنه ی شطرنج زندگی مات شده بودم .

فردای آن روز به بیمارستان رفتم بالاخره که چی؟ نمی شد زندگی را متوقف کرد.

سلام.

سلام.

کت و شلوار به تن داشت و معلوم بود تازه از راه رسیده است حالم را پرسید؛ لحن  
مهربانش دلم را نیش زد.

دیروز منزل لاله جان بودی؟

دلم ##### بود.

آره، ترجیح دادم کمی استراحت کنم، حالم خوب نبود.

حالت خوب نبود یا از من دلخور بودی؟

با لبخند تلخی گفتم:

برای چی باید دلخور باشم؟

درنگی کرد و بعد هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

آن شب هم خودش مرا به عمارت رساند. در اتومبیل سکوت محض بود نه اشتیاقی  
برای حرف زدن داشتم و نه حرفی برای گفتن؛ با نیم نگاهی پرسید:

از من دلخوری؟

چه فرقی می کنه؟ فرض کن دلخورم؛ چه کاری ازت بر می یاد؟ به خاطر من هم شده  
عاشقم می شی و ترکم نمی کنی؟!

کی گفته من می خوام ترک کنم من فقط گفتم نمی خوام به این زودی تصمیم جدی برای زندگیمون بگیرم ... تو هم بهتره اینقدر خودت رو اذیت نکنی و زندگی رو راحت تر بگیری.

دارم همه ی سعی خودم رو می کنم.

## فصل 19

من با آن دنیا غریبه بودم . دنیای جدید و شگفتانگویی را می گویم . دو ست داشته باش ، اما لحظه به لحظه بی هیچ امیدی به آینده بی این که آرزوی همیشه داشتنتش را داشته باشی و صبر کن تا او خود را محک بزند اگر از عهده دوریت برآمد جدا خواهید شد و اگر تابش را نداشت به سویت باز خواهد گشت . حالا اگر در این میان تو نابود هم شدی هیچ اهمیتی ندارد مهم این است که او بخواهد اما چگونه ؟ برای من قبول به سر بردن در چنین شرایطی سخت بود . بچه نبودم . در استانه ی بیست و دو سالگی و شور نوجوانی که موجب شود در راه عشق حیثیتم را به باد بدهم در من رخت بر بسته بود .

منصور را دوست داشتم اما نه آنطور که بپذیرم نقش معشوقه را برایش بازی کنم حتی از مرگ هم سخت تر بود و این دردی بود که دیگر حتی با هومن هم نمی توانستم در میان بگذارم .

خودم را بیشتر در کارم غرق می کردم ، با اینکه به خوبی حس می کردم به پایان راه نزدیک شده ام باز هم باورش برایم سخت بود و عجیب این که رفتار منصور با ملاحظت بیشتری همراه شده بود از رفتار کاملاً ضد و نقیض او خسته شده بودم گویا خودش هم سر کلاف را گم کرده بود . گاهی به خودش لعنت می فرستاد که چرا باعث عذاب من می شود و گاه باز همان منصور بی حوصله می شد نمی دانستم چه کنم اگر تا آن موقع صبر کرده بودم به این امید بود که روزی سر و سامان می گیرم ولی حالا که منصور می

خواست مثل دو سال قبل فقط دختر خاله و پسر خاله باشیم و به انتظار تقدیر بمانیم .  
تقدیری که زمانی خود به آن اعتقاد نداشت و می گفت : (( خان به اسم تقدیر کتی رو از  
من گرفت . )) پس حالا چطور بود که عنان زندگی مان را به دست تقدیر و سرنوشت  
سپرده بود ؟ ای کاش گفته بود ده سال دیگر منتظر بمانم ولی از من نمی خواست ...

حتی از یادآوری آن روزها دچار انزجار می شوم . لاله جان می گفت :

(( باید تصمیم بگیری ، یا به همین صورت ادامه بدی به امید اینکه روزی منصور تصمیم  
درستی بگیره یا اینکه از زندگیش بیای بیرون .

نمیتونم تنهاش بذارم .

ولی این وسط خودت رو از بین می بری )) .

راست می گفت خرد و ویران بودم عجیب اینکه گاهی در خیالم از او انتقام می گرفتم .  
یک بار وحشتزده به لاله پناه بردم و به او گفتم :

باورم نمی شد ولی با همه ی وجودم دلم می خواد یه روزی ازش انتقام بگیرم . دلم می  
خواد منم غرورش رو بشکنم ، لاله جون پس من چطور ادعا می کنم عاشق هستم ... نه  
دیگه نمی تونم ... آخه ادامه ی این راه چه فایده ای داره .

و هراسان ادامه دادم :

لاله جان عاقبت من به کجا می رسه ؟ خیلی نا امیدم خیلی !

شانه ام را فشرد و با تامل گفت :

بذارش کنار یگانه ، خودت رو خلاص کن !



حیرت زده نگاهش کردم و جمله اش نه یک بار که هزار بار در ذهنم طنین انداخت . آن روز از ونک پیاده راهی خانه شدم حال خودم را نمی فهمیدم بارها و بارها به حرفی که لاله زده بود فکر کردم . درست می گفت می گفت ادامه ی این راه مرا از پا در می آورد و منصور را هم خسته می کرد باید کاری می کردم چقدر دلم تنگ بود و برای خودم می سوخت برای آن همه بی دست و پایی و سردرگمی ام و برای عشقی که هنوز در دلم بود و زبانم را زنجیر می کرد . منصور می گفت اگر عاشقی باید غم های عشق هم برایت شیرین باشه ... پس چرا برای من نبود ؟ اگر قرار بود بمانم باید دلم را صاف می کردم و زنگار کینه و نفرت را از آن می زدودم و گرنه ، به همه ی خاطرات خوب و بدمان پایان می دادم .

بالاخره تصمیم خودم را گرفتم . یک شب که دیرتر از من به عمارت برگشت ...

در تالار نشسته و منتظرش بودم . مرجان نگاه سنگین و پرسشگری داشت بو برده بود اتفاقاتی افتاده اما از آنجا که جوابهایم همیشه سربالا بود دیگر کنجکاوی نکرده بود . مرجان دختر قابل اعتمادی بود اما من از تصور اینکه سالی از قضیه با خبر شود وحشت داشتم . مگر نه اینکه همه ی پیش بینی هایش داشت به واقعیت می پیوست ؟!

سلام .

سلام ، تو هنوز بیداری ؟

منتظر تو بودم . باهات کار داشتم .

اینقدر مهم بود که تا این وقت شب بیدار نشستی ؟

خیلی مهم تر از این حرفها .

آمد و مقابلم نشست و گفت :

هر چند خیلی خسته ام ولی بفرمائید.

منصور من فکر می کنم بهتره به این وضعیت خاتمه بدیم.

حرفی نزد . با تامل گفتم:

در جایی که تو دیر یا زود منو می زاری کنار ادامه ی راه بی فایده اس ... من همه ی تلاشم رو کردم . خواستم اما تو نخواستی که...

با چهره ای در هم گفتم:

من فقط نمی خوام تو رنج های خودم شریکت کنم.

با پوزخندی میان حرفش دویدم.

نمی خوام تو رنج من شریک بشی ، من لیاقت تو رو ندارم ، تو با من خوشبخت نمی شی ، این حرفها ، کلیشه ای و تکراریه و حالا بهترین توجیه برای کار تو.

این توجیه نیست واقعیه.

بله واقعیتی که تو دیر بهش رسیدی به همون اندازه که من دیر به تو رسیدم ... بهم می گفتم عروسک نه ؟ راست می گفتم من تو زندگی تو فقط یه عروسک بودم.

با تحکم فریاد زد:

این طور نیست ، من هیچ وقت نخواستم با احساس تو بازی کنم ، همیشه برام عزیز بودی و هستی.

اوج دوست داشتن می دونی چیه ؟ اینه که در کنار هم بودن رو آرزو کنی . تو دوستم داری اما نه برای اینکه شریک زندگیت باشم ... منصور من بچه نیستم ، به خیالم تو رو

با چشم باز انتخاب کردم ولی چرا ... چرا بهت اعتماد کردم ، چرا اینقدر دل بسته ات شدم تو خواستی منصور ، تو از من یگانه ای ساختی که هر لحظه تو تب و تاب بودن با توئه ...

با مکث ادامه دادم:

وقتی مرجان قصه ی تو و کتی رو برام گفت دلم براتون سوخت و بیشتر از تو ، برای اون ، حتی براش گریه کردم اما حالا می فهمم خودم قابل ترحم ترم ، کتی رو پدرت ترد کرد و من تو رو ...

انرژی ام رو به تحلیل بود.

تو بی جهت داری خودت رو رنج می دی ، اونم با فکر کردن به آینده ای که معلوم نیست چی می شه.

آینده برای من مبهمه ولی برای تو کاملا روشنه . برای منم روشن کن منصور ، حرفی رو که قراره چند وقت دیگه بهم بزنی حالا بگو ، تو می دونی می خوام چی کار کنی فقط نمی دونم چرا اینقدر برای گفتنش دست دست می کنی ... هر چی که هست ، ب و من طاقتشو دارم.

با پوزخند تلخی گفت:

تو طاقتش رو داری !?

آره ، حرف تو هرچی که باشه من رو از عذابی که تو این دو ماه کشیدم نجات می ده.

این حرف را در حالی می زدم که همه ی وجودم می لرزید و قلبم چون گنجشکی در قفس بی تابی می کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

با شه ، پس خوب گوش کن ، خان با پدر کتی صحبت کرده و دوباره م ساله ما رو پیش کشیده و رضایت خودش رو اعلام کرده.

سعی کردم حرفش را هضم کنم با صدای خشک و دورگه ای که برای خودم هم نا آشنا بود پرسیدم:

تو چی گفتی ؟

در حالی که سعی می کرد نگاهمان به هم نیفتد گفت:

خب از من چه انتظاری داشتی ؟ قضیه ی من و تو علنی نیست و با بهم خوردنش هم کسی تو رو شماتت نمی کنه در حالی که اون جریان علنیه ، اگر حرفی از تو بزنم یعنی خرد شدن کتایون پیش خونواده اش ، اونم بعد از این همه سال انتظاری که اون کشیده ، اصلا منصفانه نیست...

با جرات بیشتری ادامه داد:

گوش کن یگانه تو همیشه کمکم کردی . همیشه و در همه حال . حالا هم همین انتظار رو ازت دارم . قسم می خورم دو سنت داشتم و دارم و هر جایی که باشم و حتی اگر با کتی خوشبخت ترین مرد دنیا هم باشم باز هم جایگاه تو و خاطرات قشنگی که با هم داشتیم تو قلب و یادم محفوظه.

پس گناه من این بود ؛ نداشتن خانواده ای که مقابل منصور بایستند و از من حمایت کنند پس صدای شکستنم را هم کسی نمی شنید و با خرد شدنم کسی از منصور نمی رنجید . شاید ، شاید برای اولین بار در طی عمر بیست و دو ساله ام تازه فهمیدم دایی ام هرگز نمی تواند جای پدر نداشته و بانو جان جای مادر نداشته ام را بگیرد . برای اولین بار حس کردم دلم می خواست بودند تا شاید این مردی که دو سال تمام در گوشم از عشق

خوانده بود و حالا این طور بی پروا مقابلم ایستاده بود اگر از من خجالت نمی کشید حداقل از نگاه کردن به آنها شرم می کرد . حال خودم را نمی فهمیدم . به زبان آوردم:

منصور گناه من همینه ، نداشتن خانواده ای که از من حمایت کنند ؟

نه یگانه .

پس چرا ؟ اگر این طور نیست برو بهشون بگو همه چی عوض شده ، بشون بگو که منم هستم ، اصلا چرا خان باید الان به این فکر می افتاد چرا ؟

نمی دونم شاید برای جبران مافات .

به چه قیمتی ؟ به قیمت زندگی من ؟

با لحن ملامت آمیزی گفت:

اون در رابطه با تو چیزی نمی دونه که با این کارش در حق تو ظلمی کرده باشه .

وحشت زده به او چشم دوختم .

تو می خوای چی کار کنی منصور ؟

زل زد به چشمانم و با آخرین حرفش خرمن هستی ام را به آتش کشید .

تو اگر جای من بودی به گذشته ات بر نمی گشتی ؟

پس همه ی حرفش این بود ! چند دقیقه بعد دوباره به حرف آمد:

می دونم بهت سخت می گذره اما خب ... گاهی لازمه ی زندگیه ... همین سختی هاست که آدم رو می سازه یگانه ... ازت خواهش می کنم خودت رو آزار نده ، خودتو سرگرم

کن ، دیر یا زود کار دانشگاهها شروع می شه تا اون موقع می تونی یه مدت بری اهواز  
تا از این حال و هوا در بیای.

اشکهایم بی صدا جاری بود نالیدم:

خلاء تو رو رفتن به دانشگاه یا برگشت به اهواز پر می کنه ؟  
من ارزش این رو ندارم که برای رفتنم خودت رو عذاب بدی.

وقتی خان برگرده شما با هم عروسی می کنید نه ؟

بغض و حسادت با هم به وجودم چنگ می انداخت و ویرانم می کرد گفت:

هنوز هیچی معلوم نیست یگانه.

نمی توانم حالم را در آن لحظات تو صیف کنم . تهی شده بودم از جا برخاستم او هم از  
جا جست.

یگانه.

از پشت پرده ی شفاف اشک نگاهش کردم.

منو ببخش!

چطور خودم را به اتاقم رساندم به یاد ندارم . چند لحظه ای پشت در اتاق ولو شدم و بعد  
سعی کردم خودم را به تخت برسانم همه ی تنم سست و کرخت بود . دست بر دیوار  
زدم تا از جا بلند شوم اما قبل از اینکه قدمی بردارم چشمانم سیاهی رفت و در آخرین  
لحظه درد شدیدی در پیشانی ام احساس کردم.

وقتی چشم گشودم هنوز همه چیز در هاله ای از ابهام بود . بالاخره متوجه مرجان شدم که روی صندلی کنار تختم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می کرد . وقتی دید بیدار شده ام چهره اش از هم باز شد سریع برخاست و دور شد . بی حال تر از آن بودم که حرفی بزنم سرم عجیب سنگین بود دست بر پیشانی بردم باند پیچی شده بود حسابی کلافه بودم . مرجان برگشت همراه من صور ... به دیدنش بی اختیار دستانم را مشت کردم تا شاید از فشار درونم بکاهم . نشست روی لبه ی تخت .

یگانه ... یگانه جان .

با دست سرم را برگرداند با انزجار گفتم :

دیگه چی می خوای ؟

در چشمانش پریشانی و اندوه موج می زد اما من دیگر آن نگاه را باور نداشتم . هیچ چیز را باور نداشتم گفتم :

نگران نباش ، برات دردسری درست نمی کنم ، تا خودت نخوای خانوم از موضوع خبردار نمی شه برو ، خواهش می کنم برو ، نمی خوام بینمت .

رفت بی آنکه اصراری برای ماندنش داشته باشد . مرجان جایش را گرفت و پرسید :

چی شده یگانه ؟ بین تو و منصور چه اتفاقی افتاده ؟

یه اتفاق ساده ! چیزی که روزی بیش از هزار بار بین هزاران نفر می افته .

حرفم را نفهمید .

خانوم به دیدنم آمد با شرمندگی گفتم :

باعث زحمت شدم.

تو مایه ی برکت این خونه ای ... چه بلایی به سر خودت آوردی ! چقدر بهت گفتم به خودت فشار نیار...

یکباره ساکت شد نمی دانم در نگاهم چه دید که حرفش را خورد . موشکافانه نگاهی به مرجان انداخت که غرق در فکر روی مبلی افتاده بود چند لحظه ای به فکر فرو رفت . اما بی هیچ سوالی فقط با سفارشات کوتاهی ، ترکم کرد . تا شب من و مرجان بی هیچ حرفی در اتاق بودیم و حتی به غذایی که برایمان آوردند لب نزدیم .

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود از مرجان خبری نبود اما وقتی سرم را برگرداندم متوجه هومن شدم که روی مبلی متفکرانه سیگار می کشید یک لحظه چشمش به من افتاد و متوجه شد بیدار شده ام . از ذهنم گذشت ای کاش آرامبخش قوی تری خورده بودم . از فکر اینکه برای کسی تو ضیحی بدهم عذاب می کشیدم . اما او چیزی نپر سید فقط پانسمان پیشانی ام را عوض کرد . از سکوتش بی قرار شدم و پرسیدم :

هومن خان ، منصور راست می گه ؟

دستانش از حرکت ایستاد . ملتسمانه نگاهش کردم :

نمی تونه مگه نه ؟

دوباره به کارش ادامه داد و در همان حال قاطعانه گفت :

معلومه که نمی تونه ، حق چنین کاری رو نداره .

دیدم بهتون گفتم هر چی هست به کتی مربوط می شه ، مطمئن بودم .

کارش که تمام شد سیگاری آتش زد .



تو نباید خودت رو بازی.

میان بغض و گریه گفتم:

اصلا نمی دونم باید چی کار کنم.

تحمل کن ، اونم حال خوبی نداره ، نگران توئه اما انگار سر کلاف رو گم کرده بهت قول می دم همه چی درست بشه.

آن شب مرجان وادار به اعترافم کرد حیرت زده بود که چطور خان چنین کاری کرده ، هر دو تا سپیدی صبح چشم بر هم نگذاشتیم او بیشتر عصبانی بود تا ناراحت ! ناگهان گفت:

مثل اینکه سالی خیلی بهتر از من و تو منصور رو می شناخت ... خدای من ! ... باورم نمی شه.

و بعد با عتاب از من پرسید:

تو می خوای به همین راحتی خودت رو کنار بکشی ؟

چی کار می تونم بکنم ؟

معلومه مبارزه ، نباید میدون رو برای رقیب خالی کنی.

با لخنه تلخی گفتم:

زمانی باید مبارزه کرد کگه رقیب به جنگ بیاد ولی حالا این منصوره که می خواد منو از میدون به در کنه ، با این اوضاع چه کاری از من ساخته ست ؟

ولی اون چنین حقی نداره ، اگه اینقدر به گذشته اش تعلق خاطر داشت نباید تو رو به بازی می گرفت!

نمی دونم شاید خودش هم نمی دونسته کتی تا این حد براش عزیز بوده ، شایدم می دونسته و فکر نمی کرده یه روزی امکان ازدواجشون مهیا بشه.

من که باورم نمی شه پدربزرگ بدون مشورت با منصور دست به چنین کاری زده باشه.

سعی کردم از رختخواب بیرون بیایم و در باغ قدم بزنم بلکه از آن حال وحشتناک بیرون بیایم اما حتی قدم زدن در باغ هم تاثیری به حالم نداشت و فقط موجب شد با یادآوری خاطراتم دیوانه وار به خلوت خودم پناه ببرم.

هومن تلفن کرد و گفت که چند ساعتی با منصور بوده ، (( یگانه بهش فرصت بده ، اون خودشم پریشون )) .

اما با گذشت یک هفته نه خبری از منصور شد و نه حتی تلفنی از او ، مرجان سعی در دلداری ام داشت اما پیدا بود خودش هم چندان اعتمادی به حرفهایش ندارد . بالاخره یک روز خانوم امد از آمدنش متعجب شدم . در ان یک هفته دومین باری بود که خودش به اتاقم می آمد شرمزده گفتم:

خانوم بزرگ می فرمودید من می اومدم پیشتون.

روی مبلی نشستم . نمی توانستم هیچ حرفی را از چشمانش بخوانم بعد از مکث طولانی پرسید:

حالت چطوره ؟

بهترم .

وقتی دوباره نگاهم کرد غم در چشمانش موج می زد . پرسید:

می دونی چقدر برام عزیزی ؟

جوابی ندادم ادامه داد:

وقتی می بینم چه حالی داری و هیچ کاری ازم بر نمی یاد ، می دونی چه عذابی می کشم ؟ به خیالم می خواستم ظمی رو که در حق مادرت کردم با وجود تو جبران کنم اما با خودخواهی هام زندگی تو رو هم خراب کردم ... لعنت به من!

خانوم بزرگ!

با مکثی دوباره به حرف آمد انگار که با خودش حرف بزند.

توی روستا کمی تعداد بچه ها ننگ و عار بود ، به خصوص اگر میون همون چند تا بچه ، دختر هم پیدا می شد واویلا بود ، برای همین هم مادر من جز تنها زنهای بد بخت زمان خودش بود زنی که بچه ی اولش دختر بود و بعد از اون هم سالها صاحب بچه ای نشد .

پدرم موسی خان عاشق مادرم بود خیلی هم مقابل مادرش - عروس خاتون - مقاومت کرد اما خب بالاخره هم ناچار شد تن به ازدواج دوم بده ، یک سال بعد از عروسی من ، مادرم همزمان با من باردار شد . هر دو صاحب پسر شدیم . امیر خان و نصرت خان ، پدرم هفت شبانه روز جشن گرفت . طفلک مادرم انگار دوباره متولد شده بود از خوشحالی تو پوست خودش نمی گنجید .

چند سال بعد دوباره باردار شد و این دفعه دختر زایید ، مادر تو ، - پوران دخت - که بی نهایت زیبا بود ، زیبایی مادرم رو به ارث برده بود بعد از به دنیا اومدن سهرابخان - در مرجان - فتح ا... خان تصمیم گرفت به تهران بیاد خب بزرگ شده ی فرنگ بود و

زندگی تو رو ستا براش سخت بود اگر به ایران برگشته بود فقط برای احترام گذاشتن به آداب و سنن قوم بود و ازدواج با من که دختر عمو و ناف بریده اش بودم . اما چند صباحی بیشتر نتونست دووم بیاره و راهی شهر شد . به عکس من تا مدت ها بعد از اومدن به پایتخت مریض بودم . اون وقتها تا چند کیلومتری اینجا هم خونه ای به چشم نمی خورد فقط باغ بود و باغ . تنهایی برای من دیوونه کننده بود اما چاره ای هم جز کنار اومدن با شریط ند اشتم روی حرف خان نمی شد حرف زد بعد از اومدن ما بقیه هم کم کم به تهران مهاجرت کردند و جمعیت خونه ی اربابی کمتر و کمتر شد .

جریان اصلاحات ارضی رضاشاه که پیش اومد بزرگان طایفه هم تصمیم گرفتند املاکشون رو بین ورثه تقسیم کنند ، چون با کمتر شدن رو ستاهای تحت مالکیتشون دولت نمی تونست کاری بکنه . این بود که مالکیت چند تا روستا هم به خان رسید بعدها چند نفر از عموزاده ها و عمه زاده ها هم املاکشون رو به خان واگذار کردند چون یا می خواستند به فرنگ برند یا به خاطر مرگ پدر و مادرشون ذیلی برای سرزدن به روستا نداشتند .

اما خان به حفظ اصلت اهمیت زیادی می داد و به زنده نگهداشتن یاد و نام پدر و مادرش افتخار می کرد و حاضر نبود املاکش رو واگذار کنه . بعد از مرگ پدر و مادرم نصرت خان با یکی از خان زاده های اهواز ازدواج کرد و همونجا موندگار شد و پوران دخت رو هم برد پیش خودش بعد از تقسیم ارث و میراث بین اون و فتح ا... خان اختلاف افتاده بود و با مرگ بزرگترها روابطشون به کلی تیره شد . من تمایل زیادی به اومدن پوری به تهران داشتم دلم می خواست اون با من زندگی کنه اما نصرت خان قبول نکرد .

ننگ می دونست که خواهرش تو خونه ی داماد ، بزرگ بشه ... من تا مدتها از هردوی اونها بی خبر بودم . سالها بعد شنیدم پوری تو اهواز به پسر یکی یک دونه ی ثروتمندی

دل بسته . هم پدر اون پسر و هم نصرت خان شدیدا با این وصلت مخالفت کرده بودند ولی پوری و وجیر رو حررف خوشدون ایستاده بودند و برای ازدواج مصر بودند .

بالاخره تاب نیاوردم به اهواز رفتم ولی دیر رسیدم خیلی دیر ! پوری رفته بود . نصرت خان اون بیچاره رو سر دوراهی قرار داده بود که بین برادر و مرد مورد علاقه اش یکی رو انتخاب کنه و پوری و هم انتخابش رو کرده بود . دیگه به اهواز نرفتم البته با بانو در تماس بودم برای هم نامه می نوشتیم اما از اونجایی که نصرت خان قدمی برای آشتی بر نداشت ما سالها به همون حالت قهر باقی موندیم تا اینکه ...

رنگ خانوم آشکارا پریده بود و دستانش به وضوح می لرزید با بغض سنگینی ادامه داد :

تا اینکه خبر مرگ پوری و حمید رو بهم دادند .

با بی قراری پرسیدم :

چرا ... دایی نصرت راست می گه که اونها تصدف کردند ؟

آره عزیزم ، اون درست گفته ... بانو می گفت خدا تو رو بعد از سالها بهشون می ده ، می گفت زندگی سختی داشتند و اخرش هم ترجیح دادند راهی تهران بشن بلکه اونجا به نوایی برسند اما مدتی بعد وکیل پدربزرگت خبر می ده که پدربزرگت فوت کرده و برخلاف اونچه که ادعا می کرد ، پدرت رو از ارث محروم نکرده ، از اونها می خواد هم برای مراسم خاکسپاری و هم روشن شدن تکلیف ارث و میراث به اهواز برگردند . اونها هم شبونه راه می افتند اما اتوب.وسی که توش بودند تو یه پیچ به یه کامیون برخورد می کنه و ...

نصرت خان باز روی حرف خودش ایستاد و حاضر نشد سرپرستی تو رو به من واگذار کنه اما این بار شاید به خاطر عذاب وجدانی بود که گریبان گیرش شده بود ... تو موندی تو اهواز و من با دلگیری بیشتری به تهران برگشتم و دیگه هیچ وقت به اهواز نفرتم . تا اینکه بانو برام نوشت تو ، تو دانشگاه پرستاری پذیرفته شدی ، اون وقت بود که برای اولین بار با نصرت خان تماس گرفتم و بهش گفتم ؛ (( اگر یگانه رو به عمارت نفرستی تو این دنیا و اون دنیا ازت نمی گذرم )) .

فتح ا... خان هم باهاش صحبت کرد . از مرگ پوری به این ور ، روابطشون خوب شده بود و خان هر از چند گاهی به اهواز می رفت اما هیچ وقت نتوسنت منو برای آشتی راضی کنه ، با هر دوشون لج کرده بودم . خودم رو ملامت می کردم که به خاطر ترس از فتح ا.. خان مدتها از نصرت و پوری بی خبر مونده بودم . وقتی به سراغشون رفتم که خیلی دیر شده بود .

یک بار تسلیم خودخواهی هاشون شدم و پوری رو از دست دادم اما درمورد تو نمی خواستم این اتفاق بیفته ، یان طوری بود که تو به اینجا اومدی و با اومدنت بعد از سالها آرامش رو به من برگردوندی ، وقتی هم دانشگاهها تعطیل شد باز هم دلم رضا نداد به اهواز برگردی به خصوص که از همون اول متوجه دل بستگی منصور به تو شده بودم .

با درنگی ادامه داد :

من هیچ وقت پسر من رو این طور نشناخته بودم ، اگر فتح ا... خان می خواست کاری رو که با کتی کرد با تو بکنه ، دودمانش رو به باد می دادم ، تو تنها کسی هستی که به خاطرش ترسم از خان رو هم فراموش می کنم اما چه کنم که منصور پشتت میست ... می دونم موندن تو این عمارت چقدر برات سخته و اگر تا حالا موندی به خاطر من بوده

... با لاله جان صحبت کردم ، چند وقتی پیش ایشون باش تا خان برگرده ، شایدم تو این مدت فرجی بشه و این پسره پی به اشتباهش ببره .

برخاستم مقابلش زانوانش نشستم و با صدایی لرزان از بغض گفتم:

چطور می تونم این همه خوبی شما رو جبران کنم ؟

خوبی؟! به خیالم گذشته رو جبران کرده بودم ، صد برابر از گذشته شرمنده پوری شدم...

و به این ترتیب بود که چند صبحی به منزل لاله جان رفتم .

دو هفته از آخرین روز با هم بودنمان می گذشت و من همچنان در انتظاری تلخ و کشنده غوطه می خوردم . خوابهایم پر از کاب.و.س بود گاه لاله جان با صدای گریه و فریادم به اتاقم می آمد و تا صبح زده می ماند و من شرمسار از او با درد درونم دست و پنجه نرم می کردم . فتح ا... خان بالاخره بدی هایش را جبران کرده بود اما به بهای خراب شدن زندگی من ... و منصور هیچ کاری نکرد .

باورم نمی شد در تمام این مدت فقط مثل عرو سکی خلاء وجود عشق دیرینه اش را پر کرده بودم کسی که همیشه از عقل و منطق دم می زد چه راحت به خاطر دل خودش همه چیز را زیر پا له کرده بود هر آن از یادآوری خاطراتمان و تلخی اتفاقی که افتاده بود وحشن زده از جا بر می خواستم . طول و عرض اتاق را می پیمودم . به کنار پنجره می رفتم و باز چشم به حیاط می دوختم به امید اینکه بیاید و به اشتباهش اعتراف کند ... به راستی چه کسی جز خودم مقصر بود . خودم که تا بدان حد او را باور کرده بودم .

سالی به دیدنم آمد اما ما هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم حتی وقتی لاله جان تنهایمان گذاشت بالاخره بعد از سکوت طولانی با لحنی که سعی می کرد موجب رنجش من نشود گفت:

متاسفم یگانه شاید قائده اش این باشه که با تو همدردی کنم اما نمی تونم ، خیلی پیش از اینها این روزها رو پیش بینی کرده بودم ، بارها به تو هشدار دادم اما گوش نکردی و گذاشتی پای علاقه ام به کتی ؛ درسته من علاقه ی زیادی به کتایون داشتم ، منصور رو حق مسلم اون می دونستم و می دونم ، اما اگر به تو حرفی زدم به خاطر خودت بود ، برای این که یه همچین روزی پیش روت قرار نگیره...

وقتی برخاست بورد گفت:

به قصد شماتت نیومده بودم یگانه ، فقط اومدم بهت بگم بذار همه چیز اون طوری که باید پیش بره ، منصور موندنی نیست . شوق رفتن نمی ذاره بفهمه تصمیم درستی درمورد تو گرفته یا نه ، پس بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن ، یان بهترین راه حلیه که می تونم بهت پیشنهاد کنم.

دردم را سنگین تر کرد و رفت . مرجان اما حرفهای کاملاً متفاوتی داشت . از منصور گفت که حال پریشانی دارد...

منصور پشیمون می شه ، قسم می خورم!

حرفش مانند آبی بود که فقط برای چند دقیقه آتشی را که حرفهای سالی در درونم به پا کرده بود خاموش می کرد . اما بعد از رفتنش در خلوتم به حرف او خندیدم . سالی درست گفته بود با یک بار در آغوش کشیدن کتی ، همه چیز رو به فراموشی می سپرد . از این فکر انقلابی در درونم بر پا می شد می فهمیدم این که (( در عشق فقط تعلق



روحي كافي ست )) دروغ محض است اين من بودم كه از تصور تعلق جسم او به ديگري مي سوختم.

هجده روز از جدائي ما گذشته بود و من بيشتر از طريق هومن از حال منصور با خبر بودم هر چند اين اواخر هومن هم حرف اميدوار كننده اي نداشت تا اين كه يك روز گفت به ديدنم مي آيد . هيجان و وحشت با هم در دلم ماوا كرده بود . مطمئنا حرفهايي براي گفتن داشت كه مي خواست حضورا با من صحبت كند . وقتي زنگ در به صدا در آمد پله هاي تراس را دو تا يكي پايين رفتم و پريشان در را شدم.

سلام.

سلام.

بي هيچ حرفي نگاهش كردم . پرسيد:

تعارف نمي كني بيام تو ؟

سري تكان دادم و کنار رفتم.

حالت چطوره ؟

مي بينيد كه ... روي اين اوضاع و احوال چه اسمي مي شه گذاشت ؟

مي فهمم!

نه ، نمي فهميد ، هيچ كس نمي تونه حال منو درك كنه حتي شما كه هميشه فكر مي كردم حامی خوب برام هستيد اما حالا ... ايستاديد و داريد

تماشا می کنید، هیچ کدومتون منصور رو مقصر نمی دونید. این وسط گناهکار منم، منم که به اون اعتماد کردم.... دیگه برام مهم نیست حتی اگر شما هم فکر کنید کم صبر و تحملم، آره من کم تحملم، من نمی تونم مثل کتابتون باشم چون خودمم، یگانه... یگانه ی ابله، یگانه ی....

به سویم آمد بازوانم را گرفت:

-آروم باش یگانه، ازت خواهش می کنم، تو کاملاً حق داری، این فقط حرف من نیست، حرف خود منصوره...

میان گریه خندیدم:

-منصور؟ منصور کدوم حق رو به من میدی؟ از نظر اون تنها کسی که مستحق خوشبختیه کتابونه چون الهه ی صبر بوده، چون این همه سال منتظرش بوده. اما من یه دختر کم طاقتم.... می دونید چرا؟ چون بعد از این همه مدت برام سخته ازش جدا بشم، چون نمی تونم ادای عاشقای فداکار رو در بیارم، چون...

هق هق امانم نداد. لاله جان وحشت زده لیوان آبی برایم آورد و به آرامش دعوتم کرد. روی لبه ی باغچه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. او روی سنگفرش حیاط قدم میزد. لاله جان شاید برای تغییر فضا گفت:

-پاشین بریم تو هوا گرمه!

حتی در تالار هم سکوت سنگینی میانمان حکمفرما بود. از رفتار تندی که با هومن داشتم شرمسار بودم و حتی نگاهش هم نمی کردم. بالاخره گفت:

-وقتی منصور گفت چه اتفاقی افتاده چه کار کردی؟

از سوالش جا خوردم با پوزخندی گفتم:

-گریه کردم , باهاش حرف زدم , گفتم نباید این کارو بکنه .

-تهدیشم کردی؟

یکه خوردم, لاله جان هم همینطور .

-تهدید! چه تهدیدی؟

-به من بگو حاضری برای داشتنش مبارزه کنی؟

این سوال را یک بار هم مرجان از من پرسیده بود.با تردید گفتم:

-چه جوری؟

-منصور تصمیم خودشو گرفته.اون میره مگه اینکه از کتی ناامید بشه .

نگاهم با نگاه لاله جان گره خورد و هومن ادامه داد:

-کافیه کتی از وجود تو باخبر شه و بدونه تو , تو این مدت تو زندگی منصور بودی ,

دیگه به هیچ قیمتی منصور رو نمی پذیره .

-و اگر اونم خواست مبارزه کنه؟

-من کتی رو خوب میشناسم اگه جریان رو بشنوه غرورش جریحه دار میشه و همه چیز

به نفع تو تغییر پیدا می کنه, خوب حالا بگو نظرت چیه؟

-نمی دونم! باید فکر کنم .

-بسیار خوب، از حالا تا فردا همین موقع که به دیدنت میام فرصت داری که فکرها تو کنی.

او رفت در حالیکه فکر آشفته ی منو کاملا مشغول کرده بود. لاله جان نظری نداشت فقط گفت:

-من تا اونجایی که تونستم راهنمایت کردم. این تو هستی که باید تصمیم نهایی رو برای زندگیت بگیری.

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد. یک بار لاله جان گفته بود: "این که همیشه جواب بدی رو با خوبی بدی در ست نیست. گاهی اوقات نادیده گرفتن اشتباهات طرف مقابلت باعث میشه اون بی پروا تر بشه و نه تنها احساس شرمساری نکنه بلکه دفعه ی بعد ضربه ی کاری تری بهت بزنه" آیا من هم با نادیده گرفتن بدی منصور و راه دادن دوباره اش به زندگی ام به او فرصت دیگری برای ضربه زدن به خودم نمی دادم؟ منصور را دوست داشتم بودن با او نهایت آرزوی من بود اما به چه قیمت؟ و گذشته از اینها داشتن جسمش به تنهایی مرا راضی می کرد؟ مگر نه اینکه همیشه معتقد بودم ادعای منصور در اینکه دو ستم دارد فقط در حضور دوباره ی کتی محک می خورد! حالا که این اتفاق ناخواسته رخ داده بود حالا که ثابت شده بود منصور او را به من ترجیح می دهد، حالا که به راحتی پشت پا به تمام قول و قرارهایمان زده بود و طردم کرده بود چنین مردی ارزش مبارزه را داشت؟ به چه قیمتی می خواستم دل دختری را که سالها به عشق او دلخوش بوده بشکنم.... نه منصور ارزش این را نداشت که به خاطرش باعث آزار دیگری شوم.

این کار هرگز از من ساخته نبود. آیا این اتفاق بهترین فرصت را برای شناخت مرد آینده ام به من نداده بود؟ چه زمانی بهتر از آن می توانستم او را محک بزنم؟ کی می توانستم منصور را نه آنطور که ادعا می کرد بلکه آنطور که بود بشناسم؟!

صدای اذان که در گوشم طنین انداخت، از اتاق بیرون آمدم و وضو گرفتم و بعد از مدت ها سجاده ام را گشودم به حتم او تنها کسی بود که می توانست به دادم برسد. اما از او منصور را نخواستم تنها صبر و آرامش طلبیدم و اینکه راه درست را پیش پایم بگذارد. وقتی سپیده سر زد آرامش عجیبی را در خود حس کردم.

عصر که هومن آمد از هیجان روز قبل اثری نبود. لاله جان برایمان چایی آورد و بی هیچ حرفی نشست.

-فکراتو کردی؟

-بله

-خوب من آماده ی شنیدنم!

بی آنکه نگاهش کنم با صدای خشک و دورگه ای که برای خودم هم غریبه بود گفتم:

-دیگه نمی خوام بیشتر از این ادامه بدم، نمی خوام به گدایی عشق برم، اونم گدایی از کسی که نه تنها عشقم رو بلکه غرور و عزت نفسم رو جریحه دار کرده و یک بار امتحانش رو به بدترین نحو ممکن پس داده. گذشته از نمی خوام به خاطر کسی مثل منصور دل دختری مثل خودم رو بشکنم.... فکر کنم بهترین راه اینه که از داشتن این عشق بگذرم.

وقتی سرم را بلند کردم در چشمان لاله جان برق رضایت را دیدم. خودم هم عجیب آرام و راضی بودم.

-هومن خان این آخرین حرف منه.

-با شناختی که از تو داشتم مطمئن بودم جز این حرفها رو ازت نمی شنوم. با این حال لازم بود خودت تصمیم نهایی رو بگیری.

-یعنی شما کار منو تایید می کنید؟

-البته! تو همون قدر برام عزیزی که منصور، تمام دیشب به این فکر می کردم که اگر تو این پیشنهاد رو قبول کنی و وارد زندگی منصور بشی، بعدها با پیش آمدن مشکلات ناشی از این تصمیم شمااتم نمی کنی؟ تو بهترین راه رو انتخاب کردی، از خدا کمک بگیر و همه چیز رو بسپار به گذشت زمان که بزرگترین مرهم برای زخم هاست.

لاله جان که تا آن موقع سکوت کرده بود به حرف آمد. اول از هومن به خاطر صراحت کلامش عذرخواهی کرد و بعد رو به من گفت:

یگانه واقعیت اینه که منصور نسنجیده عمل کرده، باید یک لحظه به این فکر می کرد که اگر ازدواجش با کتی به هر دلیلی صورت نگیره میخواد چکار کنه؟

با لبخند تلخی گفت:

-خوب حتما فکر کرده در این صورت میتونه دوباره به سمت من برگرده.

-حتما همین فکر رو می کنه... با شناختی که از تو داره و علاقه ای که تو بهش داشتی جز این هیچ تصویری نمی کنه چون خوب می دونه حتی اگر اهانتی بدتر از اینم به تو می کرد تو همچنان شیفته اش می موندی!

از این فکر احساس انزجار کردم، مگر من عروسک بودم؟

این کتاب در سایت یک [رمان](http://1roman.ir) ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

عزیز دلم می دونم که هنوز هم لبریز احساسی، می دونم علی رغم اتفاقاتی که افتاده هنوز هم مهرش رو به دل داری اما دختر گلم آزموده را آزمودن خطاست.

هومن گفت:

-همیشه همین طور بوده... قدر اونچه رو که ساده و راحت به دست میاریم نمی دونیم و تا وقتی که برای داشتنش زجر نمی کشیم از تصور از دست دادنش هم وحشت نمی کنیم بذار صادقانه بهت بگم منصور دو ست داشته و داره اما برای داشتن کتی سختی کشیده درست به عکس تو که همیشه کنارش بودی و حتی اگه فرصت هم دست داده حاضر نشدی ازش جدا بشی، قدم ناراحت کردن تو نیست ولی تو این میون تو هم مقصری. در هر حال حالا که فرصتی دست داده تا بعد از مدت ها کنار هم بودن به دور از منصور به خودت و زندگیت فکر کنی فرصت رو از دست نده، ناامید هم نباش!

فصل 21

دو روز بعد سر میز صبحانه به لاله جان گفتم:

-لاله جان اگه اجازه بدید میخوام زحمت رو کم کنم!

فنجان چایش را رو میز گذاشت و با نگاهی پرسشگر گفت:

-چرا؟ خانم ازت خواسته یا اینجا احساس راحتی نمی کنی؟

-نه لاله جان هیچ کدوم، خودم تصمیم گرفتم برم، البته نه عمارت به اهواز.

-اهواز؟ حالا چرا اونجا؟

-چاره ای ندارم دیگه نمی تونم به عمارت برگردم. تو این مدت هم خیلی شما رو اذیت کردم برای همه چیز ازتون ممنونم.

دستانم را در دست گرفت و با صدای لرزانی گفت:

-این حرف رو نزن عزیز دلم، این منم که باید از تو ممنون باشم که تو این چند سال جای دختر نداشته ام را پر کردی اما در مورد رفتنت.... شاید فکر کنی خودخواهیه اما دلم نمی خواد هیچ وقت اینجا رو ترک کنی.

-نه این خودخواهی نیست لاله جان، لطف بی حدّ شماست به من، منی که این همه باعث ناراحتی تون شدم.

لاله جان معلوم بود که بغض دارد، دل خودم هم گرفته بود وابستگی های زیادی در تهران داشتم. از روزی که پیشنهاد هومن را رد کردم احساس غریبی داشتم. دلم عجیب آرام گرفته بود و در مقابل سرنوشت سر تسلیم فرود آورده بودم. دیگر نمی خواستم موجودی قابل ترحم و دلسوزی باشم و اطرافیانم را نگران خودم کنم. زندگی من بود، انتخابی بود که خودم کرده بودم پس باید تا به آخر پای بد و خوبش می ایستادم.

به این نتیجه رسیده بودم که تصور افتادن یک اتفاق خیلی تلخ تر از زمانی ست که رخ دهد. تصور من این بود که بی منصور حتی یک روز هم دوام نمی آوردم اما حالا او رفته بود آن هم به بدترین نحو ممکن و با خواست قلبی خودش، اما من زنده بودم و زندگی می کردم. حتی از بی تابی وحشتناک روزهای اولم هم خبری نبود پس نبودش هم پایان زندگی نبود! شاید گذشت زمان غصه ای را که حالا در دلم ته نشین شده بود می زدود و غم را کم رنگ تر می کرد. در هر حال باید صبوری بیشتری به خرج می دادم. با قدم های سنگینی راهی عمارت شدم تا راجع به رفتنم با خانم صحبت کنم، عمارتی که برایم آن مامن سابق نبود. خانوم مثل همیشه روی صندلی نویی در تراس نشسته بود. تا



رسیدن به او سنگینی نگاه خدمتکاران را حس می کردم. با تک تکشان سلام و احوالپرسی کردم اما مجال پرسیدن هیچ سوالی را بهشان ندادم. نگاه خانوم اما رنگی دیگر داشت. وقتی گفتم آمده ام تا راجع به رفتنم با او حرف بزنم زمزمه کرد:

-پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی؟... یگانه... با اومدنت چراغ این خونه رو روشن کردی و با رفتنت...

-متاسفم، برای همه چیز

-چرا تو؟ من باید متاسف باشم که از عهده ی مسئولیت تنها یادگار پوری برنیومدم.

-برای رفتن باید منتظر اومدن خان بمونم؟

-نه عزیزم، همه ی اونچه که در مورد تو باشه مربوط به منه، منم دلم نمی خواد بیشتر از این باعث رنجت بشم می تونی بری و وسایلت رو جمع کنی.

وارد تالار طبقه ی دوم که شدم همه ی وجودم می لرزید حتی جرات نکردم نگاهی به در بسته ی اتاق منصور بکنم. حتی در حین جمع کردن وسایلم چند بار دست از کار کشیدم و قصد ترک عمارت را پیدا کردم اما بالاخره چهار چمدان بستم و کنجی گذاشتم. چمدان هایی که روزی ذوق زده با آرزوهای در سر برداشته و راهی پایتخت شده بودم!

وقتی به تراس برگشتم صورت خانم از هیجانی پنهان سرخ بود. اصرار داشت جوادی مرا برساند. گفتم:

-میخواهم کمی قدم بزنم!

با تامل گفت:

-برات یه کوپه تو قطار رزرو می کنم و سر وقت جوادی رو می فرستم دنبالت.

بعد چند قدم به سویم برداشت و زمزمه کرد:

- - بذار تا سیر نگاهت کنم, تا نیومده بودی غصه ی پوران رو داشتم ولی حالا غصه ی هر دوتون داره از پا درم میاره!

- - این حرف رو ننزید, دلم نمی خواد هیچ وقت به خاطر من ناراحت باشید چون حالم خوبه و مطمئنم با رسیدن به اهواز بهترهم می شم.

- با حال پریشان از باغ خارج شدم.

همان شب هومن تماس گرفت و با تردید پرسید:

- خانوم بزرگ درست میگه یگانه؟ واقعا قصد داری به اهواز برگردی؟

- بله فکر می کنم اینطوری خیلی بهتره!

با مکث گفت:

- - متاسفم برای همه چیز و بیشتر برای اینکه نتونستم هیچ کاری برات بکنم.

- بیشتر از این منو شرمنده نکنید, هنوز نمی دونم چه طور بابت رفتار اون روزم ازتون عذرخواهی و بابت همه ی خوبی هاتون تشکر کنم.

- همه ی ما دلتنگ میشیم ولی اگر اینطوری راحت تری برو, شاید این کاب.و.س زودتر دست از سرت برداره.

- هومن خان می خوام بهم یه قولی بدید, یه قول مردونه, می شه؟

- شما امر بفرمایید.

-نمی دونم شما چرا ازدواج نمی کنید اما اگر شما هم به هر دلیلی عزیزی رو از دست دادید، حتی اگر مطمئنید دیگه به دستش نمیارید، تا وقتی تو قلبتون جا داره ازدواج نکنید.

حرفی نزد پرسیدم:

-کار سخته؟

-نه، به چشم، قول میدم، به قول مردونه.

فردای آن شب مرجان آمد قبل از اینکه حرفی بزند به گریه افتاد. او را که معلوم بود منقلب و آشفته است به آرامش دعوت کردم. مرجان دو سالی از سالی بزرگتر بود اما شرایط خاص زندگی اش از او دختر نسبتاً احساساتی ساخته بود. مطمئن بودم اتفاقی که برای من افتاده چنان او را متاثر کرده که حتی در مورد پیمان هم دچار تردید شده است. به خصوص وقتی گفت:

-حیف اسم مرد که روی این موجودات خودخواه و ضعیف گذاشتند. یک عمر توی سر زن می زنند که چی؟ که زن ساده نفهمه با چه موجود حقیر و کوچکی طرفه! سختی های زندگی روی دوش زن بینواست اون وقت اونها روی زمین خدایی می کنند، راه می رن و دستور میدن... حالا عدالتی که بین زن و مرد یکسانه چه معنی داره.... فقط خدا می دونه! لاله جان گفت:

-مرجان عزیزم، خدا صبر زیادی داره که اگر نداشت با این همه ظلم که هر روز در حق هزاران نفر مثل تو روا می شد باید دنیا رو ### فیکون می کرد!

-خدا صبرش زیاده اما بنده اش نه، ای کاش یا ما رو مثل خودش خلق می کرد یا خودش هم برای تلافی این همه ظلم در نگ نمی کرد. تا کی همه چیز باید به کامردها

بگرده؟! مردهایی که هر روز قلبشون یه ساز میزنه....مگه پدر من ادعا نمی کرد عاشق مادرم بوده، مگه نرفت فرنگ که مجبور نشه جای خالیش رو تحمل کنه؟ پس چرا نه تنها ازدواج کرد که به خاطر همسرش از خیر داشتن منم گذشت. منی که یادگار اولین عشق و ازدواجش بودم.

داغ دلش تازه شده بود. تا آن روز نمی داستم چه استدلال تلخی از رفتن و ماندگار شدن پدرش در فرنگ دارد. با بغض و غیض ادامه داد:

-این هم از بازی منصور....

بالاخره سکوتم را شکستم و گفتم:

-تو نباید یک طرفه به قاضی بری مرجان

با لحن سرزنش آمیزی گفت:

-می خوای قهرمان فداکار این قصه باشی یگانه؟ متانت کسایی مثل

تو باعث می شه کسایی مثل منصور هیچ گناهی رو به گردن نگیرند.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

نه مرجان من همچین قصدی ندارم ، اگر هم الان می بینی کشیدم کنار واسه اینکه که چاره ای ندارم ، در جایی که خود منصور از من بریده ، کاری ازم ساخته نیست ، اما می خوام بدونی منم بی تقصیر نبودم خودم باید می فهمیدم سالی راست می گه ، منصور با عشق قابل ستایشی که به کتی داشته نمی تونست همسر مناسبی برای من باشه ، نبود کتی باعث شده بود توجه منصور به من جلب بشه و متسفانه هر دوی ما این توجه رو با عشق اشتباه گرفتیم و نتیجه اش شد وضعیتی که حالا پیش اومده ، من نباید عنان

زندگیم رو به دست احساس می دادم ، البته حالا هم پشیمون نیستم . یه تجربه بود که تاوان سنگینی هم پاش پرداختم . مهم اینه که به لطف خدا و محبت شماها دوباره سر پا ایستادم ، مهم اینه که حاضر نیستم به گدایی عشق برم و با این کار خودم و تقدس عشقم رو زیر سوال ببرم ، اگر قراره من برای منصور یه خاطره باشم بزارید اون خاطره قشنگ باشه این خودش یه روزی ، هرچند دور اونو آزار می ده ... و همین برای آرامش دل من کافیه .

حوالی غروب بود که لاله جان صدایم کرد و گفت : (( پیامن پشت خط است . )) پیمان گله مند بود .

ما رو برای یه خداحافظی کوتاه هم قابل ندونستی >

شرمنده ام نکنید پیمان خان ، قصد داشتم باهاتون تماس بگیرم .

برای شام امشب افتخار میزبانی رو به من می دی ؟ خواهش می کنم بهانه نیار که نمی تونی قانعم کنی !

پذیرفتم و ساعت هشت شب به دنبالم آمد . از دیدنم لحظه ای جا خورد اما به روی خودش نیاورد . دلتنگی عجیبی آزارم می داد . کمی در خیابانها گشت و گذار کردیم و بالاخره اتومبیل را مقابل رستورانی متوقف کرد با وجودی که چند بار سر صحبت را باز کرده بود اما من با کم حرفی نگذاشته بودم صحبت از هیچ موضوعی بع درازا بکشد . غذا را در سکوت صرف کردیم ، درواقع هر دو با غذایمان بازی کردیم .

بالاخره گفت:

شنیدم تصمیم به رفتن گرفتی ... فکر نمی کنی بهتره به جای گریز بایستی و با اون چه پیش اومده مقابله کنی ؟

شاید ولی برای من سخته ! ... متاسفانه اونقدر ها شجاعت ندارم.

با تامل گفت:

یگانه تو برای من یه دوست و یا بالاتر از اون مثل خواهر نداشته ام عزیزم ، من از صمیم قلب به خاطر اتفاقی که افتاده متاسفم ، نمی خوام بگم تو این میون تو مقصری یا اون ، شاید منصور هم برای خودش دلائل قانع کننده ای داره ، حداقل اونقدر که بتونه کارش رو برای خودش توجیه کنه ، اما می خوام بگم ، عکس العمل تو هم درست نیست . هیچ فکر کردی اگر نتونی تو اهواز دووم بیاری چی کار باید بکنی ؟ اینجا کسایی دور و برت هستند که حتی اگر کاری ازشون بر نیامد حداقل هر کدوم به نحوی باهات همدردی می کنند ، گذشته از این کاری داری که می تونه بیشترین ساعات زندگیت رو پر کنه ، این امتیازات رو تو ، تو اهواز نداری ، می دونی اگه به محض رسیدن به اهواز پشیمون بشی هیچ کاری نمی تونی بکنی ؟

بله می دونم ، همه ی اینها رو می دونم ، اما هگ بخوام بمونم ناچارم به عمارت برگردم و تصور این از همه چیز برام سخت تره ! وضعیت بدی دارم . نه راه پیش دارم نه راه پس .

یگانه تو سخت ترین روزها رو پشت سر گذاشتی ، کمی دیگه تاب بیار ، برگشتنت به اهواز در واقع انتخاب بد از میون بد و بدتره ... فقط تا رفتن منصور صبر کن ، فقط تا رفتن منصور صبر کن .

رفتن منصور ؟ کی ؟ کجا می خواد بره ؟

به احتمال زیاد می ره انگلستان ، چون کتی حاضر نیست برگرده ایران .

پس حرفهایشان را با هم زده بودند ، حسادت به دام چنگ می انداخت و شدیداً احساس خفگی می کردم.

می شه بریم بیرون ؟

زودتر از او از رستوران خارج شدم چند دقیقه بعد او هم آمد . بی هیچ حرفی کنار هم راه افتادیم خوب می دانستم پیمان درست می گوید . با ماندن در تهران فقط شاهد رفتن منصور بودم اما با رفتنم همه ی رویاهایم نقش بر آب می شد ولی چه می کردم ؟ سکوت سنگین میانمان را پیمان شکست و گفت ؟

یگانه به عمارت برگرد ، برگرد و نه به منصور ، بلکه به خودت نشون بده از این امتحان سربلند بیرون اومدی ، به همه ثابت کن نمی خوای یه دختر سرخورده و مغموم باشی ، این تنها راهه که بتونی مرهمی روی احساس زخم خورده ات بزاری سخته اما حتم دارم که می تونی .

پرده ی اشکی که در چشمانم حلقه زده بود نمی گذاشت او را خوب بینم دوباره تکرار کرد:

حتماً می تونی!

وقتی مقابل منزل لاله جان رسیدم از داشبورد ، بلیط قطاری را بیرون آورد و به سویم گرفت:

هومن می خواست برات بیاره اما من ازش خواستم این کار رو به من محول کنه . حالا دیگه تصمیم گیری با خودته ، اما فقط به آینده فکر کن ، زندگی ت رو از نو بساز یگانه ، از نو...

حرفهای پیمان مرددم کرد . می دانستم برگشتن به اهواز آینده ی مبهمی را پیش رویم قرار میدهد که حتی از تصورش هم وحشت داشتم اما ماندنم هم ... آیا آنقدر شجاعت داشتم که به عمارت برگردم ؟ به حتم این بهترین راه بود برای توهینی که او نسبت به من روا کرده بود . نمی خواستم قهرمان شکست خورده و مایوس این قصه باشم ! نه هرگز نمی خواستم!

## فصل 22

در میان بهت و حیرت اطرافیانم به عمارت برگشتم . به جایی که دیگر نه تنها خانه ی امیدم نبود بلکه جای جای آن یادآور خاطراتی بود که حالا موجب آزارم می شد ، اما برگشتم . خانوم در سکوت چشم در چشم دوخت . گویی می خواست از نگاهم حرفی بخواند اما نمی توانست گفتم:

مهمون ناخونده نمی خواید ؟

لبانش برای گفتن حرفی از هم باز شد اما صدایی از گلویش بلند نشد . دوباره گفتم:

اومدم بمونم . برای همیشه ... می شه ؟

چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت وقتی گشود پرده ی شفافی از اشک آنها را پوشانده بود زمزمه کرد:

خوش اومدی عزیزم ! به خونه خودت خوش اومدی .

خم شدم دستش را بب.و.سم ، نگذاشت . سرم را بلند کرد و بر پیشانی ام ب.و.سه زد .

تاریک بود ، همه ی جای عمارت تاریک بود حتی در روز روشن ، ان باغ بزرگ و دلگشا زندان و شکنج گاهم بود ، آن بالا ، آن تالار ، اتاقم و اتاق منصور ... همه ی خاطراتم



فریاد می زدند و صدایم می کردند و من ... چقدر با خودم کلنجار رفتم آن شب که دیدمش وقتی وارد نشیمن شد و ه سوی پله ها رفت . همه ی وجودم او را می خواست این که فقط یک بار فقط یک بار دیگر بگوید دوستم دارد ، نه برای همیشه فقط همان یک شب عاشقم باشد ، حتی تا کنار پله ها رفتم بوی ادکلن همیشگی اش در نشیمن پیچیده بود و دیوانه ام می کرد . دیوانه وار به باغ پناه بردم و تا سپیده پریشان حال میان درتان به خود پیچیدم . چقدر نزدیک بودم به او و چقدر دور از او!

چند روز بعد که مثل همیشه خودم را در اتاق زندانی کرده بودم آمد . وقتی صدای در را شنیدم به تصور اینکه مرجان یا یکی از خدمتکاران است گفتم:

بفرمائید .

اما .. از دیدنش یکه خوردم وقتی گفت:

سلام خانمی!

بی اینکه جواب سلامش را بدهم پرسیدم:

برای چی اومدی اینجا ؟

دلم برات تنگ شده بود .

به مسخره گرفته بود مرا ؟ چه دلتنگی ؟ به اشکهایم التماس می کردم جاری نشوند .

اومدی دردم رو بیشتر کنی ؟ می دونی تو این چند وقت چی کشیدم ؟

می دونم ! منم زجر کشیدم ، پا به پای تو ، تو این سه هفته عذاب کشیدم .

دردی از من دوا می کنه ؟ تو زندگیمو سیاه کردی ، آرزو هامو به باد دادی ، تو و کتی به اونچه که می خواستید رسیدید ، این من بودم که بازنده شدم .

یگانه ... دلم نمی خواد خودت رو اذیت کنی ، برگرد سر کارت ، بیمارستان در انتظار توئه .

با پوزخند تلخی گفتم :

برو دنبال زندگی و زندگی منم به خودم بسپار ، مطمئن باش اگر قرار بود از دوری تو بمیرم ، تا حالا مرده بودم ، حالا که هستم و برخلاف اونچه که تصور می کردم با همه چیز کنار اومدم ، می تونم بقیه ی راه رو هم برم ف نیازی هم به دلسوزی تو ندارم ، عذاب وجدانتم برای خودت نگهدار چون دردی از من دوا نمی کنه .

او رفت و مرا با اشک هایم تنها گذاشت .

بالاخره خان آمد . اواخر شهریور ماه بود که مساله خواستگاری مطرح شد . از جمعه ای که آنها به منزل آریامهر دعوت شدند حال بد خود را به خاطر دارم چقدر همراه مرجان پیاده در خیابانهای شهر قدم زدیم . در سکوت و بی اینکه با هیچ جمله ی دروغی خود را فریب دهیم . اتفاق افتاده بود و من دیگر اشکی برای ریختن نداشتم . از همان شب چشمه ی اشکم خشکید و همه ی اندوهم بغضی شد که سالها در گلویم گره خورد بی اینکه بشکند و خلاصم کند .

خبرها را سالی آورد که در مراسم خواستگاری حضور داشت این که کیمیا در ایران است اما کتایون قصد ترک انگلستان را ندارد . و از من صور هم خواسته به او پیوندد . سالی می گفت که آقای آریامهر شرط کرده آنها در انگلستان به عقد هم در آیند و در جواب من صور که پرسیده : (( به من اعتماد ندارید ؟ )) با صراحت گفته : (( به تو چرا ،

ولی این که این نحوه ی ازدواج اصالت خونوادگیتون رو از نظر خان زیر سوال نبره ، نگرانم می کنه )) .

پس منصور به انگلستان می رفت . وقتی سالی ترکم کرد نگاه مرجان به رویم نگران بود اما عجیب این که من آرام بودم ، حتی آرام تر از زمانی که او را داشتم . گویی چیزی در درونم مرده بود .

در عمارت همه در تب و تاب بودند . به هر حال میهمانی خدا حافظی در پیش بود . خدا حافظی منصور ، میهمانی در اوایل مهر ماه ، روزهایی که شایعه ی جنگ همه را در وحشت و نگرانی غرق کرده بود ، برگزار شد . به جرات می توانم بگویم آن شب سیاهترین شب زندگیم بود . زنجی که می کشیدم به یک سو و تلاش برای برملا نشدن آتشی که خرمن وجودم را به آتش می کشید از سویی دیگر ویرانم می کرد . آن شب بارها نگاه اندوهگین منصور به رویم نشست و مرا بیشتر دچار نفرت و انزجار می کرد . در میان خانواده ی آریامهر کیمیا نظرم را جلب کرده بود تا آخر میهمانی با سالی همراه بود و من شادی را به وضوح در چهره شان می خواندم . هوای تالار به نظرم سنگین می آمد . به تراس رفتم و روی یکی از صندلی های فلزی افتادم . چقدر در آن حالت ماندم و با افکار تلخم دست و پنجه نرم کردم تا صدایش در گوشم طنین انداخت:

می تونم خلوتت رو بهم بزنم ؟

بی آن که نگاهش کنم گفتم:

خودتم رو هم بهم بزن ، روی همه ی چیزهایی که بهم زد!

توجهی به تعنه ام نکرد . نشست و بی مقدمه گفت:

از من متنفری ؟

چه فرقی می‌کنه ؟

حتما برام مهمه که ازت می‌پرسم .

با نفس عمیقی گفتم :

آره ، ازت متنفرم منصور ، به اندازه ی همه ی بدی که بهم کردی ازت متنفرم .

بعد از سکوتی طولانی در حالی که سر به زیر داشت گفتم :

باور کن من هر کاری کردم به خاطر تو بوده ، برای خوشبختی تو ، مطمئنا نمی‌خوای با کسی ازدواج کنی که هنوز با یاد گذشته اش زندگی می‌کنه و نمی‌تونه به هیچ قیمتی رهاشون کنه ، گذشتن از تو برای من هم ساده نبود اما این بهترین راه ممکن برای هر دو مون بود .

با غیظ گفتم :

منصور سعی نکن با این حرفها نشون بدی دو ستم داری چون نداری ، اون چه که باعث ناراحتی تو شده علاقه ات به من نیست ، تو ناراحتی چون با این جریان شخصیت خودت زیر سوال رفته همین ...

نگاهش کردم و ادامه دادم :

از من نخواه از گناهت بگذرم چون نمی‌تونم ، فقط یه کار ازم بر میاد ، اینکه بی‌سر و صدا برم کنار و زندگیت رو بهم نریزم اونم نه به خاطر تو بلکه به این خاطر که این قبیل کارها در شان من نیست !

از جا برخاستم و او را به حال خود گذاشتم . سکوت تنها راه چاره بود من کسی نبودم که بتوانم بدی را با بدی پاسخ دهم مخصوصا در مورد منصور که با وجود آن چه اتفاق

افتاده بود هنوز هم برایم عزیز بود . اگر به قول مرجان اختیار به دست سرنوشت بود من چه کاره بودم . پس بهتر بود این زخم را در اعماق قلبم مدفون کنم تا در روزی که زیاد هم دور نبود ، بازی روزگار این بار چنین روزی را پیش پای منصور قرار دهد . اعتراف می کنم با وجود عشق بی نهایتی که به او داشتم هرگز نتوانستم او را ببخشم . ساعت دوازده شب بود که منصور به همراه بقیه عمارت را به قصد فرودگاه ترک کرد بی اینکه با هم خداحافظی کنیم ، همراهشان نشدم .

مرجان هم به بهانه ی من ماند . وقتی وارد اتاق شدیم ، اتاقی که خانوم به تازگی در اختیارم قرار داده بود از دیدن اسناد خانه و اتومبیل روی میز و کنار تختم نفرت و انزجارم چند برابر شد . مرجان با نگاهی به اوراق پرسید :

این چیه یگانه ؟

بغضی را که نه از سر استیصال که از سر غیظ و نفرت بود فرو دادم و گفتم :

این بهای قشنگ ترین سالهای عمرمه که همراه منصور گذشت ، بهای عشقی که صادقانه به پاش ریختم ، بهای همه ی صبوری که به خرج دادم . بهای احساسم ، شخصیتم ، عزت نفسم ...

## فصل 23

گذشت زمان تسکینی می شد بر آلامم و مرهمی بر زخم دلم . با اینکه آرام شده بودم اما ذهن ستیزه جویی یافته بودم . گاهی ساعتها در هیالم از او انتقام می گرفتم و دلم را شاد می کردم ولی وقتی از خواب و خیال بیدار می شدم و یادم می آمد که او رفته و شاید هرگز نبینمش چه برسد به انتقام جویی و ناامیدی به مرز جنونم می کشاند .

سالی می آمد اما دیگر حرفی نمی زد حتی گاهی میان باغ غافلگیرم می کرد و ساعتی کنار هم قدم می زدیم اما هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم . نه با او که حتی وقتی با مرجان هم بودم از وجود ملال آور خودم عذاب می کشیدم . خوب می فهمیدم هر روز بیش از پیش تحلیل می روم اما نمی توانستم خود را از آن حال وحشتناک برهانم ، پیمان یکی دو بار تماس گرفت ، سعی می کرد برای برگشتن به بیمارستان راضی ام کند اما من حتی از قدم گذاشتن به چنان مکانهایی وحشت داشتم . از فکر هجوم دوباره ی خاطراتم می ترسیدم . به خصوص از آن بیمارستان تازه تاسیس به طرز عجیبی متنفر بودم . در همان روزها بود که هومن تماس گرفت . فرخنده آمد و گفت:

هومن خان پشت خط هستند.

صدای گرمش در گوشی پیچید:

حال پرنسس ما چگونه ؟

همان طور که گوشی را در دست داشتم در آینه نگاهی به خود کردم . هیچ نشانی از یک پرنسس در من وجود نداشت و به قول مرجان بیشتر به بیوه زنانی شباهت داشتم که صاحب چند بچه ی قد و نیم قد هستند . این حرف را روزها قبل گفته و با عصبانیت از اتاقم بیرون رفته بود.

خوبم.

برای دیدنت باید وقت قبلی گرفت ؟

قدمتون روی چشم.

می یام دنبالت بریم بیرون ، موافقی ؟

موافقت کردم.

هومن اتومبیل را به حرکت درآورد و من در سکوت به صدای دلنشین خواننده گوش سپردم.

چه غمی ای وعده شکن که بشکستی این دل من

که نگهدار دل من ، خدای من باشد

شناسی قدر و فایز تو دیدم جور و جفا

که گناه من به خدا ، وفای من باشد

با کم شدن صدای پخش نگاهی به او کردم:

قشنگ می خوند!

چون غمگین بود ؟

نه ، من همیشه آهنگهای این خواننده رو دوست داشتم . ما کجا داریم می ریم.

به یه جای خوب امروز می خوام یه نفر رو به جمع دوستان اضافه کنم ، نظرت چیه ؟

می خواین یکی دیگه رو هم به جمع کسایی که به خاطر من مدام تو دردسرنند اضافه کنید ؟

ولی من اینطور فکر نمی کنم ، تو هم بهتره نظرت رو موکول کنی به بعد از آشنایی.

بالاخره اتومبیل را مقابل تریایی متوقف کرد.

در داشبور را باز کن و اون پاکت رو بیرون بیار.

پاکت را بیرون کشیدم و عکسی را که داخلش بود برداشتم . در وهله ی اول زیبایی چهره ی دختری توجه ام را جلب کرد . به جرات می توانم بگویم صاحب عکس یکی از زیباترین دخترانی بود که دیده بودم . مرد جوانی کنارش ایستاده بود و شانه هایش را گرفته بود .

اسمش سوزانه ؛ سوزان وزیری ، تو تریا منتظرته ، بلوز و دامن بلند آبی رنگی پوشیده و روسری سفید سر کرده انتهای سالن نشسته .

خودش همراهم نشد و گفت ؛ (( منتظر می ماند تا برگردم ))

همان طور که عکس را به دست داشتم وارد تریا شدم . جای دنج و آرامی که در آن به جای میز و صندلی از مبل های پایه کوتاه استفاده شده بود . در آن وقت روز خلوت به نظر می رسید . به انتهای سالن رفتم . وقتی به چند قدمی او که پشتش به من بود رسیدم ، ایستادم . گویی حضورم را حس کرد . از جا برخاست وقتی به سمتم برگشت با دیدن چهره اش ناخود آگاه فریاد خفه ای از گلویم بلند شد . چند لحظه طول کشید تا به خودم آمدم و دوباره نگاهی به عکس او انداختم . صدایش در گوشم طنین انداخت :

اشتباه نکردید ، من سوزان هستم ، سوزان وزیری و شما باید یگانه باشید ، درسته ؟

فقط سری تکان دادم و به دعوت او روی مبلی نشستم . چند دقیقه بعد پی شخدمتی به سویمان آمد . سوزان پرسید :

عزیزم چی میل دارید ؟

هیچی ... چیزی میل ندارم .

خب ... فکر می کنم تو این هوای سرد هیچی بهتر از یه فنجون قهوه نیست .



شکر یا شیر ؟

من از سلیقه ی مهمونم چیزی نمی دونم ، پس هردو لطفا.

پیشخدمت که رفت گفت:

حالتون چطوره خانم یگانه ؟

بی پرده گفتم:

آخه چرا؟!

فهمید از چه حرف می زنم.

یه حادثه ، مثل هزاران حادثه ای که در روز برای آدمها می افته.

اما این اصلا منصفانه نیست.

در این مورد ما نمی تونیم قضاوت کنیم ، ما فقط باید مدارا کنیم و با هر شرایطی هم‌رنگ بشیم و فرصت ها رو برای شناختن و ساختن خودمون از دست ندیم.

باور چنان آرامشی در کلامش عجیب بود گفتم:

روحیه ی شما قابل تحسینه!

لبانش از هم باز شد . شاید به نشانه ی لبخند ... برایمان قهوه آوردند آن را تلخ نوشید و بعد از سکوت طولانی گفت:

به هومن گفتم من راوی خوبی نیستم ، اگر بخوام از خودم و زندگیم حرف بزنم ، حتی نمی دونم از کجا و چجوری شروع کنم!

دوباره مکث کرد ، مکثی طولانی . گفتم:

اگر حرف زدن از زندگیتون شما رو ناراحت می کنه ...

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

این زخم کهنه تر از اونیه که تازه بشه ... نمی دونم چطور می شه از عشق حرف زد اما در موردش اجحاف نکرد ! وقتی که دیگه عاشق نیستی ... حتی نمی دونم چطوری عاشق بودم ، چطور یه غریبه اون طور تو زندگیم جا باز کرد فقط می دونم که خیلی دوسش داشتم . تورج رو می گم ، عکسش رو دیدی ؟

دوباره نگاهی به عکسم انداختم و او ادامه داد:

تو دانشگاه با هم آشنا شدیم . هر دو مون دانشجوی عمران بودیم ، البته اون چند سالی از من بزرگتر بود و برخلاف من چند سالی پشت کنکور مونده بود . یه پسر جوون شهرستانی کم رو و خجالتی و البته متین و سنگین ، اونقدر خجالتی که حتی پیشنهاد ازدواجش رو یکی از دوستان مشترکمون از طرفش مطرح کرد . از اون همه شرم و وقاری که تو وجودش بود خوشم می اومد از این که مثل بقیه ی کسایی که سر راهم قرار می گرفتند ، پررو و گستاخ نبود و رعایت خیلی از مسائل رو می کرد . به دستمون گفتم برای یک بار هم شده باید باهاش حرف بزنم . قبول کرد و چند وقت بعد با هم به یه کافه تریا نزدیکی دانشگاه رفتیم . خیلی منتظر شدم تا شروع به حرف زدن کنه و همه چیز رو از زبون خودش بشنوم ، اما اون از خجالت عرق می ریخت . بالاخره حوصله ام سر رفت با خودم گفتم:

((نکنه دو ستم سر به سرم گذاشته و همچین دروغی رو سر هم کرده . )) با این فکر گفتم آقای ملایری اگر حرفی ندارید من برم ؟ شتابزده گفت : (( نه خانم وزیر ، خواهش می کنم بشینید )) .

بعد بی اینکه نگاهم کنه گفت : (( باور کنید از روزی که شما رو دیدم زندگیم از این رو به اون رو شده نمی دونید چقدر دل دل کردم تا بالاخره تصمیم گرفتم بهتون پیشنهاد ازدواج بدم ، یعنی راستش رو بخواید جراتش رو نداشتم ولی بالاخره دل به دریا زدم . فکر می کردم اگر بشنوید من بهتون علاقمندم عصبانی می شید حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم بخواید یه همچین قراری با من بذارید . خب من بچه ی شهرستانم ، خوب می دونم که به هیچ وجه در شان شما نیستم و تفاوت ما زمین تا آسمونه چقدر تو این چند ماه با خودم کلنجار رفتم اما نتونستم خودم رو قانع کنم که از فکرتون بیرون بیام . گفتم آقای ملایری اون چه که شان و شخصیت ما رو تایید می کنه انسانیت ماست نه اهلیتمون . حرفم اشکارا تاثیر خوبی بر او گذاشت و کمی از آن آشفستگی بیرون آمد گفت خوشحالم از این که شما دید باز و روشنی دارید ، همه این طوری نیستند...

تورج برام از خانواده اش گفت از این که خواهر و برادرای زیادی داره و خودش ته تغاری خونه اس گفت تنها دارایی اش سه هکتار زمینیه که میتونه بفروشه و یه خونه ی نقلی باهاش بخره ، از رشته ی تحصیلی اش و اینکه آینده ی خوبی در انتظارشه گفت و قول داد با کمی صبر و تحمل منو به زندگی که در شانم باشه ، برسونه .

یه آشنایی ساده ، خیلی ساده که مدتها ادامه پیدا کرد و من رو به این نتیجه رسوند که واقعا می خوام باهاش ازدواج کنم . اونقدر قاطعانه که درموردش بدون واسطه قرار دادن مادر ، با پدرم صحبت کردم . پدرم مرد رو شنفکری بود و رابطه ی عاطفی عمیقی با من که تنها فرزندش بودم ، داشت ف با این تفاسیر شدیداً از در مخالفت دراومد و مخالفتش با دیدن تورج و صحبت با اون شدت گرفت . البته نه اینکه بخواد اونو پیش من تحقیر

کنه نه ، حتی بر خورد خوبی هم با تورج داشت اما می گفت شما به درد هم نمی خورید . هر کدوم تو یه شرایط و با فرهنگ متفاوتی بزرگ شدید . پدرم عقیده داشت اختلاف فرهنگی به مراتب تاثیر بدتری روی زندگی مشترک می ذاره تا اختلاف طبقاتی . بگذریم از اینکه چقدر طول کشید تا برخلاف میلش رضایت داد . تورج هم با مشکل من مواجه بود چون خانواده اش از دخترهای تهرونی خوششون نمی اومد بالاخره مجبور شد به دیدن پدرم بیاد تا رسما و به تنهایی منو از پدرم خواستگاری کنه ، پدرم جشن نامزدی بزرگی برامون گرفت . وقتی بین بچه های دانشکده شیرینی پخش می کردم هر کس با شنیدن اسم داماد شیرینی به دست مات و مبهوت می موند و با ناباوری می پرسید : (( تو واقعا با این پسره ازدواج کردی ؟ )) وقتی نگاه ملامت بار من رو متوجه خودشون می دیدند با لبخند ساختگی بهم تبریک می گفتند . حرف و حدیث پشت سرم زیاد بود حتی گاهی پسرها مورد تمسخرم قرار می دادند ولی هیچ حرفی باعث نشد به انتخابم شک کنم و از بابت تورج احساس خجالت و سرشکستگی کنم چون عاشق سادگی تورج بودم . وقتی بهار از راه رسید برای فروش زمینش به شهرستان رفت دلم می خواست همراهش برم تا بلکه تصور بدی که خانواده اش از من داشتند از بین بره اما مخالفت کردند ، هم اون و هم پدرم . به ناچار موندم و منتظر شدم تا برگرده . سوزان ساکت شد و من عجلانه پرسیدم :

برنگشت ؟

چرا ولی خیلی دیر ! دوستی داشتم که تو خوابگاه زندگی می کرد . هر از چند گاهی می رفتم پیشش و تا صبح باهاش می موندم . اون شب لعنتی هم یکی از همون شبها بود خوابگاه دچار حریق شد و ما وقتی متوجه شدیم که دیگه راهی برای فرار نبود . بین شعله های آتیش گیر افتاده بودیم آتش سوزی که حتی دلیلش هم معلوم نشد . خیلی

ها از جمله دوست خودم از شدت جراحت فوت کردند و خیلی ها هم سوختند مثل خودم...

اون سال بدترین سال زندگی بود . غم از دست دادن بهترین دوستام از یه طرف و اتفاقی که برای خودم افتاده بود از طرف دیگه ، به مرز جنونم کشونده بود . سخت بود ولی ناچار بودم یا باید مدارا می کردم یا از خیر زندگی کردن می گذشتم . اون چه باعث می شد امیدم رو از دست ندم تورج بالاخره هم اومد ، چنان وحشتزده به گریه افتاد نتونست حرفی بزنه ، این بار که رفت دیگه برنگشت .

رفت شهرستان ؟

نه تو تهران بود . تا مدتها ازش خبری نشد و با سکوتش بهم فهموند اون چه رو که خودم از اول باید می فهمیدم چند ماه بعد از برگشتنم به خونه یه روز زنگ زد و همه ی زندگی و آینده مون رو تو یه کلمه خلاصه کرد و گفت متاسفم ! سوزان با مکث ادامه داد:

اما خودم متاسف نیستم ، خوشحالم که ظرفیتش رو برای مقابله با سختی ها شناختم بیشتر از من ، پدرم ضربه خورد به خصوص بعد از رفتن تورج قاطعانه تصمیم گرفت به هر قیمتی شده زیبایی من رو بهم برگدونه . پز شک متخصص که اولین جراحی زیبایی رو ، رو صورتم انجام داد وقتی به آشفتگی پدرم پی برد اعتراف کرد با چندید عمل زیبایی دیگه فقط می تونه چهل درصد زیبایی رو بهم برگردونه اما جراحی رو به پدرم معرفی کرد که به کارش اطمینان داشت ولی تو اون ماهها با جنگ داخلی و اوضاع آشفته ی شهر نتونستیم ایران رو ترک کنیم .

حالا چطور ؟

متا سفانه با اتافاقتی که اخیرا افتاده باز هم دچار مشکل شدیم اما این بار پدرم قاطعانه تصمیم به رفتن گرفته ما هفته دیگه عازم فرانسه هستیم.

از تورج چی؟ خبر ندارید؟

تا قبل از تعطیل شدن دانشگاهها چرا، اما بعد از اون فکر می کنم مثل خیلی از دانشجوها، اونم به شهرش برگشت.

به فکر فرو رفت، گفتم:

باید منو ببخشید باعث شدم این خاطرات رو دوباره زنده کنید.

مهم نیست، بی اهمیت تر از اون می شدند که یادآوریشون باعث رنجم بشه. گذشته از این، من بهانه های زیادی برای خوشبختی دارم که حضور تورج بین شون کمرنگه، انصاف نیست با داشتن سرمایه ی ارزشمندی مثل پدرم باز هم از زندگی و سرنوشت بهانه جویی کنم... قهوه تون رو هم که نخوردید. هومن شماره ی تلفن من رو داره، البته شش ماهی نیستم ولی وقتی برگشتم از دیدن دوباره تون خوشحال می شم.

منم همین طور... براتون دعا می کنم خیلی زیاد!

ممنونم، دل گرم کردید، من به تاثیر دعا اعتقاد زیادی دارم، معجزه می کنه چه برآورده بشه و چه نشه.

از جا برخاستم و گفتم:

اجازه می دید برسونیتمون منزل.

ممنونم، تا چند دقیقه دیگه راننده ی پدرم میاد دنبالم.

دستش را به گرمی فشردم و ترکش کردم.

هومن بهترین راه را برای بیدار کردنم انتخاب کرده بود . تا چند روز پس از دیدن سوزان در خود فرو رفته بودم اما بالاخره بی آنکه قصد فریب خود را داشته باشم به این نتیجه رسیدم که هنوز هم می توانم طعم خوشبختی را حس کنم حتی بی منصور ، فقط کافی بود خودم بخوادم و باز هم با تصمیم ناگهانی پا به بیمارستان گذاشتم . همان بیمارستانی که با عشق و امید به انتظار تاسیس آن بودم . همان ... و من به اختیار خود دوباره به آنجا بازگشتم!

## فصل 24

بالاخره خانواده پیمان برای خواستگاری به عمارت آمدند. آن روز به خاطر مرجان در عمارت ماندم. چقدر هیجان زده به نظر می رسید! نزدیک به ده دست لباس پرو کرد تا بالاخره بلوز ساده ی آبی رنگ و دامن مشکی کلوش و کوتاهی را انتخاب کرد. آرایش محوی روی صورتش انجام داد و موهایش را ساده روی شانه اش ریخت. ساعتی قبل از آمد خواستگاران خانواده ی امیر خان هم آمدند. سالی هم آمده بود خوشحال و هیجان زده مرجان را در آغوش گرفت و پیشاپیش تبریک گفت. مرجان در جواب او با خنده و شوخی گفت:

-صبر کن ببین من قبول می کنم یا نه بعد مبارک باد راه بنداز.

و سالی به شوخی و مسخره گفت:

-از حال و هوای تو که همیشه چیزی رو حدس زد فقط حس ششمم بهم میگه که رفتنی

هستی!

هومن اما بیشتر به خواهش پیمان در مراسم شرکت کرده بود. می دانستم پیمان هم مثل همه ی بچه های خانواده ی شمسایی از شخصیتی به اسم فتح اله خان هراس دارد و شاید حضور هومن تنها قوت قلب برای او در آن ساعات محسوب می شد.

من و سالی دورادور اوضاع را می پاییدیم. با رفتن مرجان به میان مهمانان سکوت سنگینی میانمان حکمفرما شد، عجیب بود! من و سالی دیگر خیلی وقت بود که حرفی برای گفتن نداشتیم نمی دانستم او در چه اندیشه ای بود اما ذهن من پر بود از افکار تلخ که هر چند دقیقه یکبار سعی می کردم ازشان بگریزم اما نمی شد و دوباره تسلیمشان می شدم. لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد لبانش برای گفتن حرفی از هم گشوده شد اما گویی منصرف شد، می دانستم با کتی در ارتباط است شاید برای همین از هم صحبتی با او حذر می کردم چه اینکه سالی دختر بی پروا و رک گویی بود، صراحت کلامش در آن مدت خواه ناخواه به شدت مرا رنجانده بود مگر نه اینکه بی خبری خودش نوعی خوش خبری بود پس چه بهتر از همه ی کسانی که پلی به سوی او بودند بپریم.

\*\*\*\*\*

قرار و مدارها خیلی سریع گذاشته شد و جشن عروسی تنها به سه ماه بعد موکول شد. از آن روز به بعد در گیر و دار کارهای مرجان بودیم به این بهانه سالی هم بیشتر اوقاتش را با ما می گذراند و به قول همایون حسابی دست فرزین را در حنا گذاشته بود.

با پرننگ شدن شایعه جنگ، خانوم بعد از سالها سکوتش را شکسته ، غرورش را کنار گذاشته و مرتب با اهواز در تماس بود و اصرار داشت نصرت خان موقتاً هم شده خانه اش را به تهران منتقل کند حداقل تا وقتی خطر رفع گردد. البته تلاشش بی نتیجه بود چرا که او به هیچ وجه قصد ترک شهرش را نداشت. اعتقاد داشت چندی بعد با اعلام آتش بس عراقی ها ناچار به عقب نشینی خواهند شد.



اما انتظار برای اعلام آتش بس بی نتیجه بود! بالاخره فتح اله خان به اصرار خانوم اهی اهواز شد بلکه رضایت نصرت خان را برای آمدن به تهران جلب کند و ما بی صبرانه به انتظار او ماندیم. در همان روزها بود که فرنگیس خانوم وحشت زده و گریان به داخل عمارت آمد و به محض وارد شدن گفت:

-خانوم بزرگ به دادم برسید!

ظاها همایون برای اعزام شدن به خدمت سربازی آن هم در چنان اوضاع و احوالی پا در یک کفش کرده بود. فرنگیس خانم با استیصال به خانوم می گفت:

-شما باهش صحبت کنید بلکه منصرف بشه! هنوز امیر خان نمی دونه! آگه بفهمه الم سنگه ای به پا می کنه.

وقتی در دفتر هومن راجع به رفتن همایون صحبت می کردم پیمان هم حضور داشت و متعجب از هومن پرسید:

-جدی جدی همایون رفتنی شده؟

وقتی هومن هم حرف مرا تایید کرد آن وقت شروع کرد به تمجید و ستودن شجاعت او. عصبانی شدم و گفتم:

-من براتون گفتم که هر طور شده از رفتن منصرفش کنید اون وقت شماها...

هومن گفت:

-تو که همایون رو خوب می شناسی , چطور چنین انتظاری داری! گذشته از این, اون دیر یا زود باید خدمت وظیفه رو بگذرونه.

-بله اما نه تو این شرایط, هیچ می دونید مادرتون به چه روزی افتاده؟

-بله می دانم اما کاری از ما برنمیاد. همایون اعتقادات خودش رو داره چند سال جنگیدن برای جمهوری اسلامی، حالا این جمهوری اسلامی به خطر افتاده، مسلماً نمی خوان به این راحتی حاصل تلاششون به باد بره.

پیمان حرف او را تایید کرد و گفت:

-بهبتره اینم بدونی اگه به زودی اعلام آتش بس نشه و جنگ ادامه پیدا کنه نه تنها همایون بلکه همه باید بسیج بشن، این یه قانونه و به خاطر دل ما هم تغییر پیدا نمی کنه. اینطوری هم که معلومه همین طوری هم میشه چون سازمان ملل قصد هیچ گونه دخالتی نداره!

وحشت زده گفتم:

-خوبه آدم برای رسیدن به آرامش از شماها کمک بگیره!

عجیب بود، هنوز دو سال از پایان جنگ داخلی در ایران نمی گذشت و باز هم همه جا آشفته بود اما آن روزها، روزهای انقلاب را می گویم، همه ی ما روحیه ی دیگری داشتیم. همه پر از شور و امید بودیم و هراسی به دل راه نمی دادیم اما در اواخر سال 59 شرایط کاملاً متفاوت بود. رعب و وحشتی که جانمان افتاده بود کاملاً را تلخ می کرد. تلویزیون هر شب صحنه های دلخراشی از مجروحین جنگی و به خصوص کودکان جنوبی نشان می داد و ما را در غم و اندوه فرو می برد. دو هفته بعد از آمدن فتح اله خان خانواده ی دایی ام به تهران آمدند. نمی توانم حالی را که آن شب داشتم توصیف کنم وقتی مهتاب را در آغوش کشیدم حتی نتوانستیم کلمه ای حرف بر زبان بیاوریم فقط گریه کردیم. همسرش نیامده بود و او به تنهایی با نصرت خان و بانو جان و بلقیس همراه شده بود. وقتی به سوی بانو جان رفتم با اشتیاق در آغوشم گرفت و گفت:

-هیچ عوض نشدی یگانه.هنوز یه دریا اشک تو آستین داری

میان گریه خندیدم و در آن حین صدای خشک و دو رگه ی بلقیس در گوشم طنین انداخت:

-سلام خانم یگانه.

-وای! بلقیس خانم

او حیرت زده زمزمه کرد:

-خانم یگانه

آنها بوی گذشته ها را داشتند دوره ی نوجوانی و روزهایی که در آن شوق زندگی موج میزد.

مهتاب با نگاهی موشکافانه گفت:

-چقدر عوض شدی یگانه، خانمی شدی برای خودت درست مثل مهمونهایی که از تهران به اهواز می اومدند و ما عاشق این بودیم که خودمون رو به شکل اونها در بیاریم.

-راست می گفت،من و مهتاب چقدر خوبختشان می دانستیم!اگر اینطور بود و اگر من حالا به آنها شباهت داشتم پس چرا خوشبخت نبودم؟چرا همه ی غم های عالم روی دلم سنگینی می کرد؟

-سه تا از اتاق های طبقه پایین تا زمانیکه آنها خانه ای مناسب در همان حوالی خریداری کنند به خانواده ی دایی تعلق گرفت.آن شب تا سپیده صبح در اتاق مهتاب به حرف زدن نشستیم.مهتاب دل پرتری داشت.

--فکر بچه رو از سرم بیرون کردم.خوب هر کس یه سرنوشتی داره دیگه....مهم خود مسعوده اگه مادرش بذاره یه آب خوش از گلومون پایین بره با کوچکتین ناراحتی که پیش بیاد میگه من دنبال بهونه ام برای جدا شدن، مسعود هم که لام تا کام حرف نمی زنه مثل یه بره مطیع و رام؛هم در برابر من و هم در برابر مادرش.تو بین چه وضعی پیش میاد دیگه،مثل همین حالا.هر چقدر گفتم همذاهمون بیاد تهران قبول نکرد، چون قرار بود مادرش رو ببره شیراز پیش خاله اش.بهم قول داد تا یکی دو هفته دیگه بیاد تهران ولی من حاضرم قسم بخورم همچین اتفاقی نمی افته....واقعا نمی دونم آخر این زندگی چی می شه...

-از آن دختر پرشور و شرخبری نبود.مهتاب با چهره ای پخته تر و نگاهی آشفته و نگران کاملاً متفاوت بود. در حالیکه اشک هایش را می زدود گفت:

--حالا هم که این جنگ لعنتی همه مون رو آواره کرده،خوب شد نبودی که ببینی چه بلایی سر شهر آمده.....

-با آمدن خانواده ی نصرت خان عمارت حال و هوایی دیگر گرفته بود.اقوام و آشنایانی که خبر را شنیده بودند به دیدنشان می آمدند و بیشتر برای نهار یا شام مهمان می شدند.خریداری خانه در گیرودار عروسی مرجان و پیمان به تعویق افتاد و به این بهانه مهتاب هم کمی از لاک پریشانی اش بیرون آمد.هنوز هم نسبت به انتخاب لباس حساس بود برای همین تهیه ی لباس مناسب برای جشن عروسی چند روزی وقت ما را پر کرد.بالاخره دو هفته مانده به مراسم سهراب خان آمد.تنها....شب قبل از آمدنش مرجان شدیداً هیجان زده بود.پنج سال از آخرین باری که پدرش را دیده بود می گذشت.

-وقتی در فرودگاه گریان پدرش را در آغوش کشید و غرق ب.و.سه کرد چشمان مهتاب از آن همه صمیمیت بین پدر و دختر گرد شده بود مثل روزهای اولی که خودم به عمارت آمده بودم.در گوشم زمزمه کرد:"اگر ده سال هم پدرم رو نبینم محال ممکن اینطوری دست دور گردنش بندازم".

- در شب جشن عروسی مرجان احساس عجیبی داشتم، انگار در خلا بودم. راه رفتنم ، حرف زدنم ، خندیدنم همه گویی در خواب بودند. دعوت مردان جوان فامیل را به رقص با قهر و ناراحتی رد می کردم . انگار تک تک آنها در تنهایی آن شبم مقصر بودند.به هر دری می زدم آنجا توی قلبم غوغایی به پا بود که نمی توانستم حریفش شوم.دستان گرم لاله که بر دستان سردم نشست بی اختیار گفتم:

- -دارم خفه میشم لاله جان!

- -آروم باش عزیز دلم!

- -اما چگونه؟بغض به سختی گلویم را می فشرد و هر دم از یادآوری شب عروسی سالی و حضور منصور در آن شب به جنون می رسیدم.کلافه و گیج از سویی به سویی دیگر می رفتم . گویی از خودم هم می گریختم!

\*\*\*\*\*

## فصل 25

وقتی هومن گفت سوزان وزیری به ایران بازگشته است اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود که:

-به همون زیبایی قبل شده؟

با لبخند محوی گفت:

-هنوز ندیدمش ولی حدس می زنم جوابت مثبت باشه.خودش که خیلی راضی به نظر می رسید اینو از صداش فهمیدم. فردا یه سر میاد بیمارستان می تونی ببینیش.

از فکری که در ذهنم جوشید شادی به چهره ام نشست. شادی ای که ریشه خصم و کین بود.چشم دوختم به خیابانی که پیش رویم بود و غرق در رویاهایم شدم.رویهایی که دیگر نمی داستم تلخ بود یا شیرین....از عشق بود یا نفرت....انتقام جویی های بچگانه، از بالا نگاه کردن به آنهایی که زمانی ما را، عشقمان را، احساسمان را کوچک شمردند.نمی دانم که هومن از سکوت و لبخند از سر رضایتم چه برداشتی کرد. فکرم را خوانده بود یا نه که به حرف آمد:

-یگانه!

-بله!

-هیچ چیز توی این دنیا به اندازه ی یه دل سبک و تهی کینه، نمی تونه آدم رو به آرامش بر سونه.آرامشی که اگه از آن تو باشه، توی بدترین شرایط باز هم خودت رو مالک تام خوشبختی می دونی!تو که نمی خوای از این سعادت محروم بشی؟

نگاهمهان چند لحظه در هم گره خورد. مثل همیشه دستم را خوانده بود. شرمزده سرم را به زیر انداختم و گفتم:

- حق با شماست اما متأسفانه با اینکه ذاتا آدم کینه ای نبودم اما....

-خودت رو ملامت نکن.فقط سعی کن این بار سنگین رو از روی قلبت برداری.مطمئن باش دنیا قشنگی های زیادی داره فقط کافیه چشماتو خوب باز کنی و اجازه ندی هیچ پیش آمد ناخوشایندی خدشه ای توی ایمانت به وجود بیاره،هوم؟

و من ایمان داشتم به اینکه زندگی از آن من است و هر لحظه که از گذشته ام دورتر می شوم قدمی به سوی آرامش برمی دارم و غمی که به دل دارم سبک تر می شدم. چقدر باید خدا را شکر می کردم به خاطر لطف بی نهایتی که به من داشت!

لاله جان می گفت: "اگر عاشق شدی به حرمت عشقت هم شده هیچ وقت برای نشون دادن عظمتش خودت رو کوچکن کن که نه تنها شکوهش رو زیر پا له می کنی بلکه خودت و احساسات رو هم بی ارزش می کنی." مهم این بود که تقدس عشقم رو حفظ کرده بودم همین!

هومن راست می گفت. تا کی این بار به قلبم سنگینی می کرد؟ باز هم باید از خدا کمک می کردم مثل همیشه... یک بار برای برگشتن دوباره اش، بار دیگر رای فراموش کردن عشقش، این بار هم برای بخشیدنش. باید از خدا یاری می جستم ولی آیا می توانستم؟ می توانستم هم او را که حتی قشنگ ترین خاطرات سه ساله مان را تحت الشعاع قرار داده و مرا از یادآوری شان بیزار کرده بود نادیده بگیرم؟ اصلا او لایق بخشش بود؟ اما باید می گذشتم همانطور که از خیر عشقش گذشتم. حداقل برای دل خودم و به حرمت عشقمان که هنوز برای من مقدس بود.

وقتی به مدیریت پیچ شدم، حدس می زدم که سوزان آمده باشد. بی نهایت دلم ی خواست چهره ی تازه ی او را ببینم آنقدر هیجان زده شده بودم که حتی فراموش کردم ، در بزنم. وقتی در را گشودم تازه به صرافت افتادم و خواستم عذرخواهی کنم که با دیدن خانم جوانی که روبرویم ایستاده بود آن هم فراموشم شد. لبخندی به نشانه ی آشنایی بر لبش نقش بست.

-سلام خانم یگانه.

-خدای من باورم نمی شه....

هومن پرسید:

-نمی‌خواهی بیای تو؟

دست سوزان را به گرمی فشردم. چهره‌ای متفاوت اما زیبا داشت، سوزان دیگری به نظر می‌رسید.

-تو این چند ماه همیشه به یادتون بودم. خیلی خوشحالم، خیلی زیاد!

-ممنونم، شما خیلی بامحبت هستید.... امروز اومدم تا رسماً از شما و هومن برای مهمونی‌ای که هفته‌ی آینده برگزار می‌کنیم دعوت کنم. هومن اکی رو داده فقط می‌مونیید شما!

با نگاهی به هومن گفتم:

-خب.... غافلگیرم کردید مثل دفعه‌ی قبل. هومن خان چیزی از مهمونی به من نگفته بودند.

-چه ایرادی داره! حالا من میگم، واقعا خوشحالم می‌کنید!

با تامل لبخندی زدم و گفتم:

فکر می‌کنم دلم می‌خواد دعوتتون رو قبول کنم.

ممنونم.

و رو به هومن گفتم:

خوب هومن جان، اگر اجازه بدی من فعلاً برم، می‌دونی که این روزها سرم خیلی شلوغه.



متوجه هستم ، ممنونم که اومدی .

یگانه جان تو مهمونی می بینمت .

میهمانی که آقای وزیری ، پدر سوزان ترتیب داده بود نقطه ی عطفی شد برای مستحکم تر شدن دوستی ما ؛ به خصوص که سوزان هم زخم خورده بود و ما به خوبی یکدیگر را درک می کردیم . آن اوایل پیش می آمد ساعتها از گذشته مان حرف بزنیم اما چندی بعد طبق قراری ناگفته دیگر هیچ یک ، حرفی از خاطراتمان به میان نیاوردیم و در عوض هر دو برنامه ی کاریمان را فشرده تر کردیم . سوزان که قبل از جریان تعطیل شدن دانشگاهها و بارخ دادن آن حادثه دست از تحصیل کشیده بود حالا در قسمت اداری مارخانه ی پدرش مشغول شده بود . بعد از ظهر ها هم هر از چند گاهی به بیمارستان می آمد . از محیط آنجا خوشش می آمد و هرچند سررشته ای از کار ما نداشت اما رفته رفته با بودن در محیط تا حدی به او ضاع و احوال اشنایی پیدا کرد و به انجام امور مسلط شد تا جایی که در سال شصت که بمباران هوایی تهران هو شروع شد و نه تنها بیمارستان ما که همه جا شلوغ و نا به سامان بود ، او نیز از نیروهای کمکی خوب ما محسوب می شد . به خصوص که هر از چند گاهی تیمی از پزشکان و پرستاران روانه ی جنوب می شدند و ما شدیداً با کمبود نیرو مواجه می شدیم . پیمان به او لقب اچار فرانسه بیمارستان را داده بود .

در نیمه ی دوم سال شصت ، اوضاع به کلی تغییر کرده بود و خانم ها کاملاً محجبه شده بودند . اوضاع آرامتر شده بود و دیگر از آن تشنجات نشانی نبود .

همایون را به ندرت می دیدم . می داسمتم کما بیش به فعالیت های ##### اش ادامه می دهم و به قول سالی در بین ##### ها جایی برای خودش باز کرده است شاید به همین دلیل بود که می خواست عازم جبهه شود به حتم مسائلی وجود داشت که ما از آن

بی خبر بودیم . با کشیده شدن جنگ به تهران نگرانی ها بیشتر شده بود . آنها که توانسته بودند بار سفر را بسته و راهی کشورهای دیگر شده بودند و آنها که بضاعتشان چنین اجازه ای را نمی داد به شهرهای دور دست کوچ کی رددند . اعلام وضعیت قرمز که پیش ترها حالت آموزشی داشت حالا دیگر همه را متوجه خطری جدی می کرد که جانیشان را تهدید می نمود . با هر بار اعلام وضعیت سفید شماره ی تلفن لاله جان را می گرفتم تا از حالش با خبر شوم . لاله جان می گفت :

عزیز دلم بادمجان بم آفت نداره .

می گفتم :

این حرف رو نزنید لاله جان .

یک بار که به دیدنش رفتم با بغض گفت :

خدا تو رو جای فرزند نداشته ام به من داده .

خودم را در اغوشش انداختم و گفتم :

ای کاش می دونستید که چقدر دوستتون دارم ! شما حکم مادرم رو دارید .

همایون که راهی جبهه می شد بی حال و حوصله شدن فرنگیس خانم همه ی ما رو نگران او کرد . سالی می گفت بهتر است چند هفته ای به روستا برویم اما کسی از پیشنهادش استقبال نکرد برای همین هم ترتیب یک میهمانی زنانه را در عمارت داد . یک هفته از رفتن خان به روستا می گذشت و از حال و هوای دیکتاتوری عمارت که به واسطه ی حضور او بوجود می آمد خبری نبود .

میهمانی کاملاً زنانه بود. لاله جان و همین طور سوزان به همراه مادرش نیز دعوت شده بودند. در میان چهره شاد میهمانان، زنگ پریده‌ی مهتاب و چشمان پر از اندوهش ناراحت‌م‌می‌کرد. از شور و نشاط سالها پیش در او خبری نبود. می‌دانستم میان پدر و هم‌سرش، قدرت انتخاب ندارد. مسعود حاضر به جدایی از مادرش و آمدن به تهران نبود و نصرت خان هم اجازه نمی‌داد در آن اوضاع ناامن تهران را ترک کند و به جنوب برگردد. برای همین به قول خودش میان زمین و هوا معلق بود. در طول میهمانی نگاه خانم به سوزان خریدارانه بود. سوزان به خصوص از سبک معماری سنتی عمارت خوشش آمده بود و گفت:

آدم حس می‌کنه تو دوره‌ی قاجاره و از اینجا که بیرون بره باید پیچک بزنه ... کی اینجا رو ساختند؟

حدود پنجاه سال پیش، طرحش رو خود خان دادند. ایشون عاشق معماری سنتی هستند.

عجب حسن سلیقه‌ای!

فرنگیس خانم خیلی زود اعتراف کرد که از سوزان خوشش آمده و مدام سوال پیچم کرد. وقتی به او گفتم، (( مطمئنم خانواده‌ی وزیر ی مورد تایید خان قرار می‌گیرند. ))

برق شادی در چشمانش درخشید. هیجان زده پرسید:

راست می‌گی یگانه جان؟ بیشتر از شون برام بگو.

مختصری از سوزان و خانواده اش برای او گفتم. فرنگیس متعجب می‌گفت:

از برخوردش معلومه دختر مهربون و عاطفی ایه ، قشنگ و خوش سر و زبون هم هست ، فقط متوجه نمی شم هومن چرا تا حالا در موردش حرفی نزده ؟!

هومن اما شدیداً با تصمیم کادرش از در مخالفت درآمد . این را از حرفهای سالی فهمیدم . فرنگیس خانم در حال صحبت با خانوم بزرگ در این مورد بود و من و سالی در گوشه ای دیگر به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون که سالی گفت:

طفلک مامان حسابی از دست هومن کلافه و دلگیره ، خب حق دداره ، پسر بزرگشه ، همایون که همه ی زندگیش شده ##### ، حالا هم که جونش رو گذاشته به قمار ، منم که سرم به زندگیمه ...

برای خالی نبودن عریضه گفتم:

البته فرنگیس خانم حق داره اما هومنم حتما دلایل خاص خودش رو داره .

ابروی بالاداخت و گفت:

آخه چه دلیلی ؟ به نظر من سوزان از هر نظر مناسبه ، به خصوص که حتی خانوم بزرگ هم تاییدش کرده . اصلاً عجیبه با وجود این همه صمیمیت چطور می شه بهش علاقه نداشته باشه عجیب نیست ؟

نمی دانستم حرف آخرش چیست که با من از در صلح در آمده بود ، اما دوباره حرفش را تایید کردم . بعد از سکوتی طولانی و با تردید به حرف آمد:

می تونم ازت یه خواهشی بکنم ؟

و بی انکه جوابی از من بشنود ادامه داد:

تو با هر دو شون دو ست هستی ، می تونی سر از افکار هومن در آری ، ما که نمی دونیم  
چی تو اون سرش می گذره!

از درخواستش جا خوردم .

من از کجا باید می فهمیدم در درون برادر او چه می گذرد؟! اما می دانستم هر ساز  
مخالفی که بزنم مساوی خواهد بود با برداشت بد سالی ، حوصله ی اعلان جنگش را  
نداشتم . پس از در تسلیم درآمدم و به او قوا دادم ، به قول خودش ته و توی قضه را در  
آورم.

هومن خوددارتر از آن بود که بتوان سر از افکارش در آورد . بالاخره یک شب گیرش  
انداختم و او را به تیر سوالات رنگارم بستم.

می تونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم ؟

شما چند تا سوال بپرس .

با تامل گفتم:

در رابطه با سوزان ... چطوری باهاش آشنا شدید ؟

با لبخندی گفت:

برای پرسیدن این سوال اینقدر مردد بودی ؟

خب فکر کردم شاید به حساب کنجکاوی بی جا بزارید .

همین ! این حرفها چیه دختر خوب ... من و سوزان سه سال پیش تو یه مهمانی  
خداحافظی با هم آشنا شدیم .

حالا چرا به آشنایی ساده ؟ به خصوص که اون وقتها سوزان حتی خیلی جذاب تر از حالا بود ؟

برای این که او نامزد داشت . گذشته از این منم تو فکر ازدواج و تشکیل خانواده نبودم .

ولی حالا که نه سوزان نامزدی داره و نه شما ... به هر حال شما هم باید به روزی ازدواج کنید ، غیر از اینه ؟

ما فکر گفت:

این حرفهای خودته یا به نمایندگی از خانم های خانواده صحبت می کنی ؟

شما فرض کنید هردوش ، مادرتون حق داره براتون نگران باشه ، سوزان هم اوقندر خوب هست که برای از دست ندادنش یک لحظه هم درنگ نکنید .

نظر تو برای من قابل احترامه خانم یگانه ی عزیز اما تامین اون مستلزم به بدقولی بزرگ به خودته .

از حرفش جا خوردم و او ادامه داد:

وقتی می خواستی به اهواز برگردی از من به قولی گرفتی درسته ؟

به خاطر اوردم در آن روزهای تلخ و سیاه که هنوز هم در نظرم در هاله ای ابهام و تاریکی بود ، چه قولی از او گرفته بودم . گفت:

متاسفم ! قصد یادآوری اون روزها رو نداشتم .

با لبخئ تلخی گفتم:

مهم نیست ، حالا دیگه هیچی مهم نیست .

حالا اگه شما جای من بودی چی کار می کردی ؟

با قاطعیت گفتم:

سر قوالم می موندم .

همایون را به ندرت می دیدم . می داسمتم کما بیش به فعالیت های ##### اش ادامه می دهم و به قول سالی در بین ##### ها جایی برای خودش باز کرده است شاید به همین دلیل بود که می خواست عازم جبهه شود به حتم مسائلی وجود داشت که ما از آن بی خبر بودیم . با کشیده شدن جنگ به تهران نگرانی ها بیشتر شده بود . آنها که توانسته بودند بار سفر را بسته و راهی کشورهای دیگر شده بودند و آنها که بضاعتشان چنین اجازه ای را نمی داد به شهرهای دور دست کوچ کی رندند . اعلام وضعیت قرمز که پیش ترها حالت آموزشی داشت حالا دیگر همه را متوجه خطری جدی می کرد که جانیشان را تهدید می نمود . با هر بار اعلام وضعیت سفید شماره ی تلفن لاله جان را می گرفتم تا از حالش با خبر شوم . لاله جان می گفت:

عزیز دلم بادمجان بم آفت نداره .

می گفتم:

این حرف رو نزنید لاله جان .

یک بار که به دیدنش رفتم با بغض گفت:

خدا تو رو جای فرزند نداشته ام به من داده .

خودم را در اغوشش انداختم و گفتم:

ای کاش می دونستید که چقدر دوستتون دارم ! شما حکم مادرم رو دارید.

همایون که راهی جبهه می شد بی حال و حوصله شدن فرنگیس خانم همه ی ما رو نگران او کرد . سالی می گفت بهتر است چند هفته ای به روستا برویم اما کسی از پیشنهادش استقبال نکرد برای همین هم ترتیب یک میهمانی زنانه را در عمارت داد . یک هفته از رفتن خان به روستا می گذشت و از حال و هوای دیکتاتوری عمارت که به واسطه ی حضور او بوجود می آمد خبری نبود.

میهمانی کاملاً زنانه بود . لاله جان و همین طور سوزان به همراه مادرش نیز دعوت شده بودند . در میان چهره شاد میهمانان ، زنگ پریده ی مهتاب و چشمان پر از اندوهش ناراحت می کرد . از شور و نشاط سالها پیش در او خبری نبود . می دانستم میان پدر و همسرش ، قدرت انتخاب ندارد . مسعود حاضر به جدایی از مادرش و آمدن به تهران نبود و نصرت خان هم اجازه نمی داد در آن اوضاع نا امن تهران را ترک کند و به جنوب برگردد . برای همین به قول خودش میان زمین و هوا معلق بود . در طول میهمانی نگاه خانم به سوزان خریدارانه بود . سوزان به خصوص از سبک معماری سنتی عمارت خوشش آمده بود و گفت:

آدم حس می کنه تو دوره ی قاجاره و از اینجا که بیرون بره باید پیچک بزنه ... کی اینجا رو ساختند ؟

حدود پنجاه سال پیش ، طرحش رو خود خان دادند . ایشون عاشق معماری سنتی هستند .

عجب حسن سلیقه ای !



فرنگیس خانم خیلی زود اعتراف کرد که از سوزان خوشش آمده و مدام سوال پیچم کرد . وقتی به او گفتم ، (( مطمئنم خانواده ی وزیری مورد تایید خان قرار می گیرند . ))

برق شادی در چشمانش درخشید . هیجان زده پرسید :

راست می گی یگانه جان ؟ بیشتر ازشون برام بگو .

مختصری از سوزان و خانواده اش برای او گفتم . فرنگیس متعجب می گفت :

از برخوردش معلومه دختر مهربون و عاطفی ایه ، قشنگ و خوش سر و زبون هم هست ، فقط متوجه نمی شم هومن چرا تا حالا در موردش حرفی نزده ؟!

هومن اما شدیداً با تصمیم کادرش از در مخالفت درآمد . این را از حرفهای سالی فهمیدم . فرنگیس خانم در حال صحبت با خانوم بزرگ در این مورد بود و من و سالی در گوشه ای دیگر به ظاهر مشغول تماشای تلویزیون که سالی گفت :

طفلک مامان حسابی از دست هومن کلافه و دلگیره ، خب حق دداره ، پسر بزرگشه ، همایون که همه ی زندگیش شده ##### ، حالا هم که جونش رو گذاشته به قمار ، منم که سرم به زندگیمه ...

برای خالی نبودن عریضه گفتم :

البته فرنگیس خانم حق داره اما هومنم حتما دلایل خاص خودش رو داره .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

آخه چه دلیلی؟ به نظر من سوزان از هر نظر مناسبه، به خصوص که حتی خانوم بزرگ هم تاییدش کرده. اصلا عجیبه با وجود این همه صمیمیت چطور می شه بهش علاقه نداشته باشه عجیب نیست؟

نمی دانستم حرف آخرش چیست که با من از در صلح در آمده بود، اما دوباره حرفش را تایید کردم. بعد از سکوتی طولانی و با تردید به حرف آمد:

می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

و بی انکه جوابی از من بشنود ادامه داد:

تو با هر دو شون دوست هستی، می تونی سر از افکار هومن در آری، ما که نمی دونیم چی تو اون سرش می گذره!

از درخواستش جا خوردم.

من از کجا باید می فهمیدم در درون برادر او چه می گذرد؟! اما می دانستم هر ساز مخالفی که بزنم مساوی خواهد بود با برداشت بد سالی، حوصله ی اعلان جنگش را نداشتم. پس از در تسلیم در آمدم و به او قوا دادم، به قول خودش ته و توی قضه را در آورم.

هومن خوددارتر از آن بود که بتوان سر از افکارش در آورد. بالاخره یک شب گیرش انداختم و او را به تیر سوالات رنگارم بستم.

می تونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم؟

شما چند تا سوال بپرس.

با تامل گفتم:

در رابطه با سوزان ... چطوری باهاش آشنا شدید؟

با لبخندی گفت:

برای پرسیدن این سوال اینقدر مردد بودی؟

خب فکر کردم شاید به حساب کنجکاوی بی جا بزارید.

همین! این حرفها چیه دختر خوب ... من و سوزان سه سال پیش تو یه مهمانی خداحافظی با هم آشنا شدیم.

حالا چرا یه آشنایی ساده؟ به خصوص که اون وقتها سوزان حتی خیلی جذاب تر از حالا بود؟

برای این که او نامزد داشت. گذشته از این منم تو فکر ازدواج و تشکیل خانواده نبودم.

ولی حالا که نه سوزان نامزدی داره و نه شما ... به هر حال شما باید یه روزی ازدواج کنید، غیر از اینه؟

ما فکر گفت:

این حرفهای خودته یا به نمایندگی از خانم های خانواده صحبت می کنی؟

شما فرض کنید هردوش، مادرتون حق داره براتون نگران باشه، سوزان هم اوقندر خوب هست که برای از دست ندادنش یک لحظه هم درنگ نکنید.

نظر تو برای من قابل احترامه خانم یگانه ی عزیز اما تامین اون مستلزم یه بدقولی بزرگ به خودته.

از حرفش جا خوردم و او ادامه داد:

وقتی می خواستی به اهواز برگردی از من یه قولی گرفتی درسته ؟

به خاطر اوردم در آن روزهای تلخ و سیاه که هنوز هم در نظرم در هاله ای ابهام و تاریکی بود ، چه قولی از او گرفته بودم . گفت:  
متاسفم ! قصد یادآوری اون روزها رو نداشتم .

با لبخئ تلخی گفتم:

مهم نیست ، حالا دیگه هیچی مهم نیست .

حالا اگه شما جای من بودی چی کار می کردی ؟

با قاطعیت گفتم:

سر قولم می موندم .

## فصل 26

رفتن همایون به جبهه و جواب منفی هومن به خواست فرنگیس خانم ، خود برای دلگیری او کافی بود اما انتقال فرزین از طرف ارتش به کرمانشاه تاب و قرار را از او گرفت . به خصوص که دو ماهی بیشتر به موعد زایمان سالی نمانده بود . او به اصرار مادرش برای ماندن در تهران ، حداقل تا بعد از زایمان توجهی نکرد . می گفت : (( من هر جا که باشم می تونم از عهده خودم بر بیام . )) وقتی آنقدر با هیجان و علاقه از فرزین نام می برد متعجب می شدم . او به همسرش عشق می ورزید با همه ی کج خلقی های اوایل نامزدی شان و با وجود علاقه ای که سالهای پیش به فرهاد داشت حالا سرش به زندگی خودش گرم بود پس چرا برای من اینطور نبود ، چرا گذشته ها دست از سرم

بر نمی داشتند . می که داشتم زندگی ام را می کردم . من که هرگز قدم به آن تالار و آن اتاق نمی گذاشتم . من که از هر جمعی که در آن نامی از منصور برده می شد می گریختم مثل آن روز که سالی چند تا از عکس های مشترک منصور و کتی و کیمیا را آورده بود . شاید چند ماه بعد از رفتن منصور بود ... می که همه ی رشته ها را گسسته بودم ... سالی یکی دو روز قبل از رفتن به دیدنم آمد . تازه به عمارت رسیده بودم و در اتاقم مشغول تعویض لباس بودم که آمد .

خسته نباشی .

ممنونم ، حالت چگونه ؟

خوبم .

خانوم بزرگ گفت قراره برید کرمانشاه .

مغموم و بی حوصله گفت :

آره ، از اولم دلم نمی خواست به یه ارتشی شوهر کنم . می دونستم یعنی آوارگی ، مگه ما جنگ داخلی رو ندیده بودیم ؟

خیلی هم بد نیست ، حداقلش اینه که زندگیت دچار سکنواختی نمی شه .

شانه ای بالا انداخت و گفت :

اینم حرفیه ! اما برای این حرفها نیومدم هرچند تو مثل قدیما خوب بلدی آدم رو تو بدترین شرایط به آرامش برسونی .

دست به کمرش گذاشت و نالید .

از آن دختر خوش قد و بالا خبری نبود . این اواخر دست و پایش هم ورم داشت و گاهی از دردهایی می نالید که پیش از آن هرگز گرفتار شان نشده بود . یک خط در میان هم می گفت : (( عجب غلطی کرم ! بچه می خواستم چه کنم ؟ )) و در این مواقع نگاه مهتاب به او غرق خسرت می شد و دل من برای او آتش می گرفت .

از من دلگیری ؟

به خودم امدم . قبل از اینکه حرفی بزnm ادامه داد :

متاسفم ! اما من هیچ وقت نتونستم تو اون قضیه به تو حق بدم برای همین هم تا آخرین لحظه رو حرفم موندم . من منصور رو خوب می شناختم . یگانه بارها به تو هشدار دادم که آخر این راه به ناکجا آباد ختم می شه ، اما عشق منصور چشمت رو گرفته بود تو نمی دیدی اما من می دیدم ، نه من ، مطمئنم همه اون چه رو که من می دونستم می فهمیدند و درستی اون رو تایید می کردند . چه هومن و پیمان و چه حتی همین مرجان احساساتی خودمون . اما اونها به خاطر دل تو سکوت کردند و گذاشتند کار به جایی که نباید کشیده بشه ، اون اوئل رفتن منصور ، حس شیطنت باعث می شد دائم به تو یادآوری کنم حد سم در ست از آب در اومده برای همین مدام حرف اون دو تا رو پیش می کشیدم و باعث آزارت می شدم اما تازگی ها به این نتیجه رسیدم نه تو اونقدرها که فکر می کردم مقصر بودی و نه منصور اون قدرهایی مقصر ... به هر حال اتفاقیه که افتاده ، بهتره گذشته ها رو به گذشته واگذار کنی ، یگانه نشستن و با یاد اون روزها ، زندگی رو از سر باز کردن ، دردی رو دوا نمی کنه ، می دونم ته دلت ممکنه هنوز منتظرش باشی اما بذار یه چیزی رو صادقانه بهت یگم ، منصور برگشتنی نیست ، اون و کتی زندگی خوبی دارند فکر می کنم اونا یا حداقل کتیاداش عشق پاک و بی آرایشش رو گرفته ، پاداشی که به حتم تو هم به خاطر صبوری و مقاومتت می گیری ... به هر حال خداوند هیچ وقت بنده هاش رو فراموش نمی کنه .

آمده بود برای دلجویی اما دلم را آتش زد و رفت . به سالی گفتم از اون ناراحتی ندارم ، حتی اگر داشتم دیگر ندارم . گفتم بخشیدمش ، اما می دانستم او همان جایگاهی را در قلبم دارد که منصور . پس او به عافیت رسیده بود . خوشبخت بود و از عدل خدا ...؟! همه ی سعی ام را کردم تا بگریزم . از خودم ، از ندای قلبم و از هزاران سوال بی جواب ذهنم ... چه اهمیتی داشت!

زندگی ام جریان خودش را داشت . منصور چه خوشبخت و چه بدبخت دیگر مرهم زخم هایم نبود و تیره روزی اش دل آشفته ام را آرام نمی کرد .  
مرجان پریشان حال به بیمارستان آمد . از دیدنش تعجب کردم:

مرجان تو اینجا چه کار می کنی ؟

می خوام هومن رو ببینم .

اتفاقی افتاده ؟

با بغض گفت:

یعنی تو خبر نداری ؟ حضرت آقا برای دفاع از میهن داوطلب شده ، فقط همین رو کم داشتیم ، اصلا نمی فهمم اگه می خواست بره جبهه برای چی ازدواج کرد ؟ به دادم برس یگانه .

به آرامش دعوتش کردم اما او در اتاق هومن هم همانطور آشفته حرفهایش را تکرار کرد و با گریه گفت:

آخه چرا ؟ این چه بدبختیه که گریبان گیر ما شده ، انگار سرنوشتمون با کلمه ی منحوس جنگ عجین شده .

هومن کنارش نشست:

عموزاده ی کوچولوی من اینقدر کم صبر و تحمل نبود!

نمی خوام اتفاقی برایش بیفته.

ولی عزیزم ، این فقط تو نستی که نگرانی ، همه ی اونهایی که رفتند حتما برای کسانی عزیزند ، گذشته از این مرگ و زندگی دست خداست و هر کسی تو وقت تعیین شده راهی می شه ، یکی اینجا تو خونه ی خودش و تو جمع خانواده اش و یکی اونجا تو غربت و به بهانه ی جنگ ، فکرهای بد رو از خودت دور کن ، پیمان یه پزشک و تعهدات خاص خدش رو داره ، اونم می خواد به نحوی ادای دین کنه.

با همه ی آن حرفها نگاه مرجان پر بود از غم و پریشانی . نگرانش شدم و به ا اشاره ی هومن همراهی اش کردم . اما او به خانه نرفت . گفت می رود به خانه لاله جان.

مرجان نزد لاله جان ماند ، در راه بازگشت به بیمارستان با خودم در جدال بودم این مسئله مربوط به زندگی خصوصی پیمان و مرجان می شد ، اما ... من که خوب می توانستم آن دختر بیچاره را درک کنم . مگر نه اینکه او هم مثل خودم بود ؟ داشتند با او همان کاری را می کردند که با من کردند ... پیمان را

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

در اتاق هومن یافتم هر دو متفکر به نظر می رسیدند . حال مرجان را که پرسیدند با پوزخند تلخی گفتم:

چه اهمیتی داره ؟

و در حالی که توپم پر بود ادامه دادم:



پیمان خان به چه قیمت می‌خواید ادای دین کنید؟ برای اروم شدن وجدان کاریتون به چند نفر می‌خواید صدمه بزنید؟

هومن گفت:

یگانه، تو و مرجان دارید کاملا احساسی با این قضیه برخورد می‌کنید.

احساسی؟ شاید! اما چرا فکر می‌کنید همیشه این احساسه که باعث اشتباهات می‌شه؟ به خدا اینطور نیست، یه وقتایی هم منطق غلط آدم رو به خاک سیاه می‌نشونه. چرا متوجه نیستید؟ چرا نمی‌خواید حال مرجان رو درک کنید؟

سکوت سنگینی میانمان حکمفرما شد. بغض به سختی گلویم را می‌فشرده لعنت به جنگ و لهنت به آن همه آشفتگی که گویی آرامشی در پی نداشت.

گوش کن یگانه...

با غیظ گفتم:

نصیحتم نکنید هومن خان چون من مرجان نیستم.

با لبخندی گفتم:

مطمئنا همین طوره، تو فقط یگانه ای، اما من یادم نمی‌یاد که مرجان رو هم نصیحت کرده باشم... شما از چی نگرانید؟ نسل ما یه جنگ رو پشت سر گذاشته، اینم یه نوع دیگه شه.

با صدای دو رگه ای گفتم:

ترس؟! یه زمانی این واژه با بند بند وجودم قرین شده بود. اون وقتها که از یک لحظه نداشتن منصور وحشت داشتم اخی اون یه عشق نبود. پدرم، مادرم، خواهر و برادر نداشته ام بود. مطمئن بودم اگه یه روزی بره، یا می میرم یا اگه خیلی صبوری نشون بدم کارم به جنون می کشه، اما اون رفت. پیمان خان یادتونه بهم گفتید با همه چی کنار پیام، گفتید برگردم و نزارم کارم به جنون و تباهی بکشه، منم برگشتم. به زندگی برگشتم اما حالا فقط زنده ام... با همه ی حرفهایی که شماها زدید، یا همه ی تلاشی که خودم کردم حالا فقط زنده ام اما زندگی نمی کنم چون اصلا مفهوم این واژه رو از یاد بردم. حالا شما دارید از مرجان بی نوا یه یگانه ی دیگه می سازید. دارد خاطره ی منصور رو لحظه به لحظه تو ذهنم تداعی می کنید، می خواهید به داد خلق خدا برسید، برسید اما همسرتون رو تو این راه فدا نکنید، کسی که حالا بیشتر از هر کسی بهتون نیازمنده، ازتون خواهش می کنم مرجان رو بفهمید...

هر دو ساکت بودند و به نظر می آمد حرفی برای گفتن ندارند. به تلخی از ذهنم گذشت: ((هیچ کدومتون اهل موندن نیستید، هر کدوم به یه بهونه، گاه قشنگ و گاه زشت... بالاخره می رید، نه! موندنی در کار نیست)) ...

پیمان هم رفت و با رفتن او مرجان، با روحیه ای خراب به عمارت آمد. یکی دو هفته ی اول بی حوصله بود. می فهمیدم اگر کمکش نکنم هر روز مغمو تر و افسرده تر می شود خواهد شد برای همین تصمیم گرفتم هر طور شده از آن حال و هوا بیرونش بیاورم.

پیشنهاد دادم مواقع بی کاری به بیمارستان بیاید. مرجان با سوزان رابطه ی خوبی داشت در مواقعی که فرصتی دست می داد با هم و به همراهی یکی دو تن از پرشکان بیمارستان از جنگ زده هایی که به ناچار خانه و زندگی خود را رها کرده و تهران یا جومشهر آمده بودند دیدار می کردیم و تا جایی که از دستمان ساخته بود مشکلاتشان را برطرف می کردیم هرچند آنها بیشتر روحشان آزرده بود، بسیاری عزیزانشان یا از

دنیا رفته و یا به اسرت درآمده بودند که دومی در نظرشان به مراتب بدتر می نمود . و در کنار اینها از دست دادن خانه و زندگی شان و آوارگی ، مانند نمکی بر روی زخم هایشان بود . گاهی که میانشان می نشستیم آنها ساعتها حرف برای گفتن داشتند و من در کنارشان خاطرات حلبی آباد را زنده می کردم هر چند دیگر منقلب نمی شدم و تنها لبخند تلخی بر لبانم می نشست . حس عجیبی پیدا کرده بودم به نظرم می آمد منصور خواب و خیالی بیش نبوده . انگار هیچ وقت حضور واقعی در زندگی ام نداشته ! لاله جان همیشه می گفت : (( آدم ها طوری زندگی می کنند که انگار هیچ وقت نمی میرند و وقتی هم می میرند انگار هیچ وقت به دنیا نیومدند . )) و این حکم منصور بود . خاطراتم را دستکاری نمی کردم و دنیا را به آنچه در اطرافم می گذشت ، محدود کرده بودم .

سکته ی قلبی فتح ا.. خان همه را آشفته کرد . تابستان سال شصت بود . بعد از برگشتن از روستا آرامتر از قبل به نظر می رسید اما اثری از بیماری در چهره اش نبود و برای همین هم اتفاقی که افتاد همه را غافلگیر کرد . نیمه شب او را به بیمارستان منتقل کردیم و سپیده سر نزده بخش پر بود از اقوام شمسایی . کارم به یکی از پرستاران مجرب سپردم و پرستاری از خان را عهده دار شدم . باور نمی کردم مردی که آنگونه بی جان و رنجور و در یک قدمی مرگ روی تخت افتاده خان باشد . مردی که همه ی عمرش را دویده و حتی لحظه ای از تلاش و تکاپو باز نمانده بود ، مردی که همه ی فکرش حفظ نام شمسایی بود و بس . حتی اگر به قیمت شکستن هزاران هزار نفر تمام می شد . مهم این بود که نام شمسایی پاک و محفوظ بماند که مانده بود!

با وجود تلاش مضاعف پزشک معالجش فتح ا.. خان چند روزی بیشتر دوام نیاورد . در تمام آن چند روز نه خانوم و نه نصرت خان حتی لحظه ای از او دور نشدند . به هر حال خان هم رفت و با رفتنش امارت به ماتمکده تبدیل شد . سالی آمد همایون هم ، اما با وجود تماس های مکرری که با منصور گرفتند خبری از او نشد و مراسم تشییع جنازه ی

خان بی حضور پسر کوچکش برگزار شد . اتفاق آنقدر سریع رخ داده بود که حتی در گورستان هم باورم نمی شد کسی که در آن گور سرد در مقبره ی خانوادگی شمسایی دفن می شود فتح .. خان است . دختر کوچولوی سالی مدام در اغوش من جیغ جیغ می کرد اما سالی چنان مغموم و آشفته بود که حتی به او هم توجهی نداشت او هم مثل همه از نیامدن منصور و همسرش دلخور و عصبانی بود آنقدر که حتی نزد من به این موضوع اعتراف کرد .

باورم نمی شه ! آخه چطور ممکنه تا این حد به این موضوع بی اعتنا باشند . حداقل یکیشون بایستی می اومد . اما او نیامد حتی بعد از مراسم چهلم که می باست وصیت نامه در حضور همه ی فرزندان گشوده می شد به خانوم گفته بود هیچ چشمداشتی به مال و منال خان ندارد و حاضر است غیبا و با دادن حق وکالت آن چه را قانونا به او تعلق می گیرد تمام و کمال به خانوم ببخشد . یک شب سالی پرسید :

یعنی کتایون هنوز از خان دلگیره ؟

مرجان با لحن عصبی گفت :

دیگه واسه چی ؟ اون که به خواسته اش رسید ، گیریم دلگیر هم باشه می تونست که منصور رو تنها راهی کنه ، این کارشون اهانت به خونواده شمسایی به حساب می یاد .

سالی دیگه به دفاع از آنها حرفی نزد . جو را تغییر دادم و پرسیدم :

سالی تا کی اینجایی ؟

دیگه خیلی بمونم یکی دو روزه ، بیچاره فرزین دیروز حسابی کلافه شده بود تنهایی بهش سخت می گذره ، هرچند بیشتر واسه هدیه دلتنگ شده بود تا من ...

و با نگاهی به هدیه گفت :

تحفه طلا!

گفتم:

قدر تحفه طلاات رو بی شتر بدون اگر مهتاب یه کوچولو مقل این عرو سگ تو رو داشت خوشبخت ترین زن روی زمین بود.

راست می گی اون طفلک هم خیلی داره اذیت می شه همه اش هم به خاطر خودخواهی نصرت خانه ، مهتاب که نمی تونه تا ابد دور از شوهرش بمونه یا منتظر بمونه ببینه کی جنگ تموم می شه و بعد بره پی زندگیش!

مرجان هم نصرت خان رو متهم می کرد اما من ناخواسته به او حق می دادم . مهتاب برایش جای خالی ماهان رو هم پر کرده بود و به حتم چشم پوشی از او دل پر جراتی می خواست.

اما بالاخره مهتاب هم بعد از یک سال طاقتش طاق شده بود . یک روز با دلی پر به عمارت آمد مستاصل و درمانده بود . با بیتابی به خانوم بزرگ گفت:

عمه خانم باور کنید دیگه از این وضعیت خسته شدم . شما یه راهی پیش پای من بزارید.

خانوم پرسید:

چرا شوهرت رو راضی نمی کنی بیاد تهران ؟ پدرت حق داره نگران تنها دخترش باشه

آخه ، عمه خانم دردم که یکی دو تا نیست ، مادر مسعود راضی نمی شه بیاد اینجا ، مسعودم که کاملا تحت سلطه اونه ...دیروز پشت لفن به من گفت اگه می خوای از مسعود جدا بشی رک و پوست کنده بگو . این بازی ها چیه ؟

با حرف آخر مهتاب اخم های خانوم در هم رفت و مرجان با لحن عصبی گفت:

پسر اون مشکل داره ، اون وقت دو قورت و نیم اش هم باقیه!

خانوم با عتاب گفت:

مرجان ! و رو به مهتاب ادامه داد:

هرچند به پدر و مادرت حق می دم ولی مسلما تو هم نمی تونی از زندگیت بگذری ، حرف شوهرتم منطقیه ، زن باید تو هر شرایطی رفیق راه شوهرش باشه . من با پدرت صحبت می کنم امیدوارم مجابش کنم .

برق شادی در چشمان مهتاب درخشید.

## فصل 27

پشت تلفن به سوزان گفتم که خسته ام و قبل از نیمه شب بیمارستان را ترک خواهم کرد گفت:

-اگه ممکنه منم برسون ، بعد از ظهر که می اومدم ماشینم دچار نقص فنی شد .

-باشه،منتظرم .

چند روز پیش دوباره تیم دیگری از پرستاران به جنوب اعزام شده بود و ما شدیداً با کمبود نیرو مواجه بودیم. انجام دادن کار چند نفر خود باعث خستگی مفرط شده بود. سوزان با دیدنم گفت:

-خسته به نظر می رسی!

سرس تکان دادم و گفتم:

-انرژی سابق رو ندارم، اون وقت ها اگه چند شبانه روزم کشیک بودم انقدر بی رمق نمی شدم... بریم. آخ کاملاً داشت فراموشم می شد. باید به بیمار تخت بیست یه مسکن تزریق کنم.

-من اینکارو می کنم، تو بشین تا خانم فتاحی بیاد اینجا رو بهش بسپری

او رفت و من چشمانم را روی هم گذاشتم خیلی کم پیش می آمد چنین دقایق آرامی داشته باشیم.

-یگانه!

چشم گشودم و از دیدن رنگ پریده ی سوزان خواب از سرم پرید.

-چی شده؟ تو تزریق مشکلی پیش اومد؟!

سرس را به علامت منفی تکان داد نفس آسوده ای کشیدم.

-این بیمار تخت بیست رو کی آوردن اینجا؟

نگاهی به دفتر پذیرش کردم و در همان حال خانم فتاحی آمد.

-شما هنوز نرفتید؟

-نه، خانم فتاحی این بیمار تخت بیست امروز پذیرش شده؟

-بله از کردستان آوردنش. اسمش چی بود؟ ملایری... تورج ملایری، چطور مگه؟

سوزان لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت. حیران مانده بودم و نمی دانستم چه باید بگویم!

\*\*\*\*\*

اتومبیل را به حرکت درآوردم و در آن حال با تردید پرسیدم:

-تو مطمئنی که او.....

سری به علامت مثبت تکان داد. هنگامی که مقابل در خانه شان اتومبیل را متوقف کردم در سکوتی سنگین فرو رفته بود.

-سوزان خواهش می کنم آرامش رو حفظ کن..... اصلا می خوامی چند روزی نیای؟

در حال پیاده شدن گفت:

-نگران نباش، حالم خوبه.

اما حتی فراموش کرد خداحافظی کند.

حدسم درست بود، سوزان تا چند روز پیدایش نشد و بقیه را هم متوجه غیبتش کرد.

تورج ملایری با موهای تقریبا بلند و پریشان و ریش بلند و صورتی آفتاب سوخته بیش از سی ساله به نظر می رسید. از ناحیه ی دو دست مجروح شده بود و پزشک معالجش از وجود چند ترکش در ناحیه ی کمرش سخن می گفت و اینکه امکان بیرون کشیدنشان وجود ندارد. در آن دو سه روز هر بار به سراغش رفتم چنان در خودش غرق بود که



هیچ کس و هیچ چیز را نمی دید. لبانش مدام به گفتن ذکری می جنبید. آرام و متین به نظر می رسید از یکی از پرستاران خواسته بود برای نماز خواندن کمکش کند و اگر فرصتی بود هر از چند گاهی از قرآن کوچکی که به همراهش داشت برایش بخواند. باورم نمی شد آن جوان دائم الذکر، آرام و متین همان تورج سوزان باشد.

هومن که خواست به اتاقش بروم حدس زدم هر چه که هست به سوزان مربوط می شود.

-چه خبر شده یگانه؟ سوزان نه به اینجا میاد و نه به تلفنم جواب میده؟ اتفاقی افتاده؟ تو حتما ازش خبری داری درسته؟

-چی بگم؟ اتفاق عجیبی افتاده، تورج تو این بیمارستان بستری شده، تو بخش ما، چند روزی می شه. نیاز فوری به جراحی داشته. چند تا ترکش هم نزدیک به نخاع که سر جاشون باقی هستند.

-تورج...؟ نامزد سابقش...؟

\*\*\*\*\*

در روز چهارم سوزان آمد با چهره ای به ظاهر بی تفاوت به بخش وارد شد و اجازه خواست تا خودش پرستاری تورج را عهده دار شود. من نمی توانستم با او مخالفتی کنم اما واقعا از تصمیمش متعجب بودم. هومن اما کاملا ناراضی به نظر می رسید. صریحا گفت:

-تو نباید همچین اجازه ای بهش میدادی.

-ولی هومن خان چنین کاری از من ساخته نبود، می دونید که سوزان چقدر حساسه!

-دقیقا به همین خاطر میگم!

با حس موزی زنانه ای گفتم:

-شما براش نگرانید؟

-معلومه که نگرانشم، سوزان دنیایی از مربانی و گذشته. هیچ بعید نیست از سر محبت و دلسوزی کاری رو که ازش بعیده، انجام بده.

سیگاری آتش زد و شروع کرد بع قدم زدن. دل به دریا زد و گفتم:

-شما که این قدر نگرانید چرا این همه دست دست کردید تا این اتفاق بیفته؟

با تعجب گفت:

-منظورت چیه؟ چه کاری از من ساخته بود؟

-چه کاری؟ چقدر مادرتون اصرار کرد ولی شما مدام پشت گوش انداختید، سوزان واقعا برازنده ی شما بود.

با لبخند سری تکان داد و گفت:

-خدای من! تو از کدوم قسمت حرفای من همچین برداشتی کردی؟ من کی گفتم به این مرد حسادت کردم؟

با صراحت گفتم:

-نیازی به گفتن نیست. اگر تو این چند روز نگاهی تو آینه به خودتون می انداختید به من حق می دادید.... تا کی می خواید این قضیه رو انکار کنید نمی دونم.... فقط می تونم

بگم اگر همینطور دست رو دست بذارید و فرصت رو از دست بدید کلاه گشادی  
سرتون میره. به قول شما دیگه هیچی از سوزان بعید نیست.

با تامل گفت:

-تو اگر جای سوزان بودی چیکار می کردی؟

از سواش جا خوردم:

- ولی...شرایط ما کاملا متفاوته.....

-گفتم اگر....

-نمی دونم، یعنی تا حالا راجع بهش فکر نکردم،اگر اجازه بدین من برم.

سری تکان داد و بی اینکه نگاهم کند گفت:

-برو.

تلفن مهتاب و خبری که داد هیجان زده ام کرده بود.در حالیکه می گریست گفت:

-باورت می شه یگانه؟ ماهان برگشته.

ماتم برده بود ،چطور توانسته بود دل از فرنگ بکند و دیداری با خانواده اش تازه کند  
آن هم بعد از این همه سال.

-ودام سراغت رو می گیره،میای اینجا؟

-البته.

سوزان که به استیشن آمد پی شادی ام برد.

-خیر باشه یگانه!

-خیر خیره! پسر دایم برگشته ایران. خیلی وقت بود ازش بیخبر بودم

-چشمش روشن!

-ممنونم....راستی از بیمارت چه خبر؟

-خوبه، حسابی با هم رفیق شدیم.

-جدّا؟!!

سری تکان داد و گفت:

-دل پری از دنیا داره، مثل من.....میگه صدای من اونو یاد کسی میندازه که خیلی براش عزیز بوده، اما دست سرنوشت از هم جداشون کرده.

با پوزخند تلخی تکرار کرد:

-دست سرنوشت! شماره تلفنم بهم داده تا به همسرش خبر بدم اینجاست.

-همسرش؟

-آره ازدواج کرده!

-از شنیدنش ناراحت شدی؟

-نمی دونم! احساس عجیبی دارم ، انگار تو خلا هستم. خالی از هر حسی نسبت به مردی که روزی قرار بود شریک زندگی ام باشه. یگانه همه روال عادی زندگیشون رو در پیش گرفتند و ما.... فکر می کنم باید به معنای واقعی از حصار خاطرات بیرون بکشیم.

اما من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. از کدام خاطره می گریختم وقتی که روز و شبم در آن عمارت می گذشت و در این بیمارستان که جای جایش یادآور او بود... من از در تسلیم درآمده بودم. با سرنوشت مدارا کرده بودم. غمی که به دلم سنگینی می کرد و حتی با خوشبختی منصور که زمانی حشش نمی دانستم دیگر کنار آمده بودم. جایی برای جنگ و ستیز نمانده بود. من خیلی پیش از اینها باخته بودم.

صبح که به عمارت برگشتم، مرجان گفت:

- چشمتون روشن سرکار خانوم، پسر داییتونم که تشریف آوردند.

- آره، دیشب از مهتاب شنیدم.

- خیلی برای مهتاب خوشحالم. شاید اینطوری نصرت خان با رفتنش موافقت کنه... راستی امروز ماهان خان میاد اینجا برای دستب. و. سی خانوم بزرگ، خانوم بزرگ از حالا به فکر تدارک یه مهمونیه، البته بعد از این جمعه که نصرت خان یه مهمونی بزرگ برگزار می کنه.

ماهان برای من یادآور روزهای شیرین بود. روزهایی که فارغ از هر خیال نومید کننده ای در کنار هم بودیم و بزرگترین تفریحمان قدم زدن کنار کارون بود و یا پرسه زدن میان نخلستان ها و گاه به گاه پنهانی سینما رفتن. نصلیح روزهای آخرش را به خوبی به یاد دارم. آن روزهایی که زمزمه نامزدی مهتاب در خانه پیچیده بود به او گفت: "خواهر کوچولوی من تو سنی نداری که... از حالا خودتو توی هچل ننداز" بعد با نگاهی به هر دو مان ادامه داد: "درستون رو بخونید و بگردید و تا جوونید از نیروی جوونیتون استفاده کنید. برید به پایتخت چه می دونم هزار تا کار که می تونه دنیای وسیعی تری رو پیش چشماتون باز کنه. دنیا داره عوض می شه، گذشته اون روزهایی که دنیای شما زنها میون دیوارهای اندرونی خلاصه می شد." حرفهی ماهان دنیای دیگری را حداقل پیش چشم

من گستراندم. خوب به یاد دارم وقتی که تنهایمان گذاشت مهتاب گفت: "خودش میره کم نیست، می خواد ما هم دستس دستی خودمون رو آواره کنیم و پدر یچاره ام رو خوب دق بدیم." اما من که حالا به حرفهای او رسیده بودم به پایتخت آمده و زندگی کاملا متفاوتی را آغاز کرده بودم. حالا دوستان زیادی داشتم که وجودشان باعث دلگرمی ام می شد و تجربه ی شکستی که با همه ی تلخی آن را پشت سر نهاده بودم. گذشته از اینها خیلی چیزها یاد گرفته بودم. هومن و حتی منصور با همه ی بدیهایش، استادان خوبی برای من بودند. رفتن به حلبی آباد و شناخت و لمس زنج ها و آلام مردم خدمت بزرگی بود که آنها به من کرده بودند.

ماهان آمد، سر ساعتی که گفته بود، با بنز سفید رنگی که نصرت خان در اختیارش گذاشته بود. خودش پشت رل نشسته بود. من و مرجان گوشه ی پرده را کنار زده ایستاده بودیم به تماشای او. کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید به تن داشت. حتی کراوات هم زده بود و از همیشه برازنده تر به نظر می رسید.

-دخترها چیکار می کنید؟

هول برگشتیم، خانوم عصا به دست وارد تالار شد. مرجان گفت:

-ماهان خان اومدند.

-پس چرا ایستادید؟ نمی خواهید به استقبالش برید؟ یگانه، عزیزم بهتره تو بری که باهات غریبی نمی کنه.

-چشم خانوم بزرگ.

در چوبی تراس را که باز کردم مقابل پله ها رسیده بود.

-سلام خوش اومدید!

با لبخند مهربانی گفت:

-سلام، ممنونم، حالت چگونه؟

-خوبم، ممنونم، بفرمایید خانوم بزرگ منتظره.

ولی ایستاد تا من وارد شوم و پشت سرم آمد. در تالار چنان سلام صمیمی و گرمی به خانوم کرد که گویی سالهاست او را می شناسد. خم شد و دستش را ب.و. سید. دست مرجان را به گرمی فشرد و ابراز خوشوقتی کرد. واقعا متشخص و برازنده به نظر می رسید. خانوم بزرگ از همان بدو ورود او حرف دلش را زد:

-هر چند نسبت به فامیل و به خصوص پدر و مادرت کم لطف بودی اما در هر حال خوشحالم که برگشتی.

او زیزکانه جواب داد:

-به حساب کم لطفی نذارید خانوم بزرگ، بودن میون چنین اقوامی سعادت بزرگیه که من تا به امروز ناخواسته، خودم رو ازش محروم کرده بودم.

در نگاه خانوم بزرگ برق رضایت را دیدم. مرجان آشکارا حرکات او را می پایید. برای نهار نزدمان ماند و بعد رفت بی اینکه فرصتی برای صحبت کردن بیاییم.

فصل 28

در روستا بودم. در همان چمنزارهای اطراف روستا که باغ و خانه ی فرهاد را احاطه کرده بود. باغ فرهاد سرجایش بود درخت نارون هم اما چشمه ای نبود. پای نارون نشستم و شروع کردن کردم. صدای شر شر آب می آمد. با خودم گفتم: "اینجا یه چشمه

بود!" اما بی فایده بود خاک خشک خشک بود. انگار که سالها رنگ باران به خود ندیده بود. کسی گفت:

- - تشنه ای یگانه؟

- سر بلند کرد:

- - منصور اینجا یه چشمه بود، گوش کن صدای آب رو میشنوی؟

- - بازم خیالبافی!

- از جا برخاست و با عتاب گفتم:

- - ولی من راست می گم.

- کاسه ی آبی را که در دست داشت به سویم گرفت. لج کردم و سرم را برگرداندم. وقتی دوباره نگاهش کردم داشت می رفت. در پی اش دویدم اما حتی نفهمیدم چطور رفت و کجا رفت. وقتی پشت سرم را نگاه کردم.....

حتی از نارون و باغ فرهاد هم خبری نبود. میان گریه فریاد کشیدم: "منصور، ترو خدا برگرد من می ترسم!" اما هیچ صدایی از گلویم بلند نمی شد آنقدر دویدم تا همه ی چمنزارهای اطرافم محو شد. به هر جا نگاه می کردم آتشی برپا بود. روز روشن و در آن گرما چه آتشی؟!

- خانم دکتر دیدید دسته گلم پرپر شد....مردهامونم که برنگشتند. پونه بود که زاری می کرد. کسی گفت:

- همه ی مرده هامونو سوزوندیم. دکتر منصور گفت.



پاهایم می سوخت. نگاهشان کردم برهنه و تاول زده...وای خدایا! چقدر مرده، مگر حلبی آباد چقدر جمعیت داشت! خم شدم و تکه های شکسته کاسه آب را برداشتم و فریاد زدم: منصور...منصور....

از خواب پریدم. هراسان در جا نشستم. دوباره لحظه ای چشمانم را بستم و باز کردم. قلبم چون گنجشکی در قفس بی قراری می کرد از جا جستم و از اتاق بیرون دویدم. اما وقتی در را گشودم تازه متوجه شدم در اتاق سابقم نیستم. مگر نه اینکه بیش از یک سال بود که حتی رنگ آنجا را هم ندیده بودم. در را بستم و به آن تکیه کردم قلبم از غصه چنان به هم فشرده شد که یک لحظه احساس کردم الان است که از طپش بایستد. یک نفر در گوشم گفت: "یگانه منصور رفته خیلی وقت پیش از این!"

او رفته بود خیلی وقت پیش، یادآوری دوباره اش آتشم میزد اما من اشکی برای ریختن نداشتم از همان شبی که رفته بود چشمه ی اشک من نیز خشکیده بود...در آینه نگاهی به خودم کردم: "من سالم خوبه، همه چیز تموم شده، همه چیز" موهایم را شانه میزدم که تلفن زنگ خورد چند دقیقه بعد مرجان آمد:

-یگانه بیداری؟ ماهان پشت خطه...با تو کار داره!

صدای گرم ماهان در گوشم پیچید:

-سلام به یگانه ی عزیز

-سلام ماهان حالت چطوره؟

-خوبم ولی اینطور که پیداست تو رو از خواب بیدار کردم.

-نه بیدار شده بودم.

-زنگ زدم تا به یه گپ کوچولو و یه نهار دعوتت کنم ، در ضمن هیچ بهونه ای هم نیار که پذیرفته نیست.

با خنده گفتم:

-پس یه دعوت اجباریه!

-فکر می کنم به عنوان تنها پسر داییت این توقع به جاییه اگر بعد از این همه سال دوری،به دیدنم نیومدی ،حداقل دعوتم رو برای چند ساعت با هم بودن پذیری!  
حرف حساب جواب نداشت در آن چند روز واقعا فرصتی برای دیدنش نیافته بودم.  
قرار شد بیاید بیمارستان دنبالم.

اتاق تورج شلوغ بود و از سوزان خبری نبود.خانم مجد از پرستاران بخش برایم گفت خانواده ی تورج آمده اند و می خواهند او را با خود ببرند.سوزان با چهره ای متفکر وارد بخش شد.روی نیمکتی نشستیم.

-حالت چطوره؟خانم مجد برایم گفت که خانواده ی تورج می خوان ببرنش.

آهی کشید و گفت:

-امروز صبح اومدند،خواهرش رو یک بار دیده بودم.اوایل عروسی شون یک بار همراه شوهرش،همین آقاییی که همراهشونه،اومده بود تهران، دختر مهربونیه!  
نمی دانستم چه بگویم از چهره ی سرد و بی تفاوت او چیزی دستگیرم نشد اما مسلما آنطورها که وانمود می کرد نبود.

-اینا اومدن که تورج رو ببرند. با دکتر جراحی صحبت کردم گفت اگر هومن مخالفتی نداشته باشه می تونند با مسئولیت خود شون اینکارو بکنند، باید ترتیب ترخیصش رو بدم.

-ولی اون نیاز به آمبولانس داره!

-خواهرش پرستار یکی از بیمارستان های ملایره، به آمبولانس در اختیارشون قرار دادند. از این بابت مشکلی ندارند.

-بسیار خوب، پس تو برو استراحت کن بقیه ی کارها رو به من بسپار.

\*\*\*\*\*

سر ظهر وقتی به استیشن برگشتم تا همراه سوزان به نهارخوری برویم او غرق در افکارش بود.

-سوزان!

-اومدی یگانه؟

-آره، تا کنار آمبولانس مشایعتشون کردم. فکر نمی کنم مشکلی براشون پیش بیاد.

-امیدوارم، راستی یه آقایی اومده بود گفت با تو کار داره!

تازه متوجه ماهان شدم که در انتهای راهرو روی نیمکتی نشسته بود. "خدای من" پاک فراموشم شده بود. از غذاخوری بیمارستان که نمی شد انتظار غذای خوبی را داشت. همراه او به یکی از رستوران های همان حوالی رفتیم. می گفت:

-چقدر اوضاع تغییر کرده! باور نمی کردم مردم تا این حد به دین و مذهب رو آورده باشند!

گفتم: این خواست خود مردم بوده!

با لحن جدی گفت:

- - ولی این اصلا درست نیست، تو خیابون به چشم یه تبهکار بهم نگاه می کنند. چرا!  
چون کراوات زدم هر چیزی در حد اعتدالش قشنگه!

- - طول می کشه تا همه چیز روند عادی خودشو پیدا کنه.

- با ناباوری گفت:

- - امیدوارم!

- ضمن غذا خوردن پرسید:

- - یگانه بین تو خانواده ی من مشکلی پیش اومده، چرا تو عمارت زندگی می کنی؟  
ناسلامتی دختر مایی!

- با لبخندی گفتم:

- - نه، شما همیشه مثل خانواده ی نداشته ام بودید و هستید. من برای موندن تو عمارت  
دلایل خاص خودم را دارم، این باعث نمی شه جایگاه شماها تو قلبم تغییر کنه.

- لبخند زد، گفتم:

- - به چی می خندی؟

- - متاسفم! برام عجیبه واقعا بزرگ شدی..... یگانه کوچولوی ما که گاهی از فکر حرفی  
که می خواست بزنه از یه هیجان پنهان سرخ می شد، حالا مثل یه خانم به تمام معنا  
مقابل من نشسته و به این قشنگی و فصاحت صحبت می کنه.

-نمی دانم چرا از تعریفش دلم گرفت. این حرف را زمانی دیگر جایی دیگر و از زبانی دیگر شنیده بودم.

برای لاله جان خیلی حرفها داشتم از سوزان و تورج، از آمدن ماهان و همین طور همایون که آمده بود تا بماند و اینکه آخرش هم نفهمیدیم او در این آشفته بازار چه کاره است و در خدمت کدام نهاد از دهها نهادی که اخیرا برپا شده بودند و بالاخره از فکری که چند وقتی فکرم را مشغول کرده بود از اینکه چند وقت پیش دایی ام نصرت خان همه ی آنچه را که قانونا به من تعلق می گرفت به نامم زده بود و من فقط باید برای امضای مدارک می رفتم تا اسناد را تحویل می گرفتم. لاله جان پرسید:

-حالا می خوای چکار کنی؟

-کاری به خونه و زمین ها ندارم، یعنی در حال حاضر با اوضاعی که پیش اومده هیچ کدومشون قیمتی ندارند و به درد کاری که من میخوام انجام بدم نمی خورند اما بانوجان می گفت دایی همه ی اموال منقول رو تو بانک برام به امانت گذاشته ، میخوام به کار بندازمشون.

-تو سرت چی میگذره یگانه؟

-لاله جان در جایی که همه جا پر شده از آواره های جنگی بعضی ها شون حتی یه جای آبرومند برای خوابیدن ندارند برای چی پولی رو که می شه صرف اونها کرد بی مصرف نگه دارم.

برای توجیه بیشتر کارم ادامه دام:

-دلم میخواد برای یک بار هم که شده با من به دیدن اونها بیاید، نمی دونید چه غم سنگینی تو چشماشونه. اونها قربانی های واقعی جنگند ، اکثرا یه اتاق زوار دررفته رو

اجاره کردند و با کمترین امکانات دارند روزگار می گذروند. فکر می کنم کمک به اونها هم به اندازه ی رسوندن مهمات به جبهه ها مهم باشه، شما چه نظری دارید؟

با تامل گفت:

-این عالیہ عزیزم ولی.....

-ولی چی؟

-گوش کن یگانه، می دونی که خیلی برام عزیزی. از کاری که می خوام بکنی بی نهایت خوشحالم ولی به من بگو تا کی می خوام خوشبختی رو تو وجود و حضور اطرافیان ببینی؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ این لحظه هایی که داری به این راحتی از کف میدی هیچ وقت بر نمی گرده.

حرفی نزدم از سکوتم سود جست و ادامه داد:

-اطرافیان هر کدوم رفتند پی زندگیشون، اهداف و علایقشون، این قانون زندگیه! تو هم بالاخره باید راه زندگیت رو پیدا کنی!

-ولی لاله جون من از وضعیتم کاملا راضی ام!

-بله چون تو الان جوانی و پر از شور و هیجان خاص این دوره ولی زمان یک جا توقف نمی کنه. به خودت بیا یگانه! من تو رو خوب می شناسم یگانه می دونم هنوز نتونستی منصور رو فراموش کنی ولی بالاخره چی؟ اون داره اون سر دنیا زندگیش رو می کنه و اونوقت تو برای اینکه درد از دست دادنش رو کمتر حس کنی تا تونستی خودت رو تو کار غرق کردی و غصه ی اطرافیان رو میخوری؟

- شما... فکر می کنید اون الان خوشبخته؟ شما گفتید هیچ وقت به عدل خدا شک نکنم، نگفتید لاله جان؟

- حالا هم میگم، فقط باید صبور باشی.

با آه بلندی گفتم:

- یه وقتایی خیلی دلم می گیره! برای اون روزها خیلی دلتنگ میشم. برای اون جمع شدن های شب جمعه، چقدر عشق ساست داشتم. سرم داغ بود و شور و حال عجیبی داشتم اما حالا انگار یه چیزی تو وجودم مرده.... باید باورم بشه اما نمی شه، باورم نمی شه که اون دیگه مال من نیست.

- پس هنوز نتونستی با خوت کنار بیای!

لاله جان حرفی را که هومن یک بار به زبان آورده بود گفت. در مقابل هومن سکوت کرده بودم اما برای لاله جان گفتم:

- نه هنوز نتونستم قبول کنم توی زندگی ما هیچ نقطه ی مشترکی وجود نداره و سرنوشتمون حکم همون دو خط موازی داره که هیچ وقت و هیچ جا به هم نمی رسند. حتی فکر اینکه بالاخره باید یکی رو جایگزینش کنم قلبم رو به درد میاره، البته بی قرار هم نیستم و بی تابی اون وقتها رو هم ندارم. تسلیم سرنوشت شدم اما انگار راهم رو گم کردم.

- خودت رو آزار نده، همه چیز رو بسپار به گذشت زمان.

- هر دو سکوت کردیم. از پنجره به بیرون خیره شدم.

- اولین روزهای زمستان بود، دومین زمستان بی او بودن، دلم عجیب تنگ بود!

دو ماهی از آمدن ماهان به ایران گذشته بود و هنوز معلوم نبود قصد ماندن دارد یا رفتن. هر از چند گاهی به بیمارستان می آمد و اگر سرم خلوت بود با هم بیرون می رفتیم. گاهی سوزان و هومن هم که خیلی با او گرم گرفته بود همراهی مان می کردند. در شب چهارشنبه سوری که خانواده ی نصرت خان هم به عمارت دعوت بودند در فرصتی که دست داد گفت:

- یگانه مساله ای هست که میخوام باهات در میون بگذارم.....البته شاید بهتر بود در این رابطه مزاحم تو نمی شدم به خصوص که خودم آدم کاملاً صریحی هستم اما از اونجایی که با حساسیت و زودرنجی خاص دخترهای ابرونی به هیچ وجه نمی شه کنار اومد ترسیدن خطا کنم و صراحتم به ضررم تموم بشه.

- - برام بگو، خوشحال میشم اگر بتونم برات کاری انجام بدم.

- - راجع به خانم وزیریه، از روز همون اولی که به دیدنت اومدم توجه ام رو جلب کرد. بار دوم که دیدمش مطمئن شدم که تمایل بیشتری برای آشنایی باهاش دارم اما خوب دخترهای شرقی کاملاً با به قول مهتاب عروسک هی فرنگی فرق دارند.

- با لبخندی گفتم:

- - جدّاً؟! نصرت خان و بانو جان منتظرند تا تو اشاره کنی تا سیندرلای شهر رو برات پیدا کنند غافل از اینکه دل ماهان خان بالاخره به اسارت دراومده .... از این بابت خوشحالم! ولی تو باید یه چیزی رو بدونی ، سوزان تنها دختر آقای وزیریه، من فکر نمی کنم با اومدن دخترش به فرنگ موافقت کنه.



-به فکر فرو رفت.می دانستم دل ماندن ندارد به خصوص با شرایط موجود،کنار آمدن برای کسی مثل ماهان واقعا سخت بود.به شوخی پرسیدم:

- -منصرف شدی؟

- -نه!ولی.....می دونی که من کار و زندگیم اونجاست.اگر بخوام اینجا بمونم باید همه چی رو از صفر شروع کنم اونم با این اوضاع

- -به هر حال در این مورد باید خودت تصمیم بگیری اما من یه راه برای آشنایی بیشتر با سوزان دارم.

- -چه راهی؟

- -گوش کن سوزان هم مثل تو ،توی رشته ی مهندسی عمران تحصیل کرده البته نیمه کاره اواخر سال سوم انصراف میده!

-از طرحی که برای ساختن خانه هایی برای جنگ زده ها داشت برایش گفتم و اینکه برای عملی شدن این طرح به وجود مهندس مجربی مثل او نیاز دارم و اگر سوزان هم قبول به همکاری با او بکند هم خود فرصتی یافته تا از آموخته هایش استفاده کند و در کنار ماهان تجربیات جدیدی به دست آورد و هم ماهان فرصتی برای شناخت او خواهد داشت.با تامل گفت:

- -پیشنهاد خوبییه اما اجازه بده روش فکر کنم!

- -هر طور مایلی!

\*\*\*\*\*

اواسط فروردین با آمدن پیمان، مرجان هم سر خانه و زندگی اش برگشت. خلا حضور او که آن روزها بهترین دوست و همدم محسوب می شد و تحمل عمارت را برایم راحت تر می کرد خود باعث رنجشم شد. در همان روزها نصرت خان بالاخره موافقت خود را با تصمیم من اعلام کرد و اختیار اموال منقولم را به خودم سپرد.

سرمایه ای را که مدنظر داشتم برای اینکار بگذارم با شرکت سایر اعضای خانواده به سرمایه ی هنگفتی تبدیل شد و در اختیار ماهان و سوزان قرار گرفت که به توافق رسیده و پروژه را به عهده گرفته بودند. شاید این تنها راه کمک به سوزان بود مگر نه اینکه او تصمیم گرفته بود به زندگی عادی برگردد. می دانستم ماهان مرد ایده آلی برای هر دختری است و می تواند به راحتی نظر او را نسبت به خود جلب کند شاید به خاطر او هم شده از رفتن صرف نظر کرده و ماندنی می شد.

\*\*\*\*\*

در یکی از همان روزها همایون به دیدنم آمد. در اتاق هومن یکدیگر را دیدیم. وقتی دستم را به سویش دراز کردم عکس العملی نشان نداد و مرا به شدت از کارم پشیمان کرد. در حالیکه سعی می کردم خودم را بی تفاوت نشان دهم گفتم:

-از دیدنت تعجب کردم!

و به طعنه افزودم:

-واقعا سرافرازمون فرمودید!

هومن لبخند مهار شده ای به چهره داشت. همایون هم متوجه کنایه ام.....

شد و با ابرویی گره خورده گفت:

طعنه نزنید یگانه خانم ، می دونید که سرم شلوغه .

بله ، کاملاً خبر دارم .

هومن رشته ی سخن را به دست گرفت و گفت :

همایون تازه از جریان کاری که تو می خوای انجام بدی باخبر شده .

بله ... کارتون واقعا قابل تحسینه ! اما تعجبم از اینکه چرا با وجود این همه مهندس

مغرب ، از پسردایی تون دعوت به همکاری کردید ؟

می دانستم دل خوشی از ماهان و رفتار اروپایی اش ندارد گفتم :

ماهان هم جزء همون مهندسین مجربیه که شما درموردش حرف می زنید به خصوص

که فارغ التحصیل یکی از بهترین دانشگاههای پاریسه .

با لحن تلخی گفت :

این موضوع رو به رخ من نکشید یگانه خانم ، چه اهمیتی داره ؟ اینها یک مشت افراد

غرب زده اند که حالا جایی برای خودنمایشون نمونده .

هومن خواست دخالت کند اما به او مجال ندادم .

همایون خان ، شما آشکارا دارید به ماهان توهین می کنید ، فکر نمی کنم نه تو فرهنگ

ما و نه تو مذهب شما همچین چیزی پذیرفته باشه .

به صرافت افتاد .

قصد ناراحت کردنت رو نداشتم غرضم از اومدن هم این بود که اجازه بدید مام یه قدمی

تو این کار خیر برداریم .

دلم می خواست زودتر حرفهایس تمام شود و از آن اتاق بگریزم به خصوص که از صبح آن روز هم حال مساعدی نداشتم . گویی هومن هم متوجه شد که خود رفت سراغ اصل مطلب .

همایون می خواد زمینی رو که شما می خواید در اختیارتون بذاره .

با چشمانی گشاده همایون را نگریستم . او بادی به غیغب انداخت و گفت :

بله در حال حاضر زمین های زیادی دست دولته که بلا استفاده مونده ، شما فقط مکانش رو تعیین کنید ، من ترتیبش رو می دم .

متوجه نمی شم ، شما دارید از زمین های غصبی حرف می زنید ؟

گره ای به ابرو انداخت و گفت :

بهتره بگید زمین هایی که حالا دیگه بیت المال هستند .

متاسفم !

آشکارا جا خورد . فنجان قهوه اش را در نعلبکی گذاشت و گفت :

متاسفید !؟

من نمی تونم پیشنهاد شما رو بپذیرم همه ی ما خوب می دونیم زمین هایی که شما ازش حرف می زنید مالکی داره ، قصد ما انجام کار خیره نه غصب مال دیگران از راه قانونی .

همایون بر آشفته از جا برخاست .

منظورتون رو نمی فهمم .

اما خوب می فهمید فقط به روی خود نمی آورد . خواستم حرفی بزنم اما هومن پیشدستی  
ککرد:

یگانه منظوری نداره همایون فقط نمی خواد از نظر شرعی مشکلی پیش بیاد ، درست می  
گم یگانه ؟

بله ف همین طوره . در هر حال از پیشنهادات ممنونم .

با چهره ای در هم از جا برخاست و گفت:

هر طور مایلید!

وقتی رفت من هنوز متحیر بودم با ناراحتی روی مبلی افتادم و از ذهنم گذشت : (( چطور  
اصلا به خودش اجازه داده یه همچین حرفی رو به زبون بیاره . )) هومن از در دلجویی  
در آمد:

فکرش رو نکن ف همایون بدجوری دچار جو گرفتگی شده به خصوص که قراره به  
زودی داماد یکی از همین حاج آقاها ، هم بشه .

جدی می گید ؟

کاملا ، برای همین هم اصرار داره من زودتر تکلیف خودم رو روشن کنم تا مثلا بهم بی  
حرمتی نشه .

و با لبخند سری تکان داد . نمی دانم چرا حرفش به مذاقم خوش نیامد با لبخند مصنوعی  
گفتم:

پس همایون داره همه ی تلاشش رو می کنه تا شما این سد رو بشکنید .

از جا برخاستم تا اتاق را ترک کنم اما چشمانم سیاهی رفت و اگر هومن خودش را نرسانده بود به حتم نقش زمین می شدم . کمکم کرد تا دوباره بنشینم .

تو حالت خوب نیست ؟

چیزی نیست ، نگران نباشید .

با نگرانی گفت :

باید کمی از این فشار کاری کم کنی ، خیلی داری خودت رو خسته می کنی .

به او اطمینان بخشیدم که مراقب خودم خواهم بود .

می دانستم نیاز مفرطی به استراحت دارم اما دست از کار نمی کشیدم چه اینکه می دانستم دوری از کار برای من فراغت خیالی به همراه ندارد مگر نه اینکه خستگی ام از سر دلتنگی بود . دلتنگی از روزهایی که میگذشتند و می رفتند بی اینکه آبستن حادثه ای باشند .

دلگیر بودم از آن زندگی یکنواخت و کسل کننده ، حتی از مرور روزهای رفته ، خاطرات تلخ و شیرین گذشته ، یادآوری زخم های کهنه و دوباره و دوباره مرهم نهادن بر آنها ... دست و پا می زدم تا در سیاهی غرق نشوم اما مگر روزنه ی امیدی هم بود .

قصه ی زندگیم گویی به هیچ بهانه ای رنگ غصه را به خود گرفته بود . چهره ی بشاش یگانه ، حتی صدای خنده اش را از اید برده بود و گاه از آن همه تصنعی بودن شادی ام حالم بهم می خورد . به خاطر دیگران حرف زدن ، راه رفتن ، خندیدن حتی نفس کشیدن ، نه ... از خودم چیزی نداشتم تهی بودم تهی ... همه ی تلاشم برای تغییر و تحولم گویی داشت نتیجه ی عکس می داد . دیگر حتی نمی دانستم از خودم ، از زندگی و حتی از خدای خودم ، چه می خواهم ؟ زمانی عشق به منصور و زمانی دیگر نفلرت از

او برای زندگی به من انگیزه می داد اما دیگر هیچ حسی نسبت به او هم نداشتم این را وقتی فهمیدم که مثل هر زمان دیگری که دلم می گرفت سری به خانه مان زدم . خانه ای که قرار بود روزی قصر خوشبختی ام باشد . آخرین باری که قدم به آنجا گذاشتم نه خاطره ای از ذهنم گذشت نه تلخی به جانم ریخت ... و من فهمیدم دیگر طالب اجرای عدالتی که روزی از خدا می خواستم نبودم .

لاله جان راست می گفت اطرافیانم همه پی زندگی خود بودند حتی هومن هم گویی از در تسلیم درآمده بود و از فرنگیس خانم تنها چند هفته مهلت گرفته بود تا تصمیم نهایی اش را برای ازدواج بگیرد . هومن که همیشه و در همه حال از زمان ورودم به عمارت حتی در سالهای حضور منصور در زندگی ام ، بهترین دوست و حامی ام محسوب می شد اوایی که با توجه و محبت های بی دریغش تلخی روزهای تنهایی بعد از منصور را برایم راحت تر کرده بود ؛ حالا داشت می رفت دنبال زندگی خودش . احساس می کردم پشتم خالی می شود و می فهمیدم ناخواسته بیش از آنچه باید به او متکی شده ام . اتکایی که دیگر نمی بایست وجود داشته باشد برای همین هم سعی کردم کم کم از او فاصله بگیرم اوایی که در تمام این مدت سختی هایم را به دوش کشیده بود و هیچ وقت لب به گله باز نکرده بود مگر آن شب که با هم به عمارت برگشتیم .

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم . آن روز دوباره حالم بهم خورده بود و دچار افت فشار شده بودم برای همین ، هومن اجازه نداده بود به تنهایی به خانه برگردم . با چهره ای در هم و لحنی جدی گفت :

از فردا تا یک هفته استراحت مطلق داری .

گفتم :

ولی من حالم خوبه ، لزومی نداره که ...

نمی خوام چیزی بشنوم.

لحن سرد و ملامت آمیز دور از ذهن او بود یا دل تنگ خودم که موجب شد به جای هر حرفی بغض کنم و نتوانم جلوی جاری شدم اشک هایم را بگیرم ناگهان به صرافت افتاد :

یگانه ... تو داری گریه می کنی ؟

اتومبیل را به کناری زد و به سویم برگشت.

آروم باش خواهش می کنم ... من معذرت می خوام.

اما واقعا کنترل اشکهایم را نداشتم شاید او هم فهمید چه دل پری دارم که از اتومبیل پیاده شد و تنهایم گذاشت . از رفتنش در آن موقعیت بیشتر عصبانی شدم شاید هم او بد عادت کرده بود که همیشه و در مواقع نیاز بی اینکه بگویم در کنارم بود . از دست خودم کفری شده بودم تا کی با این سرگردانی خودم را نقطه ی توجه دیگران می کردم . باید باز هم تلاش می کردم برای نجات یافتن ، برای اینکه خودم باشم بی هیچ چشم داشتی به کمک دیگران . این بار باید به تنهایی زندگی ام را می ساختم ، باید از این همه ضعف رهایی می یافتم اگر می توانستم چقدر خوب بود!

پیاده شدم ، او در فاصله ی چند قدمی ام قدم می زد . به سویش رفتم :

هومن خان!

برگشت.

متاسفم ! مثل همیشه بی حوصلگی هام سر شما آوار شدند من انگار ... هنوز یاد نگرفتم خودم بار دلتنگی هام رو به دوشم بکشم . این روزها آدمها حوصله خودشون رو هم



ندارن چه بر سه به اطرافیان‌شون ... معذرت می‌خوام از اینکه شب تون رو خراب کردم  
قول می‌دم چند روزی استراحت کنم و با روحیه‌ای خوب به بیمارستان برگردم.

مقابلم ایستاد آنقدر نزدیک گه هرم نفس‌هایش را حس کردم . سرم را بلند کرد . موج  
غمی که در چشمانش بود دلم را لرزاند . گفت:

تو بی‌انصاف‌ترین دختر دنیا هستی!

دهانم برای گفتن حرفی از هم باز شد اما صدایی از گلویم درنیامد . او به سمت  
اتومبیل رفت اما من بر جای خشکیده بودم . تا رسیدم به عمارت دیگر هیچ یک کلامی  
بر زبان نیاوردیم .

فصل 30

به خانوم گفتم : (( می‌خوام مدتی از تهران دور باشم . )) به فکر فرو رفت و با تامل  
گفت:

من باعث شدم از عمارت گریزون باشی ؟

وای نه به خدا ! این طوری نیست ، اتفاقا این فرصتیه که بتونم فکرهامو بکنم .

بعد از چند دقیقه سکوت به حرف آمد:

یگانه می‌دونم این همه تردید تو برای ازدواج از چی سرچشمه می‌گیره ، می‌دونم و  
عذاب می‌کشم . این رنج رو من به تو تحمیل کردم . منی که خواستم پا به این عمارت  
بذاری ، منی که می‌دونستم چه اتفاقی داره بین تو و من صور می‌افته ، ولی بی‌اینکه ذره  
ای از عواقبش نگران باشم گذاشتم همه چیز همون طور که بود پیش بره ... با خودم  
گفتم تو فرشته‌ی نجات من صوری چون فقط تو ، تونسته بودی اونو دوباره به عمرات و

به خانواده اش برگردونی ... به خودم می گفتم فتح ... خان نمی تونه کاری رو که با کتی کرد با تو بکنه ، آخه تو از من بودی ، از گوشت و خون من ، بعد از پنجاه سال زندگی انتخاب تو به عنوان عروس خانواده حق زیادی نبود . اما از بخت بد من اون کسی که آرزوهای قشنگ تو رو به باد داد خود منصور بود نه کس دیگه ای و نه حتی خان ... اون بود که منو یک عمر شرمنده ی پدر و مادرت کرد .

در حالی که سر به زیر داشتم گفتم:

این حرفها رو ننزید خانوم بزرگ ، اون جریان فقط یه تجربه بود اگر هم اشتباهی شده از من بوده ، منم پاش وایستادم و تاوانش رو پس دادم ، حالا هم زندگی خودم رو دارم ، بهتون قول می دم بعد از برگشتن یه تصمیم اساسی برای زندگیم بگیرم .

جای اندوه را در چشمانش برق رضایت گرفت و با لبخند بی رنگی گفت:

ممنونم ... کلید ویلای رامسر رو بهت می دم ، ابلته ما به ندرت از اونجا استفاده می کنیم با این حال چون سرایدار داره هر وقت که بری قابل استفاده اس اگر هم خواستی برو روستا ، در خونه ی اربابی همیشه بروت بازه .

حتی زحمت رفتن به بمیارستان را هم به خودم ندادم و ترجیح دادم پشت تلفن هومن را از رفتنم با خبر کنم . با لحن جدی گفت:

تنها نرو ، دخترها که کاری ندارند ، فکر نمی کنم از مسافرت هم بدشون بیاد .

اتفاق سر هر دوشون شلوغه از طرفی پیمان تازه اومده ، سوزان هم درگیر پروژه شه .

با این حال معلوم بود ناراضی است مجال اعتراض ندادم او تاکید کرد وقتی رسیدی بهم زنگ بزن .

صبح زود حرکت کردم و به رامسر رفتم . خوشبختانه همان طور که خانوم گفته بود ویلا آماده بود . سرایدار و همسرش به گرمی استقبال کردند و برایم عصرانه مفصلی آوردند . گلی خانم همسر سرایدار ضمن چیدن میز گفت:

پیش پای شما هومن خان تلفن کرد ، می خواستند بدونند شما رسیدید یا نه!

ساعتی نگذشته بود که خانوم بزرگ تماس گرفت به آنها حق می دادم نگران باشند وقتی صدایم را شنید گفت:

دلم شور افتاده بود خدا رو شکر که اون طرفها امنیت بیشتری داره ، با این حال خیلی مراقب خودت باش.

ویلای بزرگ و زیبایی بود محصور میان باغ بزرگی که از سویی به جاده و از سویی دیگر به دریا راه داشت همان شب مهتاب زنگ زد:

خوش می گذره ؟

جات خیلی خالی!

تو که خوش باشی منم خوشم ، زنگ زدم که ازت خداحافظی کنم . پدرم موافقت کرده به شیراز برگردم ، البته اینو مدیون ماهانم چند شب پیش به مادرم گفته خیال موندن داره.

لبخند روی لبهایم ماسیده بود.

نمی دونم چی بگم ! از رفتنت خوشحال باشم یا ناراحت؟! ما تازه بهم رسیده بودیم.

با آهی گفت:

زندگی همینه دیگه ، اون چیزی که ما رو بهم نزدیک می کرد روزهای قشنگ و بی غل و غش بچگی بود.

و اون چه که همه چی رو ازمون گرفت روزای دلگیر بزرگ شدن.

با بغض گفت:

هنوزم به اندازه ی همون روزهایی که تو اهواز بودیم دوستت دارم یگانه.

منم دوستت دارم.

شب از نیمه شب گذشته بود ، نشسته بودم روی شن های نرم ساحل چشم دوخته بودم به نقطه ای بی انتها . پیش رویم سیاهی بود و سیاهی . مهتاب هم می رفت ... من هم باید می رفتم . کاری در تهران نداشتم . نه زندگی کسی در گرو بودن من بود ، نه چشم انتظاری داشتم و نه حتی آنچنان دلبستگی .

سلام ... لنگ ظهره ... چقدر می خوابی ؟

فکر کردم خواب می بینم اما وقتی پرده ها کنار رفت و نور چشمانم را آزرده فهمیدم بیدارم و چشمم به مرجان افتاد که به رویم خندید دست به کمر زد:

بین تو رو خدا شب تا صبح شوهر بیچاره ام رو تو جاده ها سرگردون کردم ، اون وقت با یه همچین استقبال گرمی مواجه می شم.

سرجایم نشستم و با لبخندی پرسیدم:

تو کی اومدی ؟

یک ساعتی می شه ، به محض اینکه از هومن شنیدم اومدی اینجا ... حالا دیگه بی خبر می ری سفر خانم خانم ها!

پیمان سر میز صبحانه به انتظارمان بود به گرمی دستم را فشرد و گفت:

مرجان اون قدر که به تو عادت کرده به من وابستگی نداره.

مرجان با اخم ظریفی گفت:

بی جهت رو یگانه حساب باز نکن ، این دفعه بذاری بری دیگه تو عمارت هم راحت نمی دن ، گفته باشم!

عصر به شهر رفتیم و مرجان آنقدر سوغاتی خرید که وقتی می خواست تفکیکشان کند فراموش می کرد کدام را برای چه کسی خریده است ! سر میز شام از اخبار تهران می گفت و از همایون و این که روز قبل فرنگیس برای دیدن دختر مورد نظر همایون رفته

زن عمو فرنگیس می گفت از تموم صورت دختره فقط دماغش رو دیدم و بس.

پیمان به جانبداری از دخترک گفت:

یقینا اگر خانم فرنگیس به منزل اون دختر خانم تشرف می برند نتیجه ی بهتری می گرفتند.

مرجان با غیظ گفت:

فکر نکنم حرفت اصلا هم درست باشه . بعدش هم فردا این دختره پاشو به عمارت بذاره فکر می کنه همه ی ما کافریم ! به هر حال زن عمو فرنگیس ازدواج هومن رو

بهونه کرده و از بخت بد انگار هومن هم از ## شیطون پیاده شده ، دیشب نیم جدی و نیم شوخی می گفت برادر نباید پشت برادر رو خالی کنه!

وقتی به اتاقم برگشتم کلافه و سردرگم بودم نمی دانستم چه ام شده ! شاید هم می دانستم اما به روی خودم نمی آوردم . عجیب بود که حتی با خودم هم یکرنگی نمی کردم . با اولین زنگ تلفن گوشی را برداشتم .

صدای خسته اش در گوشی پیچید:

سلام به بی معرفت ترین پرنسس دنیا!

سلام ، حالتون چطوره ؟

خوب ... تو چطوری ؟ خوش می گذره ؟

خیلی ...

و به طعنه افزودم:

چرا خودتون هم همراه بادیگاردهایی که برام فرستادید نیومدید ، این طوری خستگی خستگی تونم در می رفت ، و با انرژی بیشتری به یاری برادرتون می رفتید .

با خنده گفت:

اخبار تهران چه زود به گوشتون رسیده ! اولاً نمی خواستم خلوتت رو بهم بزنم فقط نگرانت بودم . هرچی باشه تو بهترین پرستار بیمارستان منی در ثانی من بدون استراحت هم انرژی کافی برای حمایت از برادرم دارم ... بگذریم ، کی بر می گردی ؟

با لجبازی گفتم:

متافسقم ، خودتون امر فرمودید تا هر وقت که می خوام بمونم.

خندید و گفت:

حالا چرا از کوره در می ری ؟

من از کوره در نرفتم ، فقط قصد یادآوری داشتم.

تسلیم مثل همیشه ، تا هر وقت که می خوام بمونم.

گوشی را گذاشتم پنجره را گشودم تا هوا اتاق عوض شود غرق افکارم بودم که مرجان آمد:

خواب که نبودی ؟

نه ، کار تو بیمارستان ساعت د خوابم رو بهم زده.

نشست روی لبه ی تخت.

از خانوم شنیدم بهش قول دادی بعد از برگشتن جواب خونواده ی احتسام رو بدی ...  
می دونی خانوم خیلی نگرانته ، یعنی همه ی ما نگرانیم ، اما اون بیشتر رنج می بره ...

میان حرفش دویدم و گفتم:

خانوم بی جهت خدشون رو ملامت می کنند ، گذشته ها گذشته!

با سماجت گفت:

ولی همون گذشته داره باعث می شه آینده ات هم خراب بشه.

با لبخند سری تکان دادم:

تو اشتباه می کنی عزیزم.

حرفی نزد . کنارش نشستم و با تامل گفتم:

می دونی مرجان ، عشق آدم رو بچه می کنه ، یه بچه ی خوش سر و زبون و گاهی لوس و لجباز ! اما وقتی یکهو به خودت می یای و به هر دلیلی اون عشق رو از دست می دی انگار ره صد ساله رو یک شبه طی می کنی ، ذهنت ، فکرت ، رفتارت عوض می شه ... یک مرتبه بزرگ می شی ... و البته با کمی وسواس و نکته سنجی ، همین ها باعث می شه دیگه نتونی مثل قبل راحت انتخاب کنی ، عاشق بشی و ازدواج کنی ... این حکایت منه ... اون وقتها ازدواج رو از دریچه ی چشم یه دختر بیست ساله می دیدم اما حالا ... حس می کنم سالها از اون روزها گذشته ، منم ادم دیگه ای شدم با معیارهای دیگه ، ... خیال رفتن دارم مرجان.

چشمانش گرد شد.

کجا ؟

می خوام یه مدت برم جنوب ، برای چند وقتی ... فکر می کنم این بهترین تصمیمیه که در حال حاضر می تونم بگیرم.

ولی یگانه ...

اما حرفش را خورد انگار خودش هم فهمید اعتراضش بیهوده خواهد بود برخاست که اتاق را ترک کند ، دوباره برگشت و گفت:

می دونم تو هر تصمیمی که بگیری ما نمی تونیم منصرفت کنیم اما ازت خواهش می کنم بیشتر در این مورد فکر کن.



اما من فکرهایم را کرده بودم . خودش هم این را فهمید .

روزهای بعد مرجان بی حوصله و دلگیر به نظر می رسید نمی توانستم دلداری اش بدهم  
اما حتم داشتم بعد از مدتی او هم به همه چیز خو خواهد گرفت . مگر نه اینکه به نبود  
پیمان که همسرش بود خیلی زود عادت کرده بود و مگر نه اینکه این یک رسم بود ؟ ما  
آدم ها زودتر از آنچه فکر کنیم وابسته می شویم و زودتر از آن فراموش می کنیم همه  
رشته های پیوند را...

شب قبل از برگشتنماندر تراس نشسته بودم که پیمان آمد:

احوال یگانه خانم چطوره ؟

سلام ، برگشتید ؟

کیسه ای را که به همراه داشت گوشه ای گذاشت و آمدم مقابلم نشست .

چند نفری از قلم افتاده بودند .

و با خنده افزود:

مرجان تا برای همه ی شهر سوغاتی نگیره به تهران بر نمی گرده!

مرجان فوق العاده با احساس و عاطفیه .

همین طوره ، گاهی واقعا پیشش کم می یارم...

و با مکثی ادامه داد:

حالا هم برای رفتن تو ناراحت و پریشونه ؛ حرفی که چند روز پیش زدم تعارف نبود ،  
وابستگی خاصی به تو داره .

منم دو سش دارم ، مرجان بهترین دو ستم تو این سالها بوده . تو لحظه های خوشی و نا خوشی .

یگانه ؛ از تو تعجب می کنم ... اون روزهایی که هیچ کس تصور نمی کرد به عمارت برگردی ، برگشتی و با همه ی رنجی که برات داشت اونجا موندی و حالا که دوره ی سختی گذشته می خوای بری ؟

-نمی دونم چی بگم!.....باورتون نمی شه اگه بگم اون وقت ها انرژی بیشتری نسبت به حالا داشتم ، فکر مب کنم عشق و نفرت هر دو به به اندازه به آدم نیرو میدن و انگیزه ای می شن برای ادامه ی زندگی!دو حسی که حالا من دیگه هیچ کدومشون رو ندارم .

سیگاری آتش زد و گفت:

-خاطرت هست تو اون روزهای کذایی هومن برای برگردوندن منصور چه پیشنهادهایی بهت داد؟اینکه با کتابیون راجع به تو صحبت کنه .

-بله،چه طور مگه؟

-اون روز قبل از اینکه به دیدنت بیاد با من صحبت کرد،بهم گفت نمی خواد اشتباه خودش رو تو هم بکنی ، اشتباهی که به قیمت خراب شدن زندگیش تموم شد. نمی خواست تو هم با سکوتت بذاری که حقت رو پایمال کنند!

-چه اشتباهی!هومن خان چه اشتباهی کرده بود؟

-می دونستی هومن و منصور هر دو عاشق یه نفر شده بودند؟با این تفاوت که علاقه ی منصور از جنس عادت و دوست داشتن بود و علاقه ی هومن از جنس عشق، برای همینم زودتر پی به احساسش برد اما خوب منصور زرنگی کرد .

حیرت زده پرسیدم:

-یعنی هر دوی اونها به کتی علاقه داشتند؟

-نه، کسی که دارم ازش حرف می زنم شمایی یگانه ی عزیز،شمایی که هیچ وقت متوجه نشدی تو اطرافت چی میگذره.....شاید نمی بایست حرفی در این مورد می زدم، از جریانی که هون هنوز هم از برملا کردنش حذر می کنه اما حالا می بینم تو با تصمیم جدیت دوباره داری همه چیز رو خراب می کنی و نتیجه ی سالها صبوری هومن باز هم داره به باد میره.

هنوز حرف هاب او را کاملا هضم نکرده بودم که مرجان آمد:

ا.....پیمان تو آمدی؟

-آره عزیزم نیم ساعتی می شه.

-هوا خیلی خنکه!به گلی خانم بگم چایی بیاره؟

-نه بیا بشین اینجا،می خوام برای یگانه خالمن یه قصه تعریف کنم که شنیدنش برای تو هم خالی از لطف نیست.

مرجان متعجب نشست و با ایما و اشاره از من پرسید:

-چی شده؟

-پیمان دوباره به حرف آمد:

- از همون روزهای اول آمدنت به تو دل بسته بود.از سادگی تو خوشش می اومد و روحیه ی بی غل و غشت،منصور هم متوجه احساس اون به تو شده بود اما نه به اندازه ی

من، با این وجود از آزار تو لذت می برد و باعث رنجش هومن می شد. هومن لای منگنه بود نه می تونست به منصور که خیلی براش عزیز بود اعتراضی بکنه نه می تونست رفتار بد اون رو با تو تحمل بکنه، برام عجیب بود که یه تازه وارد ناخواسته بین اون دو تا فاصله انداخته تا اینکه بالاخره تو عمارت دیدمت و بعد از اون هم جریان حلبی آباد پیش اومد. هومن امیدوار بود با یک بار اومدن به اونجا دیگه حتی حرف رفتن دوباره به اون محله رو نزنه اما اینطور نشد. نه تنها پای تو به اون محله باز شد که حتی دست به اون کار خطرناک زدی و به دیدن همایون رفتی. با اون کارت هومن رو به مرز جنون کشوندی. وقتی می دیدم چقدر عصبی و ناراحت می گفتم:

"-اتفاقیه که افتاده" می گفت: حتی از تصور اینکه ممکن بود چه بلایی سرش بیاد دیوونه می شم! در هر حال همون جریان باعث شد رابطه ی تو با منصور تا حدی بهتر بشه و خیال هومن هم تا حدی آسوده شد، اما ما هیچ وقت فکر نمی کردیم منصوری که سایه ی تو رو با تیر می زد بهت علاقمند بشه.

-مبهوت حرف های پیمان شده بودیم. او سکوت کرد در حالیکه هزاران سوال در ذهن من سر بلند کرده بود.

-مرجان گفت:

- پس چرا هومن حرفی نزده بود؟ قبل از منصور!

- معلومه به خاطر یگانه که با هزار امید به تهران آمده بود و می خواست درس بخونه و به جایی برسه و سرش به رویاهای خودش گرم بود. ضمن اینکه تجربه ی منصور تا حدی اعتماد به نفس شماها رو کم کرده بود. هومن نگران بود اگر حرفی از یگانه بزنه، خان اونو به اهواز برگردونه و زندگی یگانه رو ناخواسته خراب کنه برای همینم سکوت کرد؟، سکوتی که به قول خودش تا حالا هم پای تاوانش ایستاده!

- با صدای خفه ای گفتم:

- - منصور چی؟ منصور می دونست که هومن.....

- - بله می دونست اما فکر نمی کرد خیلی جدی باشه به خصوص که هومن هم زیاد راجع به تو حرف نمی زد، نمی خواست نسبت بهت حساس بش کنه، منصور هم به خاطر غرور عجیبی که داشت حتی با خودشم روراست نبود چه برسه به دیگران. هیچ وقت حرفی نزد که نشونی از علاقه اش به تو باشه، تا وقتی هم از جانب تو مطمئن نشد هیچ حرفی حتی به ما که مثلا از نزدیکترین دوستاش بودیم نزد. بعد از اون هم هومن علیرغم اصرار من حرفی از خودش نزد. می گفت وقتی یگانه به منصور علاقه پیدا کرده دیگه حرف زدن در این مورد بی فایده اس. به هر حال سرنوشت بازی عجیبی به راه انداخت و همه مون رو انگشت به دهان کرد تا زمانیکه منصور تصمیم به رفتن و ازدواج با کتی گرفت. هومن دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه، خیلی سعی کرد منصور رو از تصمیمش منصرف کنه به خصوص وقتی پی به آشفتگی تو برد اما خب تلاش ما هیچ تاثیری نداشت. سومین سیگارشم رو آتش زد و ادامه داد:

- - نمی شه کسی رو محکوم کرد. هر کسی برای کاری که کرده دلایل خاص خودش رو داره، ما در حدی نیستیم که بخوایم در اینباره قضاوت کنیم. اما دیشب وقتی مرجان بهم گفت خیال رفتن داری دیگه نمی شه سر قول و قراری که با هومن داشتم، بمونم! خانم یگانه ی عزیز بیشتر فکر کن، هومن واقعا بهت علاقه داره و اگه لازم باشه تا آخر عمر هم به انتظار می مونه!

-مرجان عجولانه گفت:

- - چه کاریه تا آخر عمر به انتظار بمونه، خواستگاری کنه و خلاص!....

-پیمان با لبخندی گفت:

- مطمئن باش اونم بدش نمیاد از این سرگردونی نجات پیدا کنه اما خوب نگران  
واکنش یگانه است....

-نگاه مرجان به سویم برگشت.بی حوصله گفتم:

- ازتون معذرت می خوام.

-و از جا برخاستم و به اتاقم گریختم.

### فصل 31

گیج و مبهوت از بازی های روزگار! آن شب حتی لحظه ای خواب به چشمانم راه نیافت. به حتم مرجان هم تا صبح پیمان را به تیر سوالات رنگارنگش می بست. به حال او غبطه می خوردم که خیلی راحت می تواند جواب سوالاتش را بگیرد اما چه کسی به من پاسخ می داد؟ از ذهنم گذشت: "چرا خدایا چرا؟" به راستی چرا در جایی که کسی می توانست برای اولین و آخرین بار قلبم را از حرارت عشقش گرمی بخشد، باید گرفتار عشق منصور می شدم و تاوانی چنین سنگین می پرداختم؟ چرا هومن هیچ کاری نکرد و قدمی برای به دست آوردنم برنداشت، مگر دوستم نداشت؟ مگر سالی نمی گفت نه فقط او که همه منصور را می شناختند و از علاقه اش به کتی خبر داشتند، دیگران هیچ، ولی چرا او گذاشت منصور مرا هم وارد این بازی کند؟ آیا این بدین معنا نبود که منصور برایش عزیزتر بوده و برای خوشی هر چند کوتاه مدتش مرا به او پیشکش کرده .... در جاییکه منصور و هومن از دل هم خبر داشتند.... آیا من حکم بازیچه ای بین عمو و برادرزاده ی خودخواه را نیافته بودم؟ آیا هومن هم به اندازه ی منصور گناهکار نبود؟ آیا

حق نداشتم از کسی که تا آن روز او را بهترین دوست و حامی ام می دانستم دلگیر باشم.

\*\*\*\*\*

تا چند روز پس از برگشتن از رامسر جلوی چشمش آفتابی نمی شدم. شب ها که دیر وقت به باغ برمی گشت و صبح ها هم به ناچار زود راهی بیمارستان می شد. بالاخره هم با عمارت تماس گرفت نیمه شوخی و نیمه جدی گفت:

-یک هفته مرخصی تموم نشد؟

-رسمایه هفته بود اما شما خودتون گفتید تا هر وقت...

به میان حرفم دوید:

-اگه بگم اشتباه کردم، خانم خانم ها می تونند از سر خطای من بگذرند و به بیمارستان برگردند؟

-قصد اقرار گرفتن نداشتم!

-شاید!... به من بگو کی برمی گردی؟

به طعنه گفتم:

-لنگ موندن کار بخشم ناراحتتون کرده!

با تعلل گفت:

-نه... تنها چیزی که ناراحتم می کنه، جای خالی تو، تو این بیمارستان لعنتیه، حالا بگو کی برمی گردی؟

\*\*\*\*\*

چنان غرق خودم بودم که نه صدای وارد شدن اتومبیلش را به باغ شنیدم و نه حتی صدای قدم هایش را. وقتی سلام کرد از جا جستیم. گفت:

- از طبیعت شمال سیر نشدی که دل از دار و درخت نمی کنی؟

- اینجا؟، جای دنجیه!

- نزدیک تر آمد و من ناخودآگاه سرم را پایین انداختم و در دل خدا را بابت تاریکی هوا شکر کردم. گفت:

- بعد از دو هفته باز هم داری منو از دیدنت محروم می کنی؟

- سرم را بالا گرفت چشمانش رنگ همان شب را داشت زمزمه کرد:

- دیگه نباید حتی برای یک روز هم ازم دور شی.

- حال عجیبی داشت:

- با کمی خیابون گردی و شاید هم شام.... موافقی یگانه؟

- در اتومبیل با چهره ای گرفته سکوت کرده بود. با همه ی تلاشم نمی توانستم حرفی برای شکستن سکوت پیدا کنم. دلم برایش می سوخت برای رنجی که سالها به خود تحمیل کرده بود اما دلگیری ام اجازه نمی داد کلامی برای تسلای خاطرش به زبان آورم. خودش به حرف آمد و گفت:

- فکر نمی کردم صبر چندین ساله ام اینقدر راحت و ظرف چند دقیقه لبریز بشه، اگر

رنجوندت منو ببخش!



-با پوزخند تلخی گفتم:

- اگر این رنجشه، ای کاش چند سال زودتر به فکر رنجوندنم می افتادید ولی نه تنها حرفی نزدید، که تو سکوت به تماشای خراب شدن زندگی من نشستید تا مبادا در حق عموی عزیزتون گناهی مرتکب شده باشید.

- - طعنه نزن یگانه در جایی که تو راحت رو انتخاب کرده بودی کاری از من ساخته نبود! با این حال قبول دارم که کوتاهی از منم بوده، منی که به خاطر ترس از برخورد خان دست روی دست گذاشتم و اجازه دادم منصور ناخواسته بهت نزدیک بشه، باید به این فکر می کردم تو در هر حال به دختری و با احساسات خاص خودت، اتفاقی که برای تو افتاد نه عجیب بود و نه غیر قابل پیش بینی فقط نمی دونم چرا هیچ وقت تصورش رو هم نمی کردم به روزی منصور به تو علاقمند بشه.

-در رستوران هر دو فقط با غذایمان بازی می کردیم. گفت:

- - هنوز از من دلخوری

- - نه، گاهی اوقات آدم دوست داره کمی از سنگینی اشتباهاتش رو به دوش دیگران بگذاره بلکه زیر این بار خرد نشه.

- - تو فقط به تجربه رو پشت سر گذاشتی، من بودم که اشتباه کردم و تاوانش رو هم پرداختم، به گمونم وقتش رسیده بعضی چیزها رو، تو گذشته ها جا بذاریم، غیر از این فکر می کنی؟

- - اگر همراه اون روزها، چیزهای دیگه ای هم دفن بشه چی؟ اگر اعتماد و باور آدم تو همون گذشته جا بمونه چی؟

-ابرویی بالا انداخت و گفت:

- سوال سختی پرسیدی!

- متاسفم ولی واقعیت همینه! من دیگه اون دختر خوش باور و بی غل و غش جنوبی نیستم که شما دل به سادگیش بستید.

- شاید! اما من هنوز معصومیت نگاهت رو با دنیا عوض نمی کنم. شاید برای اینکه باورم کنی به زمان بیشتری نیاز داشته باشم، می تونی این فرصت رو بهم بدی؟

- سر به زیر انداختم گفت:

- سرت رو پایین بگیر، می خوام نکات کنم به اندازه ی همه ی سالهایی که کنارم بودی و فرسنگ ها دور از من!

- یاد حرف سوزان افتادم آن شب که با درماندگی پرسیده بود:

- یعنی هستند آدم هایی که بشه باورشون کرد؟!!

\*\*\*\*\*

قرار شده بود ماهان به واسطه ی پروژه ای که در دست داشت زمان بیشتری را با سوزان بگذراند تا هم بیشتر با او آشنا شود و هم تصمیمش را .....

برای رفتن یا ماندن بگیرد، اگر رفتنی شد کارها رو به سوزان بسپارد و به قول خودش سر خانه و زندگی اش برگردد و گرنه از سوزان خواستگاری کند و همین جا ماندنی شود. برای همین شبی که سوزان پشت تلفن از ماهان حرف زد ، از خواستگاری اش همه ی وجودم لبریز از شادی شد.

- تو چی گفتی؟

- فعلا که هیچی! خودت خوب می دونی من هر تصمیمی رو در این مورد به عهده ی پدرم گذاشتم، اینو به خودش هم گفتم.

- نظر خودت چی؟

- ماهان، مرد ایده آلی به نظر میاد اما... نمی تونم فعلا هیچ حرفی راجه بهش بزنم، مطمئنا اول این راه هیچ آدمی بد نیست شرایطه که همه چی رو عوض می کنه و باطن هر کسی رو آشکار می کنه، یگانه درکم می کنی؟

- البته!

- او را بهتر از هر کسی می فهمیدم مگر نه اینکه خودم در سیاهی به دنبال نوری بودم تا باورش کنم.

- لاله جان می گفت وقتی قسمت به افتادن اتفاقی باشه همه چیز خیلی سریع پیش میره. حکایت سوزان و ماهان بود و ازدواجشان... دو ماهی طول نکشید تا همه ی ما به مراسم نامزدی آن دو در منزل آقای وزیر دعوت شدیم. آن شب من و هومن دیرتر از بقیه عمارت را ترک کردیم. هومن متفکر به نظر می رسید:

- هومن، تو فکری؟!!

- با نیم نگاهی گفت:

- آره..... دارم فکر می کنم بهتره ما هم قضیه رو علنی کنیم، نظرت چیه؟

- جواب ندادم.

- چرا ساکتی؟

-یک طرفه نشستم و زل زدم به نیمرخش.بعد از مدت ها آن شب کاملا مرتب و آراسته به نظر می رسید و با کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن سفید و کراوات ، صورت کاملا اصلاح شده،موهای کمی مجعد و براق، جداب تر از هر زمانی شده بود. با لبخندی گفت:

- -داری سبک سنگین می کنی؟

-از دهانم در رفت:

- -تو که این همه عجله داشتی چطور این همه سال صبر کردی؟

-لبخند روی لبهایش ماسید و فرمان را در دستانش فشرد یکباره از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم.دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

- -معذرت می خوام....سوال احمقانه ای بود.

-سری تکتن داد و گفت:

- -مهم نیست، از تو نرنجیدم فقط دلم نمی خواد از اون روز ها حرفی بزنینم هیچ وقت!....باشه؟

-لاله جان همیشه می گفت:"مراقب خودت،هومن و زندگی که می خواین کنار هم شروع کنید باش چون هر دوتون این خوشبختی رو به قیمت گزافی به دست آوردید!"

-حق با او بود مگر نه اینکه هر دو مان مدت ها با آن درد بی درمان دست و پنجه نرم کرده بودیم.

- -هومن.....

- -بگو عزیزم.....

-با نفس بلندی گفتم:

- حق با توئه.....فکر می کنم دیگه وقتش که کوتاهی رو که در حق خودمون کردیم  
جبران کنیم، من حرفی ندارم هر وقت که می خواهی می تونی با.....  
خانوم صحبت کنی.

چند روز دیگه مراسم سالگرد خانه ، تا اون روز صبر می کنیم بعد با مادرم صحبت می  
کنم.

خوبه ، تا اون موقع سالی هم میاد.

اما اعتراف می کنم در مورد آمدن سالی تظاهر به خوشحالی می کردم نمی دانستم این  
بار چه عکس العملی خواهد داشت ؟ این بار در نظر او کجای قضیه اشتباه خواهد بود ؟

صدای آشنای گوینده ی رادیو افکارم را بهم ریخت (( شنوندگان عزیز توجه فرمایید ،  
شنوندگان عزیز توجه فرمایید این صدای آژیر قرمز است ... آرام اتومبیل را کناری زدم  
و در سکوت و تاریکی مطلق به انتظار سفید شدن وضعیت ماندم . سرم را به پشتی  
صندلی تکیه دادم و دوباره کارهایی را که می خواستم انجام دهم مرور کردم ، قبل از هر  
چیز باید سری به بیمارستان می زدم و بعد به عمارت بر می گشتم ، احتمالا تا حالا  
لیست میهمانانی که برای مراسم سالگرد فتح ... خان به عمارت دعوت می شدند تهیه  
شده بود و کارهای زیادی برای انجام داشتیم.

با اعلام وضعیت سفید دوباره اتومبیل را به حرکت درآوردم و بر سرعتم افزودم .  
همزمان با وارد شدن به حیاط بزرگ و درندشت بیمارستان ، چند آمبولانس آژیر کشان  
وارد شدند . هنگامی که از ساختمان اورژانس می گذشتم متوجه آشفتگی او ضاع شدم

اما بخش جراحی هم کم از آنجا نداشت . دو ا از پرستارها را در ایستگاه پرستاری یافتم . سلام و احوالپرسی کردم و از اوضاع خبر گرفتم . خانم فتاحی گفت:

یکی دو ساعت پیش منشی دکتر شمسایی تماس گرفتند ، می خواستند بدونند شما اومدید یا نه ؟

منشی هومن مثل همیشه به گرمی مرا پذیرفت . هومن با سر و رویی آشفته روی صندلی اش افتاده بود با دیدنم لبخند خسته ای بر لبش نشست .

حال پرنسس من چگونه ؟

خوبم ، ولی تو خیلی خسته به نظر می یای!

مهم نیست ، من و خستگی بد جوری بهم عادت کردیم ، حالا لاله جان چگونه بود ؟

خوب ف اومدم یه سر بزنم و برگردم عمارت .

ایرادی نداره ، این روزا خانوم بیشتر بهت احتیاج داره تا ما .

اوهوم ، فکر می کنم تا حالا لیست مهمونا آماده شده باشه ف حدود پانصد نفر ...

اما او انگار فکرش جای دیگری بود گفت:

یگانه باید موضوعی رو باهات درمیان بزارم .

بگو ، گوش می کنم .

دیشب کیمیا باهام تماس گرفت .

کیمیا؟!!

آره ، کیمیا آریامهر ، اومده ایران .

جدا .

سری به علامت مثبت تکان داد :

امروز هم اینجا بود اون ... می خواد تو رو ببینه .

در آن حال سرش را بلند کرد نگاه نافذ و پرسشگرش را به چشمانم دوخت و پرسید :

نظرت چیه .

شانه ای بالا انداختم و گفتم :

نمی دونم ! آخه من و کیمیا برخورد چندانی با هم نداشتیم ، برای چی می خوا منو ببینه ؟

به هر حال تصمیم با خودته این شماره تلفنشه ، در حال حاضر تک و تنها تو خونه ی قدیمی شون تو تخت طاووسه ، اگر مایل بودی یه قراری باهاش بزار .

فکرهامو می کنم ، خب فعلا بهام کاری نداری ؟

به سلامت .

هومن جان ...

هومن به خودش آمد .

چیزی شده ؟ گرفته به نظر می رسی .

نه ، نه فقط اوضاع وحشتناک دارو نگرانم می کنه .

اینقدر خودت رو اذیت نکن ، تو که داری همه ی تلاشت رو می کنی ، همه چیز رو بره  
می شه .

امیدوارم!

وقتی پشت رل نشستم نگاهی به برگه ی شماره تلفن انداختم و روی داشبورد  
گذاشتمش . خودم هم نمی دانستم تمایلی به دیدن کیمیا دارم یا نه ؟ او پلی بود به  
گذشته ، گذشته ای که حالا دور شده بود و من دیگر نه می توانستم و نه حتی می  
خواستم لمسش کنم .

سکوت خیابان خلوتی که پیش رویم بود و سیاهی شبحالم را دگرگون می کرد . سعی  
کردم از افکار موزی و آزار دهنده بگریزم ... بهتر بود از کنار این جریان بی تفاوت  
بگذرم .

به دست چپ پیچیدم و وارد خیابان ##### سابق شدم و به سوی باغ فردوس راندم .

فصل 32

تا دو روز برای تماس به کیمیا تردید داشتم ولی بالاخره دل به دریا زدم و شماره اش را  
گرفتم:

بله .

خانم کیمیا ارامهر ؟

بله خودم هستم بفرمایید .

من یگانه هستم ، یگانه شایان .



سلام ، حال شما ؟ خوشحالم که تماس گرفتید ، دیگه داشتم نا امید می شدم .

هومن بهم گفت می خواید منو ببینید .

بله ، همین طوره .

چرا به عمارت نمی یاد . مطمئنم که همه از دیدنتون خوشحال می شن .

حتما می یام ولی قبل از اون می خواستم شما رو ببینم ، مسائلی هست که باید راجع بهشون صحبت کنیم .

پیرمردی در را برویم گشود . به نظر می آمد او و کیمیا تنها ساکنین آن خانه ی درندشت باشند ، حتی کیمیا خود از من پذیرایی کرد و گفت :

من زیاد اهل تعارف نیستم ، راحت باشید و از خودتون پذیرایی کنید .

ممنونم .

و برای خالی نبودن عریضه پرسیدم :

چطور شد تنها برگشتید ؟

راستش رو بخواید بابا و مامانم هنوز از برگشتنم خبر ندارند می دونید که اونها یه سالی می ش مقیم پاریس شدند ، کتی هم که دل از لندن نمی کنه ، اما من هر جایی دور از اینجا نفسم می گیره ! چند روز هم چند روزه .

حق دارید ، هیچ جا ایرا نمی شه حتی با وجود شرایط سختی که حالا داره .

سری به علامت تایید تکان داد و با مکثی گفت :

یگانه خانم من خیلی اهل مقدمه چینی نیستم ، واسه همینم یه راست می رم سراصل  
مطلب...

با نفس بلندی ادامه داد:

از وقتی رفتم ، قصد موندن نداشتم فقط به خاطر کتی بود . برای همین هم بر خلاف اون  
که تو این سالها یک بار هم به ایران نیومد ، من یه پام اینجاست و یه پام اونجا . قرار بود  
یکی دو ماه دیگه پیام ایران اما این که زودتر راهی شدم به خاطر منصور بود ، به خاطر  
منصور و شما...

قهوه به گلویم پرید و چنان به سرفه افتادم که اشکهایم جاری .

کیمیا نگران برخاست و لیوان آبی به دستم داد و آرام به پشتم زد .

بهتر شدید ؟

بله .

متاسفم صراحت کلام من گاهی صدای خودم رو هم در میاره!

نشست و با لحن دوستانه تری گفت:

یگانه خانم بهتره بدونید من از همه چیز خبر دارم ، همون روزهایی که خان مساله  
خواستگاری دوباره رو مطرح کرده بود ، مرجان همه چیز رو برام تعریف کرد .

با تردید پرسیدم ؟

یعنی کتایون هم خبر داره ؟

سری به علامت منفی تکان داد:

نه ... نه کتی از اون چه بین شما گذشته خبر داره و نه شما از اون چه میون کتی و منصور گذشته باخبری.

از جا برخاست گویی احساس خفگی کند یکی از پنجره های قدی را شگود:

روزهای عجیبی رو پشت سر گذاشتیم ، ما به زندگی خودمون خو گرفته بودیم با جدایی ها و دلتنگی هامون . وقتی خان همه چی رو بهم ریخت و کتی و منصور از هم جدا شدند همه ی ما ضربه خوردیم . پدرم زیر بار اهانت ها و حرفهای خان خرد شد . آخه عاشق مادرم بود مادرم هم همین طور ، وگرنه به اون راحتی دل از هنرش نمی کند تا کنار پدرم یه زندگی کاملا متفاوت رو از سر بگیره ، خودش برام تعریف می کرد که چقدر کنار اومدن با این مسئله براش سخت بود . اما به خاطر پدرم این میل و رغبت رو تو خودش کشته ، وقتی خان از مادرم به عنوان زن خواننده ی بد نام اسم برد صدای شکستن پدرم رو شنیدم اون از اونجا که عاشق من و کتی بود برای اینکه عذاب کتی رو بیشتر نکنه حرفی نزد اما خب بالاخره طاقت خود کتی هم طاق شد ، نتونست بیشتر از اون ، اهانتی رو که در حق خونوادمون روا می شد ، تحمل کنه .

خیلی سخت بود ! با این حال خودش از منصور خواست همه چی رو تموم کنند می گفت : (( ما به یه امر محال اصرار داریم ، نه خان حاضر می شه منو به عنوان عروسش بپذیره نه پدر ، منصور رو بدون خونوادش قبول می کنه ، ادامه ی راه بی فایده اس ، )) منصور اما به این راحتی نمی خواست کنار بکشه ، خیلی سعی کرد کتی رو از تصمیمی که گرفته منصرف کنه ولی حرف کتی یکی بود و برای این که راحت تر این جدایی رو تحمل کنه ، بلافاصله راهی لندن شدیم . کتی منطقی بود و به درست بودن کاری که انجام می داد یقین داشت و سعی می کرد منم متقاعد کنه که البته نمی تونست .

من علاقه ی خاصی به بچه ها داشتم و همین طور به منصور ، از این که اونو با اون حال تو ایران رها کرده بودیم خیلی ناراحت بودم و کتی رو که بی تفاوت نسبت به گذشته شروع کرده بود به درس خوندن ملامت می کردم تا این که یه شب دیدم داره تو نشیمن قدم می زنه شب از نیمه شب گذشته بود فکر کردم شاید داره تو خواب راه می ره اما اون خواب نبود کلافه بود چند بار رفت سمت تلفن حتی گوشی رو هم برداشت اما ... منصرف شد نشست روی زمین و دیدم که شونه هاش داره می لرزه ، دیگه طاقت نیاوردم و رفتم پیشش . یه هو بغضش شکست .

خودشو انداخت تو بغلم و به حق افتاد و من احمق تازه فهمیدم چقدر بهش سخت می گذره اما به روی خودش نمی یاره ! از اون شب به بعد سعی کردم به جای نمک پاشیدن روی زخم هاش ، دردش رو تسکین ببخشم . دردی که اون هیچ وقت ازش دم نمی زد به هر حال زندگیمن رو از سر گرفتیم . خوشبختانه نحوه ی زندگی در اونجا کاملا با اینجا متفاوته . اونجا مجبوری از صبح تا شب تو تلاش و تکاپو باشی . کار کنی و یک لحظه ات هم هدر ندی . مثل اینجا از کلفت و نوکر خبری نیست ، خودتی و خودت و همین باعث می شه حتی اگر هم بخوای تنونی فرصتی برای آزار خودت پیدا کنی . سال سوم اقامتمون کتی با مارک آشنا شد .

یه پسر تنها و اهل برزیل که تو لندن تحصیل می کرد واقعا بی نظیر بود و حتی من هم از حرف زدن باهاش لذت می بردم . اون و کتی دو ستای خوبی برای هم شدند و مارک با حضورش تا حدی زندگی اونو تغییر داد . کتی دیگه خودش رو با درس و کتاب خفه نمی کرد و حتی برای تعطیلات آخر هفته برنامه ریزی می کرد . هرچند به روی خودش نمی آورد اما فهمیدم نبست به مارک تعلق خاطر پیدا کرده بود ؛ به خصوص که بیشتر وقتش رو هم با اون می گذروند وقتی من به ایرا برگشتم تقریبا همه ی دو ستای کتی و مارک اون دو تا رو نامزد می دونستند حس ششم منم بهم می گفت کتی بالاخره شریک

زندگیش رو پیدا کرده . مارک مرد ایده آل و فهمیده ای بود و با روحیه ی سرکش کتی خیلی خوب کنار اومده بود.

به ایران که اومدم تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده و ما اونجا بی خبریم ، وقتی مادرم جریان خواستگاری دوباره رو برا گفت ، بیشتر از هر چیز از این خوشحال بودم که خان با شکستن خودش زخمی رو که به پدرم زده التیام بخشیده و بعد به خاطر خودمون ، با چه شوقی با مرجان تماس گرفتم اما اون بر خلاف تصورم خیلی خوشحال نبود بالاخره وقتی همدیگه رو دیدیم برام از تو گفت و اتفاقی که افتاده بود خیلی نگران تو بود ، منم از شنیدن جریان تو ناراحت شدم اما واقعا نمی دونستم چه نظری باید بدم ! همه ی ما می دونستیم کتی و منصور چقدر بهم علاقه دارند و من حتم داشتم اگر کتی چیزی راجع به تصمیم دوباره ی خان بدونم حتی یک لحظه هم برای بهم زدن نامزدیش با مارک درنگ نمی کنه . صادقانه می گم ، نمی تونستم با وجود رنجی که خواهرم تو اون سالها به جون خریده بود به تو حق بدم ولی از کار منصور هم رضایت نداشتم . اون عدم وفاداریش رو ثابت کرده بود و حالا انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه می خواست زندگی خودش رو بسازه.

یه روز برای دیدنش به بیمارستان رفتم اما ندیدمش . به اتاق هومن رفتم اون روز ما خیلی با هم حرف زدیم و در نهایت من بهش گفتم کتی سختی زیادی کشیده و باید به حقش برسه و حالا که همه چیز داره درست می شه لزومی نداره که چیزی راجع به یگانه بدونم ... خب اگه بقیه نمی دونستند من که می دونستم ، کتی هم کسی رو وارد زندگیش کرده بود پس اونها بی اینکه بدونند با هم بی حساب می شدند و برای شروع زندگیشون بهتر بود که نه کتی در مورد تو چیزی بدونم و نه منصور در مورد مارک . همون شب کتی باهام تماس گرفت هیجان زده گفت : (( کیمیا حقیقت داره ؟ ))

گفتم : (( آره ... کتی تو خو شحالی ؟ )) گفت : (( نمی دونم ! منصور که خیلی خو شحال بود ، اما من اونقدر متعجب بودم که حتی نمی تونستم حرفی بزنم )) .

همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که کتی حتی نتونست درست فکرهایش رو بکنه . خان بر خلاف تصور ما شرایط پدرم رو پذیرفت و منصور روانه ی انگلستان شد در حالی که کتی هنوز بین احساسش به مارک و منصور مردد بود . به مارک دلبستگی خاصی داشت به خصوص که تو شرایط بدی هم بهش رسیده بود و با کمک اون زخم های کهنه رو از یاد برده بود . مارک ، کتی رو می پرستید اما منصور هم بود ؛ کسی که کتی سالها به خاطرش جنگیده بود و چند سالی هم به انتظارش مونده بود .

واقعا انتخاب سختی بود اما اومدن منصور مثل صادر شدن یه حکم بود . حکمی که خواسته یا ناخواسته باید بهش تن می داد . کتی تازه به صرافت افتاده بود . از منصور خواست چند ماهی بهش مهلت بده ، با همه ی دلایلی که آورد این خواسته به منصور خیلی برخورد ! دو ماه بعد از رفتن منصور من هم دوباره راهی لندن شدم و تازه متوجه آشفتگی روحی کتی شدم . دلم برایش می سوخت نتونسته بود با مارک قطع رابطه کنه ... اتفاقاتی که ظرف سه ماه افتاده بود غافلگیرش کرده بود اما بالاخره چند ماه بعد نزدیک به سال نو میلادی از مارک برید در حالی که قلبا به این کار را صی نبود . من از کارهایش تعجب می کردم یه روز بهش گفتم : (( مگه تو نبودی که حاضر بودی همه ی دنیا رو بدی تا منصور رو داشته باشی پس حالا که به خواسته ی دلت رسیدی ، این همه تردید برای چیه ؟ ))

گفت : (( خودمم نمی دونم ، واقعا نمی دونم ! )) این طوری بود که همه ی وقتش رو با منصور پر کرد هر چند قرار ازدواجشون رو به هزار بهونه به تعویق می انداخت . منصور هم برای راحتی اون اعتراضی نکرد شاید هم با شناختی که از کتی و علاقه اون به خودش داشت هیچ وقت به ذهنش نمی رسید که دلیل اون همه تعلل چیه ؟ تا این که

عید نوروز از راه رسید . شب عید ، تا نیمه های شب تو جشن بزرگ ایرانی های مقیم لندن شرکت کردیم و نزدیک صبح بود که از منصور جدا شدیم و به خانه برگشتیم . بیرون آپارتمان متوجه کسی شدیم که توی خودش مچاله شده بود یک لحظه به هم نگاه کردیم و صدای جیغ کتی بلند شد حدسش درست بود .

مارک بود که توی برفها ، توی خودش مچاله شده بود در حالی که جعبه ی کادویی که به حتم به عنوان عیدی برامون آورده بود پوشیده از برف شده بود با عجله به بیمارستان ر سوندیمش می تونم ق سم بخورم زنده موندنش بیشتر به یه معجزه شباهت داشت . بعد از اون شب کتی رو درباستی رو با خودش و منصور کنار گذاشت .

فهمیده بود نمی خواد به هیچ قیمتی مارک رو از دست بده . می گفت اشتباه از خان بوده که دوباره این مسئله رو پیش کشیده ، چهار سال دوری مدت کمی نیست ، منصور چطور تصور کرده می شه همه چیز رو به جای اولش برگردوند و این فاصله ها رو از یاد برد ...

این طوری بود که اونها فقط چند ماه تونستند گذشته ها رو زنده کنند اما بعد حقیقت از پس ابر بیرون اومد . هیچ وقت اون شبی رو که منصور وارفته و پریشون از خونمون رفت از یادم نمی ره ، براش ناراحت بودم چند بار از کتی پرسید : (( داری شوخی می کنی مگه نه ؟ )) و کتی خیلی صریح گفت : (( نه منصور من دارم جدی بهات حرف می زنم ، نمی تونم از مارک جدا بشم . )) وقتی منصور رفت من هم به دنبالش از خانه بیرون اومدم و بی هیچ حرفی کنارش راه رفتم هرچند اون انگار منو نمی دید . تا خود صبح کنارش راه رفتم و راه رفتم ... اما نتونستم حتی کلمه ای برای تسلی خاطرش به زون بیارم من ... بین اون دو تا مونده بودم . هم به کتی حق می دادم که نتونه از مارک بیره و هم به منصور که به خاطر کتی از همه چیز گذشته و به اونجا اومده بود به خصوص که جریان تو هم در بین بود . برای همین به تلافی کار خواهرم به منصور نزدیک شدم .

تو این دو سال ما دوستان خوبی برای هم بودیم . در مورد شما از منصور زیاد شنیدم . نمی گفت اشتباه کرده ، نمی گفت که پشیمونه اما خب همه ی این دردها رو می شد از نگاهش ، از حرفهایش و از رفتارش فهمید . وضعیتش رنجم می داد . از طرفی دختری رو که به قول خودش تو سخت ترین شرایط با حضورش به زندگیش گرمی دوباره بخشیده بود به راحتی از خودش رونده بود و از طرفی از دختری که به عشقش ایمان داشت طرد شده بود . اما موندش تو انگلیس هم دردی رو دوا نمی کرد . بهش گفتم : (( برگرد ایران ، یگانه ای که تو ازش حرف می زنی اون قدر گذشت داره که بتونه از سر اشتباهت بگذره . اما به شدت از در مخالفت در اومد . یه روز عصبانی شدم و گفتم : (( می خوام اونقدر دست رو دست بذاری که یه تجربه دوباره تکرار بشه ، یه وقت به فکر برگشتن بیفتی که یگانه هم مال یکی دیگه شده باشه ؟ )) به حرفم پوزخند زد و گفت : (( تو یگانه رو نمی شناسی ، وقتی ترکش می کردم بیشتر از این ناراحت بودم که نمی تونه کسی رو جایگزین من کنه تا راحت تر فراموشم کنه )) .

کیمیا سکوت کرد و من بهت زده به او خیره ماندم . با مکث ادامه داد :

یگانه خانوم من شما رو از طریق منصور شناختم و این طوری بود که نظرم درموردت تغییر کرد و به این باور رسیدم که به حتم تو هم حقی داشتی ، حقی که ازش گذشتی ، آخرین باری که با سالی حرف زدم مطمئن شدم هنوز کسی رو جایگزین منصور نکردی و بالاخره منصور رو قانع کردم به ایران برگرده و همه چیز رو از نو بسازه ... خانم یگانه می خوام به عنهوان یه دوست ازتون خواهش کنم...

ببینید منصور تو این دو سال به اندازه ی کافی زجر کشیده ، باهاش رفتاری نکنید که بیشتر از این خرد بشه ، اگر می تونید فرصت جبران اشتباهات گذشته رو ازش نگیرید وگرنه همون طوری که ازتون انتظار می ره مثل یه دسوت نه مثل کسی که ازش کینه به دل دارید ... بهش جواب منفی بدید .



پوزخند تلخی زدم . کیمیا از چه نگران بود ؟ این که او را خرد کنم و برای برگشتنش به باد شماتتش بگیرم ؟ مگر از من ساخته بود ؟ با گیجی رپسیدم:

اون داره بر می گرده ؟

بله ، فقط چند روز دیگه ، برای مراسم سالگرد خان اینجاست .

زمزمه کردم:

فقط چند روز دیگه!

### فصل 33

اتومیلم را فقط چند خیابان آن طرف تر از منزل کیمیا پارک کردم و پیاده به سمت عمارت به راه افتادم . چقدر قدم زدم و چقدر فکر کردم ! مثل همان روز که با مرجان ساعت ها بی اینکه حرفی بر زبان آوریم خیابانهای شهر را زیر پا گذاشتیم و من خاطره ی سه ساله ی با او بودن را مرور کرده بودم حالا ... من بودم و خاطرات رنج دو ساله ای که خردم کرده بود . احساسم را ، باورم را ، اعتمادم را نابود کرده بود . من بودم و قلبی که هوز هم میسوخت نه از رفتنش ، نه از نداشتنش ، نه ... دیگر جایی برای این احساسات نمانده بود . تلخی اهانتی که در حقم روا شده بود یادآوری ساده به بازی گرفته شدنم و ساده تر از آن طرد شدنم بود که ویرانم می کرد . چقدر انتظار کشیده بودم ! چقدر در رویاهای دور و بعیدم چنین روزی را تصور کرده بودم ! حالا داشت می آمد با کوله باری از تنهایی . حسی داشتم که حضمش حتی برای خودم هم سنگین بود . وقتی به خودم آمدم چند ساعتی از تاریک شدن هوا گذشته بود و من به جای عمارت در منزل لاله جان بودم . سر به زیر و متفکر مقابل او نشسته بودم . از همه ی حرفهایی که از کیمیا شنیده بودم فقط یک جمله بر زبان آوردم:

((اون داره بر می گرده لاله جان ، تک و تنها...))

لاله جان منتظر توضیح بیشترم بود اما با سکوتم خودش پرسید:

کی عزیزم ؟ کی داره بر می گرده ؟

منصور ، لاله جان ، منصور داره بر می گرده . بی اینکه به آرزوی دیرینه اش رسیده باشه  
بی اینکه...

لاله جان حیرت زده و مبهوت زمزمه کرد:

چطور ممکنه ؟

اون طوری که هیچ وقت حتی یک لحظه هم به ذهنم نمی رسید.

آن شب نزد او ماندم اما وقتی به اتاق اختصاصی ام هم رفتم با همه ی خستگی خواب به  
چشمانم راه نیافت . نیمه شب وارد حیاط شدم . کنار حوض نشستم و سر و صورتم را  
خیس از آب کردم.

خوابت نمی بره ؟

سرم را برگرداندم لاله جان روی یکی از پله های تراس نشست و گفت:

منم پاک بی خواب شدم!

روی لبه ی حوض نشستم و با شرمندگی گفتم:

همیشه با غم و غصه هام رو سرتون خراب می شم.

قربونت برم این چه حرفیه ؟ تو که خوب می دونی چقدر برام عزیزی.

سکوت طولانی میانمان را خودش شکست:

بهت گفته بودم خداوند خود عدله ، نگفته بودم یگانه ؟

با پوزخند تلخی گفتم:

ولی حالا دیگه چه اهمیتی داره ؟ یه روزی من با همه ی وجودم منتظرش بودم . منتظر  
که برگرده و بگه بی من دووم نیاورده اما حالا...

این هم از حکمت خداست عزیز دلم ، شاید این اراده ی خدا بوده که اون زمانی برگرده  
که تو بتونی در موردش یه تصمیم عاقلانه بگیری هوم ؟  
سری به علامت تایید حرفش تکان دادم و به فکر فرو رفتم.

صبح قبلا از رفتن به عمارت با بیمارستان تماس گرفتم:

سلام هومن جان.

سلام عزیزم ، حالت چطوره ؟

خوبم ، معذرت می خوام که دیروز نتونستم پیام بیمارستان.

مهم نیست ! هنوز پیش لاله جان هستی ؟

آره ، ولی دیگه دارم بر می گردم عمارت.

باشه ، شب می بینمت ، مواظب خودت باش پرنسس من.

گوشی را که گذاشتم احساس بدی داشتم به لاله جان گفتم:

هومن دیروز می دونست می خوام به دیدن کیمیا برم اما هیچی ازم نپرسید ، فکر می کنم از همه چیز خبر داره.

بعید نیست اما ... تو واقعا می خوای چی کار کنی ؟

بی پریشانی گفتم:

نمی دونم لاله جان ف واقعا نمی دونم!

سالی چند روز زودتر آمد به خاطر مراسم سالگرد خان ، اما شنیدن خبر آمدن منصور چنان هیجان زده اش کرده بود که موقعیت را از یاد برد . بر خلاف آنچه منصور خواسته بود خبر آمدنش مثل توپ توی فامیل صدا کرد . خانم مستاصل بود . مسلما اگر آن مراسم در پیش نبود برای آمدن او و نو عروسش جشنی به پا می کرد . این عقیده ی مرجان بود اما کیمیا همه را از اشتباه بیرون آورد . یک روز عصر به عمارت آمد . مرجان هم آمده بود و جمع دوستان قدیمی حسابی جمع بود . به تراس پناه بردم و روی صندلی نویی خانوم ولو شدم و با نفس بلندی چشمانم را روی هم گذاشتم...

باز با خودت خلوت کردی ؟

هومن بود.

کی اومدی ؟

چند دقیقه ای می شه ، حالت خوبه ؟

سری تکان دادم . چقدر دلم می خواست با او حرف بزنم . مثل همیشه فکر را خوانده بود.

می دونم!

به سویش رفتم . در حالی که سیگاری آتش می زد ناهم کرد و با لحن گرمی گفت:

گوش می کنم بگو.

اما من چگونه از افکار تلخم می گفتم در حالی که می دانستم هر حرفی که بزنم بردات بدی از آن خواهد شد و موجبات آزار او را فراهم خواهد کرد هرچند طور دیگری وانمود می کرد . سرم را بالا گرفت و گفت:

هنوز هیچ اتفاقی نیتاده یگانه ! من همون هومنم که یه روزی سنگ صبورت می دونستی

خواستم حرفی بزنم که مرجان آمد.

تو اینجایی یگانه ؟ ... سلام هومن ، کی اومدی ؟ بچه ها ، شماها می دونستید منصور تنها می یاد ؟

بله.

مرجان گویی با خود حرف بزند گفت:

عجیبه ! ... راستی یگانه ساعت شامه ، خانوم گفت یادآوری کنم.

و بی هیچ فرصتی برای حرف زدن وارد تالار شدیم.

حس عجیبی به من می گفت آن شب فقط من سرگردان و آشفته نیستم ف کس دیگری هم بود که حالی بهتر نداشت ، کیمیا با بی حوصلگی با غذایش بازی می کرد و گاه در حالی که کاملاً مشخص بود فکرش جایی دیگر است به بقیه لبخند می زد . در نگاهش می خواندم که با من حرفی برای گفتن دارد ، اما فرصتی پیش نمی آمد برای همین وقتی

عزم رفتن کرد تا هنگام خروج از باغ بدرقه اش کردم . در حالی که آرام و قدم زنان به سوی اتومیبلش می رفتیم گفتم:

تنهایی گاهی واقعا خسته کننده اس ، بیشتر به اینجا بیاید .

حتما این کار رو می کنم ، به خصوص که بعد از اومدن به اینجا بعضی خاطرات قشنگ گذشته هم برام تجدید می شه .

و بعد مردد گفتم:

امشب احساس کردم هنوز نتونستید تصمیم بگیرید درست حدس زدم ؟

بله ، کاملا ... خب ... راستش رو بخواید شما حسابی منو غافلگیر کردید .

متاسفم ! اما اتفاقی بود که باید می افتاد . منصور گم شده و یک نفر باید کمکش می کرد تا اون خودش رو پیدا کنه .

گفتم:

امیدوارم منصور قدر دوست دلسوزی مثل شما رو بدونه .

با لبخند بی رنگ و تلخی گفتم:

من هر کاری می کنم به خاطر دل خودمه ، نیازی به قدر دانی نیست .

و پشت رل نشست . در حالی که به جمله ی آخرش فکر می کردم صدای بوق اتومیبلش به نشانه ی خداحافظی بلند شد . به اقا سید باغبان اشاره کردم درهای باغ را بگشاید او رفت و من متفکر به سوی عمارت راه افتادم .

سوزان آمد به همراه خانواده ی نصرت خان ، از من پرسید:

منصور با کتی می یاد ؟

نه تنها.

خوشحالی ؟

نه ، یعنی احساسی ندارم.

با ناباوری ابرویی بالا انداخت . ساعت هفت شب که همه عازم فرودگاه شدند مرجان که به قول خودش نمی خواست رفیق نیمه راه باشد نزد من ماند . بعد از رفتن میهمانان به فرودگاه عمارت به طرز عجیبی آرام شد و سکوت ساختمان را تنها رفت و آمد خدمتکاران و انجام باقیمانده ی کارهایشان بر هم می زد . در یکی از نشیمن ها نشسته بودم که مرجان بالاخره از تردیدهایش حرف به میان آورد.

برای من که خیلی عجیبه ! کتی هیچ جوری نمی خواد قبول کنه عروس این خونوادس ؟ وظیفه اش بود بعد از عروسی برای دست ب.و.سی خانوم و خان بیاد . خان هم که فوت کرد جای اینکه منصور رو وادار به برگشتن کنه ، با یه تسلیت گویی تلفنی سر و ته قضیه رو سر هم آورد . حالا هم که منصور رو تنها روونه کرده ، خان کجاست که این همه اهانت رو ببینه ؟ من احساس می کنم یه جای کار می لنگه ، یه مسئله ای هست که ما ازش بی خبریم ، تو چی می گی یگانه ؟

ساعت از یازده شب گذشته بود که اتومبیل ها یکی پس از دیگری وارد باغ شدند . گویی تاریخ تکرار می شد . شبی بود مثل ان شب که می رفت ...

عجیب آنکه من آرام بودم و آنقدر مسلط که بر خلاف تصورم وقتی مقابلش قرار گرفتم بی اینکه هیجان زده شوم دستش را فشردم و گفتم:

سلام به خونه خوش اومدید .

خودمم از آن همه سردی کلامم متعجب بودم . با نگاهی که در خود هزاران حرف داشت گفت:

ممنونم.

وقتی از او رو گرفتم تا بنی میهمانا برگردم نگاهم به کیمیا افتاد که چشم به ما دوخته بود اما سریع سرش را برگرداند و مشغول صحبت با فرنگیس خانم شد.

دمدمه های صبح بود که به اتاقم رفتم ، منصور در حال صحبت با هومنو پیمان بود.

خسته افتادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

شازده خانوم نمی خوادبیدار بشه.

چشم گشودم . مرجان به سمت پنجره رفت گفتم:

وای ، نه ! مرجان پرده ها رو نکش ، این اتاق عجیب آفتابگیره .پس خودت مثل یه دختر خوب از رخت خواب بیرون بیا.

از دست تو ... تسلیم!

با چشم های پف کرده مقابل اینه نشستم و شانه ای به موهایم زدم.

اون بیرون چه خبره ؟

امن و امان ف هیچ کس هم خیال نداره کم بیاره الان هم جناب همایون خان رفته بالای منبر و از تاریخ اسلام نقل قول هایی می کنه که خود پیامبر هم ازشون بی خبره ! ... تو که امروز سر کار نمی ری ؟ به هومن گفتم امروز هم باید از خیر داشتن این پرستار دلسوز منضبط و پر کار بگذره.



هومن رفت ؟

آره ، صبح زود هم رفت .

پشت سرم ایستاد و در آینه به چشمانم زل زد :

منصور از صبح چند بار سراغت رو گرفته ، نمی دونم چرا ! ولی حس می کنم فیلش بدجوری یاد خندوستان کرده که پا شده اومده ، امروز وقتی یه سر رفتم بالا دیدم در اتاقت بازه ، منصور اونجا بود ازم پرسید : (( اینجا بلا استفاده اس ؟ )) گفتم : آره ، یگانه دو سالی می شه به یکی از اتاق های پایین اسباب کشی کرده .

به مرجان گفتم :

فکر بد نکن ، اینها همه اش به خاطر علاقه ی منصور به مرور خاطراتشه .

با چهره ای متفکر گفت :

می دونی یگانه ما زنها موجودات خوشبختی هستیم چون خوشی رو تو اون چه داریم می بینیم و همیشه سعی می کنیم زشتی های زندگی رو به قشنگی هاش ببخشیم اما این مردها نه ، موجودات مفلوکی هستند که هیچی تو این دنیا راضیشون نمی کنه حتی بالاترین خوشبختی ها رو گاهی از سر زیاده خواهی پس می زنند !

جمع بچه ها در اتاق نشیمن جمع بود فرخنده به سویم آمد و گفت :

بگم میز صبحانه رو براتون آماده کنند ؟

نه ، فقط یه لیوان شیر به من بدید ، عجله دارم .

منصور پرسید :

کجا با این سرعت ؟

باید برم بیمارستان یه سر به بخش بزنم و برگردم.

اما خودم هم خوب می دانستم این فقط یک بهانه است . دل نگران هومن بودم او که دوباره نقاب آن سالها را بر چهره زده بود و باز خدا می دانست چه در قلبش می گذرد!

لیوان شیر را سر کشیدم و با عذرخواهی از بقیه از جا برخاستم.

بعد از ظهر می بینمتون.

منصور گفت:

صبر کن منم همراهت می یام ، می خوام یه سری به بیمارستان بزنم.

در اتومبیل سکوت سنگینی میانمان حکمفرما بود و تلاش من هم برای شکستن بی نتیجه . بالاخره خودش گفت:

دست فرمون خوبی داری.

با لبخند بی رنگی تشکر کردم.

مرجان می گفت سرت تو بیمارستان خیلی شلوغه!

با این اوضاع و احوال بله ، به خصوص که با کمبود نیرو مواجه ایم.

چرا نیرو نمی گیرید ؟

می گیریم اما تیم هایی که هر از چند گاه به مناطق جنگی اعزام می شن ، برامون دردسر درست می کنند.

از دانشگاهها چه خبر؟ چیزی نگفتند؟

چرا به احتمال قوی مهر ماه کارشون رو شروع می کنند اما باز هم در حد شایعه اس.

عجب بساطی شده!

اتفاقا او ضاع نسبت به اوایل سال پنجاه و هشت بهتر شده ، حداقلش اینه که دیگه هیچ حزبی اجازه ی فعالیت نداره.

با درنگی پرسید:

هنوز هم عاشق سیاستی؟

لبخندی زدم به یاد آن سالها و گفتم:

نه ، حالا دیگه هیچ کس تب ##### نداره ، جنگ هم فرصتی برای فکر کردم به این مسائل نمی ده.

در بیمارستان او شدیداً تحت تاثیر جو موجود قرار گرفته بود . گفتم:

فکر نمی کردم وضع این قدر بحرانی باشه.

او را تا اتاق هومن همراهی کردم و با ذهنی پریشان به بخش برگشتم.

پیمان خواست به اتاقش بروم . کلافه به نظر می رسید پرسید:

تو می دونستی چه اتفاقی برای منصور افتاده؟

بله ، کیمیا بهم گفته بود.

با نگرانی گفتم:

اون به خاطر تو برگشته ، می خوام چی کار کنی یگانه ؟

من تصمیم رو گرفتم ، بهم فرصت بده ، به موقعش بهت می گم .

سری تکان داد و گفت :

هر طور که راحتی فقط امیدوارم تصمیم عاقلانه ای گرفته باشی .

با قولی که به او دادم تا حدی آسوده اش کردم .

### فصل 34

کیمیا برایم همه چیز را گفته بود اما دل من که شاد نشد ؛ فقط برایش نگران شده بودم و از اینکه وقتی خوشبختی به من رو کرده او به بن بست رسیده بود ؛ ناراحت .

تا قبل از آمدنش با خودم در ستیز بودم و سوالی که خودش از من پرسیده بود هزاران بار در ذهنم جان گرفته بود : (( اگر تو جای من بودی به گذشته بر نمی گشتی ؟ ))

از خودم می پرسیدم کجای این قصه ام ... یگانه ی کدام دوره از زندگی ام هستم ؟ یگانه ی عاشق و شیدای منصور یا این یگانه که ارزوی یک زندگی آرام را در کنار هومن داشت ؟ هومنی که شاید جایگاه ان وقت های من را پیدا کرده بود . داشتم می شدم منصور قصه ؟ تاریخ داشت تکرار می شد اما به نحوی دیگر ؟ ... اما من که هومن را دوست داشتم ، دو ماهی از برگشتنم از شمال می گذشت . دو ماهی که در آن سرنوشت صفحه ای دیگر پیش رویم گسترده بود و در نهایت خودم با تصمیم او برای علنی شدن جریان موافقت کرده بودم و در آخرین لحظه ...

اعتراف می کنم می ترسیدم و از این که با دیدن منصور تردیدم برای پذیرفتن دوباره اش به یقین تبدیل شود . می ترسیدم از جادوی نگاهش که دوباره کارگر شود . می

تر سیدم از یاد عشقی که زمانی به 8 عرش و زمانی دیگر به فرشم نشانده بود . اما همه ی اینها تا لحظه ی دیدنش بود . اتفاق بالاخره افتاد . زمانی که ... او آمد . من مقابلش قرار گرفتم . نگاهش گرم بود و لحنش مهربانی آن وقتها را به یادم می آورد .

اما نه نگاهش قلبم را لرزانده بود و نه لحن مهربانش در دلم احساسی را بیدار کرده بود و من در یک آن و در نهایت حیرت به این باور رسیدم که دیگر او را نمی خواهم ، نه دیگر نمی خواستمش ... در این میان حقایق دیگری را هم با شرم زنانه ام حس کردم . توجه خاص کیمیا به منصور حتی از دید لاله جان هم در مراسم سالگرد خان پنهان نماند . این را چند روز بعد که به دیدنش رفتم ، فهمیدم .

پرسید:

یگانه نظرت راجع به کیمیا چیه ؟

بی آن که منتظرش ب

ذارم گفتم:

به نظر می رسه توجه خاصی به منصور داره نه ؟

از همون روز اولی که جریان رو برام تعریف کردی یه چیزایی برام عجیب بود اگر منظور کیمیا فقط کمک به منصور بود می تونست بدون این که تو این شرایط خطرناک به ایران برگرده ، به طریق دیگه ای ، نامه یا چه می دونم تلفنی با تو صحبت کنه . به تو گفته بود نسبت به منصور احساس گناه می کرده اونم به خاطر رفتار تلخی که خواهرش نسبت به منصور داشته ؛ اما من می گم یه احساسی فراتر از گناه یا ادای دین اونو واداشته که به ایران بیاد . یه جور نگرانی که قرار موندن رو ازش گرفته و شاید هم دو

دلی برای موندن و رفتن ... هر چی که باشه مربوط به منصوره اما نه اون طور که کیمیا وانمود می کنه.

با تردید گفتم:

یعنی به منصوره علاقه داره ؟

خودت رو به یاد بیار ، زندگی کنار منصوره و تنهایی اون باعث نزدیکی تو بهش شده بود . شرایطی که نا خواسته برای کیمیا هم پیش اومده بود.

ولی اون داره عاقلانه تر برخورد می کنه به خصوص که از جریان من هم باخبر بوده ... در واقع اومده تکلیف خودش رو روشن کنه نه من رو.

بله ؛ چون می ترسه اتفاقی که برای تو افتاد برای اونم تکرار بشه ، منصوره رو خوب شناخته و نمی خواد در موردش ریسک کنه.

یعنی این احتمال رو هم داده که من منصوره و دوباره بپذیرم ؟

لاله جان مات نگاهم کرد و در حالی که موضوع صحبتمان را فراموش کرده بود پرسید :

چه کار کنی ؟!

با هول گفتم:

گفتم اگر ...

در حالی که سعی می کرد نگرانی اش را بروز ندهد گفت:

زودتر به این بازی خاتمه بده یگانه.

می دانستم او از چه می هراسد از این که جادوی عشق قدیمی دوباره کارگر شود . اما او نمی دانست آن یگانه ، یگانه ی آن سالها ، جایی در زمان جا مانده ، نمی دانست که گمش کرده ام و نه می خواهم و نه می توانم دوباره بیابمش ...

شب ها منصور را می دیدم که در باغ قدم می زند . آنقدر غرق در افکارش می شد که حتی توجهی به اطرافش نداشت . یکی از آن شبها وقتی به عمارت برگشتم در تراس نشسته بود ، زیر سیگاری مقابلش لبریز شده بود و خبر از حال مشوش او می داد .

سلام .

سلام شما هنوز نخواید دید ؟

نه ، ساعت خوابم بهم خورده ، همیشه این وقت شب میای خونه ؟

زودتر می خواستم پیام اما یه پرورشگاه رو زده بودند و نزدیک پنجاه تا بچه رو به بیمارستان آورده بودند .

پس باید خسته باشی !

نه ؛ عادت کردم ، فعلا شب بخیر .

شب بخیر .

اما قبل از اینکه وارد عمارت شوم صدایم کرد . برگشتم . بی اینکه نگاهم کند گفت :

اگه خسته نیستی چند دقیقه ای بشین .

بی هیچ حرفی نشستم ، ته سیگارش را در زیر سیگاری فشرد و بی مقدمه گفت :

چرا وانمود می کنی از همه چیز بی خبری ؟

چه اهمیتی داره ؟

خب ، می دونی که حداقل برای من مهمه . تمام این دو هفته رو با خودم کلنجار رفتم که چطور باهات صحبت کنم غافل از اینکه کیمیا کار خودش رو کرده .

اون منظوری نداشت .

می دونم قصدش فقط کمک به من بوده ... اتفاقا یه وقتایی بدقولی دیگران ادم رو خوشحال می کنه .

واقعا متاسفم ! اصلا فکر نمی کردم یه همچین اتفاقی افتاده باشه .

پوزخندی زد :

متاسفی ؟ تو که باید خوشحال باشی مگه همین رو نمی خواستی ؟

اگر بخوام باهات صادق باشم باید بگم آره ... اون زمانی که کینه ات روی دلم سنگینی می کرد ، توی رئیاهام هزار مرتبه یه همچین لحظاتی رو تصور کردم بلکه دلم آرام بگیره اما بعدها همه ی تلاشم رو کردم تا دلم سبک بشه ، بلکه از حصار غم و غصه رها شم اما خب گذر زمان هم کار خودش رو کرد ، تو شدی یه خواب ، یه سایه که روزی از زندگیم عبور کردی و رفتی ، انگار که هیچ وقت نبودی ، حالا هم وجودت کمرنگ تر از اونی شده که غم یا خوشحالی به حال فرقی کنه .

با تامل گفت :

و هیچ جور هم پر رنگ نمی شه ؟

نگاهش کردم و پرسیدم :



برای چی برگشتی منصور ؟

می خوامی وقعیت رو بدونی ... به خاطر تو یگانه.

چند لحظه در سکوت نگاهمان را بهم دوختیم . بالاخره به حرف آمدم:

خیلی دیر به صرافت افتادی ! خیلی دیر!

نمی تونستم یگانه . خیلی سعی کردم خودم رو راضی به برگشتن کنم ولی ...

غرورت اجازه نداد درسته ؟ به جای جواب گفت:

ما می تونیم دوباره بسازیم ، از اول و با کمک هم.

با چی منصور ؟ با چی ؟ با دست خالی من ؟ با قلب یخ زده ام ؟ با اعتماد از دست رفته ام

؟ یا با خاطره ی تلخ خ ی انت تو ؟ با چی ؟

جبران می کنم یگانه . به من فرصت بده . به فرصت دیگه .

موضوع فرصت دوباره نیست ، مهم خاطره ی کتیه که حاضرم قسم بخورم از ذهنت

پاک نشده ، می دونی چرا چون دوباره اون تو رو طرد کرده .

نفسی تازه کردم و ادامه دادم:

حرفهات وقتی برام قابل قبول بود که راهت برای بودن با کتی باز باشه اما منو برای

زندگیت انتخاب کنی . حالا می گی می شه دوباره از نو ساخت ، ظمی شه منصور اگه هر

کاری کرده بودی جز بیرون کردنم از زندگیت ، من هزار جور نقشه برای زند

یمون داشتم ، رویاهایی که تو خرابشون رکدی .

حاضر به تسلیم شدن نبود گفت:

تو هیچ وقت نخواستی به من حق بدی ، من اون موقع تو دو راهی بدی قرار گرفته بودم ، تو هم برام عزیز بودی اما کتی عشق اولم بود ، خیلی سعی کردم فراموشش کنم اما نشد ! گذشته از اینها حداقل از نظر من ، کتی تو شرایط بددی قرار داشت . اون قضیه علنی بود و مخالفت من وضعیت بدی رو برای کتایون به وجود می آورد.

سکوت طولانی میانمان را شکستم و گفتم:

اون روزها خیلی بی قراری می کردم ! هومن می گفت : (( به مصنور حق بده ، اون به کتی همون حسی رو داره که تو به منصور . )) و من سعی کردم این رو بفهمم ، حالا هم حس می کنم حالا همون روزهای من رو داری پس بازم بهتر از هر کسی می تونم درکت کنم . اما از من نخواه همون یگانه ای باشم که قبل از رفتنت می شناختی ، هنوز هم برام عزیزی مگه نه اینکه اولین کسی که قلبم رو به طپش درآورد تو بودی ، اولین کسی که حرفهای عاشقانه اش و حضور گرمش قشنگ ترین لحظه ها رو برام به ارمغان آورد ، خاطره ی همه ی اون روزها برام عزیزه ، خیلی عزیز ! اما ترجیح می دم ازشون فقط یه خاطره باقی بمونه .

با چشمانی قرمز و خسته نگاهم کرد و گفت:

باور نمی کنم کسی که کنار من نشسته یگانه ی من باشه کسی که ادعا می کرد...

حرفش رو فرو خورد.

من ادعایی ندا شتم هر چی گفتم و شنیدی واقعیت بود . یه روزی همه ی زندگیم بودی خواستم اما تو نخواستی که برای همیشه با هم باشیم . وقتی رفتی هر لحظه هزار بار از خودم می پرسیدم یگانه کجای راه رو اشتباه کردی ، اون چی از زندگی می خواست که

با تونمی تونست بهش برسه اما کم کم به این نتیجه رسیدم حتی اگه هزار هزار برابر عاشق تر بودم باز هم تو رفتنی بودی و اون وقت بود که دست از شماتت خودم برداشتم ، تسلیم تقدیر شدم و سعی کردم گذشته ها رو فراموش کنم ، این کارم کردم ... تو هم باید همه چی رو فراموش کنی منصور ، این به صلاح هر دوی ماست که هر کدوم بریم پی زندگی خودمون ، شروع زندگی مشترک نیاز به عشق و اعتماد طرفین داره ، چیزی که حالا دیگه من از وجودش مطمئن نیستم ، نه به عشق تو و نه به اعتماد خودم ، خواهش می کنم درکم کن .

با پوزخند تلخی زمزمه کرد:

درکت می کنم!

هوا گرگ و میش بود و هر دوی ما خسته از ان همه هیجان پنهان وجودمان بودیم . حال خوبی نداشتم و بغض عجیبی گلویم را می فشرد . طراقت دیدن چهره ی اندوهگینش را نداشتم . واقعیت همان بود . تلخی که زمانی می خواستم گریبان گیرش شود حالا باعث می شد خودم حلاوت و شیرینی لحظاتم را درک نکنم . با صدایی که سعی می کردم از بغض بی تاثیر باشد گفتم:

منصور جان می شه حتی جدا از هم زندگیمون رو از سر بگیریم و خوشبخت باشیم اگر به اونچه که در مقابل داده ها ، به دست میاریم ، قانع باشیم و نذاریم سایه ی خاطرات گذشته آینه مون رو تحت الشعاع قرار بده .

زمزمه کرد:

شاید!

آنقدر غرق خودش بود که حتی وقتی برخاستم و ترکش کردم حرفی نزد!

خدای من ! پیمان من نمی خوام رابطه اونا با هم تیره بشه .

همه چیز دست تو نیست . اما دست کم می تونی همه رو از این سرگردونی نجات بدی .

هومن الان کجاست ؟

تو اتاقش .

اما نبود ، منشی اش گفت :

پیش پای شما رفت ، حالشون اصلا مساعد به نظر نمی رسید .

به عجله پله ها رو دو تا یکی کردم ، در چند قدمی اتومبیلش بود که به او رسیدم :

هومن صبر کن .

نفس نفس زنان گفتم :

منم باهات میا یام .

بی هیچ حرفی اتومبیل را به حرکت درآورد .

خوبی ؟

با لبخند بی رنگی سر تکان داد :

هومن ... پیمان همه چیز رو برا گفت . از من دلگیری ؟

چرا باید از تو دلگیر باشم ؟

سیگاری اتش زد و به فکر ففرو رفت . چند دقیقه بعد دوباره به حرف امد:

می دونی چقدر برام عزیزی ؟ یه لحظه شادی تو برای من با یه دنیا برابری می کنه ، چه در کنار من و چه دور از من . یگانه ... می خوام بدونی تو هر تصمیمی که بگیری هیچ تاثیری تو جایگاهت پیش من نداره .

با پوزخندی گفتم:

بازم حس فداکاریت گل کرده و می خوای پیشکشم کنی؟!!

رنگ از رخسارش پرید . چنان ترمز کرد که صدای کشیده شدن لاستیک ها بر زمین ، مو را بر اندامم راست کرد . با لحن عصبی گفت:

چرا سعی می کنی با این حرفها دیوونه ام کنی ؟

من هیچ قصدی ندارم ، این تویی که نمی دونی می خوای چی کار کنی .

در حالی که سعی می کرد بر اعصابش مسلط شود با لحن آرام تری گفت:

چرا ؟ گوش کن یگانه ، بار اولی که ازت گذشتم به خاطر منصور بود اما حالا مسئله تویی ... راحتی و آرامش تو از هر چیزی برام مهتره . حتی از خواسته ی قلبی خودم ، امروز اگر تو روی منصور ایستادم فقط برای این بود که بدونی تحت هر شرایطی پای حرفم هستم و این بار در راه رسیدن بهت هیچ کس نمی تونه مانع بشه مگه این که ... خودت نخوای .

و اگر من بخوام ... بخوام که با تو بمونم ...؟!!

بالاخره نگاهم کرد . در نگاهش موجی از غم بود و با تردید و ناباوری پرسید:

تو واقعا اینو می خوای ؟

آره هومن ، من اینو می خوام.

اشکی را که روی گونه ام غلطید با انگشتانش زدود و با لبخندی پرسید:

حالا دیگه چرا گریه می کنی ؟

نمی دونم نگرانم ! نمی خوام کسی ازم برنجه به خصوص خانوم بزرگ ، نمی خوام تو و منصور...

عزیز دلم نگران هیچی نباش ، همه چی رو بسپار به من ، باشه پرنسس ؟

منصور به همراه کیمیا به انگلستان برگشت بی اینکه حتی منتظر جواب و یا حرفی از جانب من باشد . هیچ کس نفهمید او برای چه آمد و چرا با آن سرعت ایرا را ترک کرد . شب بدرقه اش در فرودگاه یک بار دیگر خاطرات چند ساله مان پیش چشمم جان گرفت و غم غریبی را بهدلم نشانده . کیمیا سر حال و بشاش بود و از ان نگرانی که از اولین دیدارمان در چشمانش سو سو می زد خبری نبود . خودم را در وجود او می دیدم . خود سالها پیشم را ... آه اگر آنروزها خبر نامزدی کتی را می شنیدم ... از ذهنم گذشت ای کاش کتی هم کمی سنجیده تر عمل می کرد ! ای کاش با تردید و دو دلی اش آتش به زندگی کسی نمی کشید . اما خب حالا دیگه برای این حرفها دیر شده بود . با سرنوشت نمی شد جتگید گذشته از اینها مگر نه اینکه با همه ی این اتفاقات حالا خوشبخت بودم پس دیگه چه جای گله بود ؟

منصور تا اعلام شماره ی پروازش با هومن مشغول صحبت بود و من موشکافانه به ان دو خیره شده بودم . مرجان کنار گوشم گفت:

یگانه ، دل منصور به رفتن رضا نیست ، اینو با تمام وجودم حس می کنم.

اما سالی هنگام خداحافظی تاکید کرد:

دفعه ی بعد دیگه حق نداری تنها بیای.

دلم می خواست او را که نا خواسته نمک به زخم های منصور می پاشید ساکت کنم .  
وقتی برای خداحافظی مقابلم ایستاد ، لبخند تلخی بر چهره داشت . دستم را فشرد و  
گفت:

مراقب پسر ما باش.

با بغض گفتم:

متاسفم منصور برای همه چیز!

این حرف رو نزن ، خدا رو شکر که با به سر و سامون رسوندن تو کمی از سنگینی بار  
گناهم رو کم کرد . خوشبختی تو قلبم رو تسکین می ده ، اینو باور کن .

اون وقتها برام یه شعری می خوندی فقط یه قسمتش یادم مونده ، زودتر از آن که فکر  
کنی دیر می شود ... منصور دوباره به خوشبختی که در انتظارته پشت نکن ، اونم به  
خاطر ، خاطرات کهنه ای متعلق به دیروزند .

سری تکان داد:

مواظب خودت باش .

دست کیمیا را به گرمی فشردم ، با تردید پرسید:

تو مطمئنی که تصمیم درستی گرفتی ؟

بله ، من به قولی که بهت داده بودم عمل کردم کیمیا تو هم باید یه قولی به من بدی ...

پرسشگر نگاهم کرد ؛ ادامه دادم:

منصور الآن بیشتر از هر زمانی بهت نیاز داره ، بهم قول بده هیچ وقت تنهات نذاری.

با مکث گفت:

البته که تنهات نمی ذارم حتی اگه خودش بخواد ، بهت قول می دم.

خداحافظی دست جمعی کردند و از ما دور شدند . دخترها به گریه افتادند . وقتی به خودم آمدم شانه هایم می لرزید . وقتی داستان هومن بر بازوانم نشست سرم را برگرداندم . چشمان او هم به خون نشسته بود . پرسید:

حالت خوبه ؟

با صدایی که از تاثیر گریه می لرزید گفتم:

آره ... خوبم . سر به زیر انداختم . پرسید:

به چی فکر می کنی ؟

و من به او می اندیشیدم . به اوایی که زمانی همه ی زندگی ام بود و حالا با دست خودم رانده بودمش . به او که حلاوت عشق و تلخی خ ی ان ت را از او به یادگار داشتم . با غم دوری اش و رنج سفرش بزرگ شده بودم . از خامی به در آمده و همان فولاد آبدیده ای شده بودم که او می خواست . به اوایی که زمانی قصر سپیدم را در کنارش ساخته بودم و زمانی دیگر برای ویرانی کاخ بلند آرزوهایش دست بر آسمان برده بودم ... اما در آن لحظات از صمیم دل از خدا خواستم بیش از آن رنجش ندهد و آرامش را به قلبش برگرداند .



چند روز بعد وکیل خانوادگی شمسایی ها به عمارت امد امانتی از منصور برایم آورده بود که متعجبم کرد گفت : (( دکتر منصور اصرار داشت بعد از رفتنش این امانتی رو بهتون بدم )) .

وقتی پاکت را گشودم از دیدن مدارک و اسناد بیمارستان متحیر ماندم . کنار اوراق پاکت سفید و کوچکی به چشم می خورد . بازش کردم :

(( یگانه ی عزیز

می دانم برای التیام زخمی که بر قلبت نشاندم و بخشیدن همه ی دنیا به تو عزیز ، کم است ، اما از تو می خواهم با پذیرفتن این تحفه ناقابل بر من منت گذاری ...

پیشاپیش ازدواجتان را تبریک می گویم و امیدوارم این پیوند مستحکم و همیشگی باشد . منصور ))

پایان